

شماره ۳۶۱۷
چهارشنبه ۲۲ مرداد ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

مجید میرفخرایی: لباس مالک اشتر را دوست دارم

ترکیه در تب و تاب انتخابات ریاست جمهوری

با معجزه عسل و دارچین آشنا شوید

سی‌وپنج ساعت زندان در هواپیما

با نوجوانان چگونه رفتار کنیم؟

روستای گندیشمین

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۱۷ - چهارشنبه ۲۲ مرداد ۱۳۹۳
۱۶ شوال ۱۴۳۵ ۱۳ آگوست ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

به هم نزدیکتر شویم

می گویند در شرایط سختی و فشار، در کنار همه دشواری‌هایی که بر یک جمع یا بر یک خانواده و حتی یک ملت وارد می‌شود این امر اتحاد و همبستگی آنان را می‌تواند به دنبال بیاورد، یعنی آنها را برای کم کردن این سختی‌ها و این دشواری‌ها به هم نزدیکتر کند.

اگر یادمان بیاید در دوره انقلاب وقتی بازارها تعطیل شدند و مشکلاتی بر جامعه تحمیل شد، اعتصاب‌ها بالا گرفت و در فصل سرما کمبود نفت هم بیداد می کرد مردم در عین سختی به هم نزدیکتر شدند.

در دوره جنگ نیز با وجود همه فشارها شاهد بودیم که چگونه همه بسیج شده بودند تا بر مشکلات دوران جنگ فایق آیند. در یک خانواده هم وقتی تنگنایی به وجود می آید در صورتی که آن خانواده انسجام داشته باشد برخی دوری‌ها تبدیل به نزدیکی می‌شود، خانواده دور هم جمع می‌شوند و برای گذر از این بحران فکرهایشان را روی هم می‌ریزند و به کمک همدیگر می آیند، مثلا هزینه‌ها را مدیریت می کنند تا با کمی درآمد کنار بیایند و اگر بدهکاری پیش آمد، همه دست به دست هم می‌دهند تا این دوره را از سر بگذرانند. اما شرط آن این است که اعضای خانواده نسبت به هم درک متقابل پیدا کنند و مشکلات هم را بفهمند چرا که اگر چنین نباشد ممکن است بحران، آنها را در خطر قرار داده و به فروپاشی آن بینجامد.

لذا برای غلبه بر مشکلات درک متقابل و روحیه وحدت و مودت بسیار کارگشاست. این روزها شاهدیم که بسیاری از خانواده‌ها با مشکلات اقتصادی دست و پنجه نرم می کنند، می گویند کار کم است، درآمد کافی نیست، در هر خانواده‌ای دو سه نفر بیکار وجود دارد، بسیاری از زوج های جوان در گیر معاش خانواده یا تأمین هزینه‌های زندگی و پرداخت اجاره خانه هستند و... در چنین صورتی آنچه که مهم است اینکه ما به عنوان شهروندان و به عنوان هموطنان با درک شرایطی که در آن به سر می‌بریم حداقل خودمان به همدیگر کمک بکنیم. این روزها ضرب المثل‌ها یا تکیه کلام‌هایی را می‌شنویم که کمی دردآور است. همه می‌دانیم که مشکلات کشور و مملکت چیست. از فشارها هم باخبریم. حتی تنگناهای دولت و حکومت را نیز می‌دانیم، اما از اجحاف‌ها، سوءاستفاده‌ها و کلاه‌برداری‌ها خبرهایی به گوشمان می‌رسد که ناراحت کننده است. یکی از دوستان می گفت انگار برخی از ما یاد گرفتیم که دستمان در جیب یکدیگر باشد.

دیگری می گوید زمانه‌ای شده که همه به فکر خویشند و هر کس می‌خواهد به قیمت نابودی دیگران گلیم خود را از آب بیرون بکشد. فردی از جفای دوستش سخن می گوید که به او اعتماد کرده، دستش را گرفته، کار یادش داده، سرمایه دستش داده، حتی شریکش کرده و حال شاهد کلاهبرداری‌اش شده است که پول‌هایش را برداشته و رفته و خبری از او نیست.

اخیرا هم در چند مغازه خودم شاهد بودم که ترازویی که با آن جنس را می کشند، ۱۰ بیست گرمی کمتر نشان می‌دهد، در حالی که همواره در ایران مرسوم بوده (و هنوز هم اکثر کسبه ما همین روحیه را دارند) که ترازو را به نفع مشتری سنگین‌تر می گیرند. چرا که اعتقاد دارند یک وقت خدای نکرده مال حرام وارد زندگیشان نشود.

یا دوستی تعریف می کرد که با ریش گرو گذاشتن و با توصیه و حمایت کسی را بر سر کار آورده و او در فاصله کوتاهی در صدد بوده تا جای خود او را بگیرد و به اصطلاح امروزی‌ها زیر آب خودش را بزند. خبرهایی هم می‌شنویم که وقتی مستأجر از صاحبخانه می‌خواهد که تخفیف بدهد صاحبخانه می گوید این مشکل خودتان هست و به من ربطی ندارد و... اینها همه با آنچه که ما باید باشیم و با شرایطی که ما در آن به سر می‌بریم همخوانی چندانی ندارد. ما در روزهای سخت به عنوان شهروند و به عنوان همشهری و هموطن باید بیشتر به هم رحم کنیم و مشکلات یکدیگر را دریابیم. اتفاقا باید بیشتر متحد باشیم، بیشتر غصه همدیگر را بخوریم و سعی کنیم در شرایط سخت اقتصادی به کمک همدیگر بشتابیم.

اگر قرار باشد ما هم در دشواری‌ها به فکر منافع شخصی خودمان باشیم و بیشتر نمک بر زخم بپاشیم نمی‌توانیم مشکلات مقطعی و موقتی را پشت سر بگذاریم و به آینده امید چندانی پیدا بکنیم. مشکلات و سختی‌ها و دشواری‌ها باید ما را به هم نزدیکتر کند و نه دورتر، ما تنها با مهربانی و گذشت و درک متقابل و کمک به یکدیگر است که می‌توانیم آینده کشور و ملت را بسازیم، آینده‌ای روشن و تابناک. به بهانه اینکه فلانی دارد می‌خورد و می‌برد یا فلان جا رشوه و دزدی بی‌داد می کند یا در فلان اداره و فلان شرکت و سازمان خلاف زیاد است و یا با نگاه یک بعدی بگوییم همه دارند می‌خورند و می‌برند پس من هم... خودمان را فریب ندهیم و توجیه نکنیم و ذات پاکمان را نیالاییم.

ما خودمان باید مراقب باشیم که سیرتمان و ذاتمان پاک بماند، خودمان مراقب باشیم که هوای خودمان را داشته باشیم و به هم محبت کنیم. در روزگار سختی و دشواری تنها با نزدیکتر شدن به یکدیگر می‌توانیم از سختی‌ها عبور کنیم. ■

هر کس بمیرد و امام زمانش را نشناسد به مرگ جاهلیت مرده است

● امام صادق(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

چرا مراقب محیط زیست نیستیم؟!

شنبه هفته قبل اکیپ مستقر مأمورین محیط زیست در لار طی تماس با ولی محمد فضلی بخشدار لاریجان اعلام کردند که آتش‌سوزی وسیعی در مراتع لار به‌وقوع پیوسته که قادر به مهار آن نیستند. بخشدار لاریجان طی تماس‌های مکرر با مسؤولین منطقه و نیز فرمانداری آمل تقاضای کمک کرد و واحدهایی از آمل و بخش‌های رینه و گزنک برای مهار آتش اعزام شدند تا بالاخره آخر وقت روز آتش‌سوزی مهار شد. نکته تأسف‌آور اینکه براساس برآورد کارشناسان حدود ۱۰ هکتار از مراتع پارک ملی لار در آتش سوخت و علت آن سهل‌انگاری عشایر مستقر در دشت لار و روشن کردن آتش در منطقه بوده که به دلیل وزش باد گسترش فراوانی یافته. اینگونه بی‌توجهی‌ها خسارات قابل توجهی به محیط زیست وارد می‌کند و باید به شدت مراقب بود که یک بی‌احتیاطی خسارات غیرقابل جبرانی به وجود نیاورد چون محیط زیست ضامن حیات خود ماست.

جواد مجاوری از لاریجان

هوای کودکی

شنیده‌ام نامه‌هایم را می‌سوزانی تا متوجه علاقه‌ام به تو نشوند! گفته‌اند قلمم را خواهند شکست تا دیگر ننویسم... بشکنند، با دلم چه می‌کنند...؟

کودکی‌هایمان یادت هست؟ به خاطر گره خوردن دستهایمان دعوایمان نمی‌کردند.

دعوا که می‌کردیم می‌گفتند: همدیگر را بغل کنید وببوسید! به کسی جایزه می‌دادند که پیشقدم می‌شد در آشتی. می‌گفتند: دستهای هم را بگیرید گم نشوید. روزگار را چه می‌شود؟

بد جوری هوای کودکی به سرم افتاده...

عباس عابدساوجی ـ اندیشه تهران

مزاحمت‌های پیامکی

با اینکه مردم بارها و بارها از مزاحمت‌های پیامکی گله کرده‌اند و با اینکه از طریق رسانه‌ها و صدا و سیما شکایت داشته‌اند که در طول روز پیامک‌های متعدد تبلیغاتی برای آنها ارسال می‌شود که گاه موجب اذیت آنهاست، اما همچنان شاهد سیل پیامک‌هایی هستیم که بدون اراده آنها ارسال می‌شود و گاهی وقت‌ها این پیامک‌ها توسط خود اپراتورها فرستاده می‌شود. از جمله همین پیامک میلیونر شو که براساس امتیازبندی ارسال می‌شود و شماره‌های قرعه‌کشی هم فرستاده می‌شود، اما درصد برنده شدن در این قرعه‌کشی‌ها خیلی پایین است و جدای آن مردم اعتماد ندارند که این قرعه‌کشی‌ها و جوایز صادقانه و بی‌طرفانه اهدا شود، چون اعتمادشان کم شده است.

محسن ذوالفقاری از ساوه

امر به معروف

در رابطه با علت گسترش شبکه‌های ماهواره‌ای یا خوب و بد بودن ماهواره بد نیست با عزیزانی که گمان می‌کنند نداشتن ماهواره نوعی عقب‌افتادگی است و داشتن ماهواره افتخار، چند سوال تفکر برانگیز مطرح کنیم:

۱ـ سرمایه گذاران اصلی شبکه‌های ماهواره‌ای چه کسانی هستند؟

۲ـ شبکه‌های ماهواره‌ای فارسی که به شدت در حال گسترش هستند چه سیاست‌هایی را دنبال می‌کنند؟ و نسبت سرمایه‌گذاران این شبکه‌ها با نظام سلطه چیست؟

۳ـ این شبکه‌ها در قالب فیلم، مستند و سریال چه نوع سبک زندگی را در جامعه ایران تبلیغ و ترویج می‌کنند و اینها با هویت اسلامی و ایرانی ما چه نسبتی دارند؟

۴ـ آیا این شبکه‌ها به تحکیم خانواده به عنوان هسته اصلی جامعه کمک می‌کند یا خیر؟

۵ـ آیا شبکه‌های ماهواره‌ای بر ایمان حیا، عفت و پاکدامنی همسر و فرزندانمان می‌افزاید یا مثال دزدی عمل می‌کند که همه اینها را سرقت می‌کند؟ و...

برای پاسخ به این سوالات در قسمت بعد توضیحاتی ارائه خواهد شد. فعلا می‌توان انتظار داشت که خوانندگان ارجمند به این سوالات قدری اندیشه کنند.

ستاد احیای امر به معروف و نهی از منکر گنبد

یک لحظه لبخند

*موذنی تکبیر گفت و مردم به تعجیل روی به مسجد نهادند و برای صف پیش به هم سبقت می‌جستند ظریفی حاضر بود و گفت: البته که اگر موذن به جای حیّ علی الصلوة حیّ علی الزکوة می‌گفت مردم در فرار از مسجد بر هم سبقت می‌کردند.

*پادشاهی از حاضران معمایی پرسید که آن چیست که پار نرسد و امسال نمی‌رسد و سال آینده نخواهد رسید؟ سپاهی حاضر بود، گفت: آن حقوق من است. پادشاه بخندید و بفرمود تا حقوق دو ساله او را از خزانه، نقد دادند.

*زاهدی در مجلسی می‌گفت: آیا ماه رمضان از ما خشنود رفت یا نی؟ ظریفی گفت بلی خشنود رفت. زاهد گفت از کجا می‌گویی؟ گفت از آنجا که اگر ناخشنود رود سال دیگر باز نیاید.

از کتاب: طنزپردازان ایران از آغاز تا پایان دوره قاجاریه فرستنده از کردستان: عبدا... خورشیدی

طنز خوانندگان

انگار نمی‌روی تو از رو قنبر
از جنبه نبرده‌ای کمی رو قنبر
انگار که باورت شده تا گفتند:
پهلو زده‌ای به قند پهلو قنبر

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

*** عباس عابد ساوجی از اندیشه**

دو مطلب تازه از شما به دستم رسید که چون همیشه مطالب خوبی است. یکی را در همین شماره چاپ و بقیه را در نوبت چاپ قرار داده‌ام تا مورد استفاده قرار گیرد. سربلند باشید.

*** یگانه نوری از مشهد**

از اینکه به قول خودتان پس از چند سال دست به قلم شده و برای مجله محبوب خود نامه نوشته‌اید خوشحالم. همانطور که در شناسنامه مجله ذکر شده استفاده از مطالب مجله برای تهیه فیلمنامه منوط به کسب اجازه کتبی و استفاده از بقیه مطالب مجله با ذکر مأخذ مجاز است. لذا اگر شما قصد دارید از یکی از داستان‌های مجله برای فیلمنامه استفاده کنید کافیست در یکی از روزهای اداری با روابط عمومی مجله تماس گرفته و هماهنگی لازم را به عمل آورید. برای شما خواننده ارجمند آرزوی موفقیت دارم.

*** مرتضی محمدی از هشترود**

گفتگوی جدید شما به دستم رسید و آن را به قسمت تحریریه سپرده‌ام تا مورد استفاده قرار گیرد. برای شما آرزوی سرافرازی و سربلندی دارم. موفق باشید

*** جواد مجاوری از لاریجان**

مطالب شما همکار قدیمی به دستم رسید. یکی دو نمونه از آن را در همین شماره چاپ و بقیه را نیز در نوبت چاپ قرار داده‌ام. موفق باشید

*** حسن ابهریان از قزوین**

از لطف شما دوست ارجمند متشکرم. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید مقابله با فساد اقتصادی بیش از هر چیز نیازمند شفافیت و دسترسی آسان همگان به اطلاعات است. یعنی اگر قانونی در مجلس تصویب شود که عدم افشای اطلاعات غیرمحرمانه و عدم همکاری دستگاه‌های اجرایی و مخفی نگه داشتن اطلاعات غیرمحرمانه جرم تلقی شود تا همه بتوانند به اطلاعات بیشتر و بخصوص اقتصادی به صورت شفاف دسترسی پیدا کنند بسیاری از فسادها و سوءاستفاده‌ها اتفاق نمی‌افتد. من هم با شما موافقم که در حال حاضر چون بسیاری از اطلاعات به دست رسانه نمی‌رسد و مردم هم در جریان آن قرار نمی‌گیرند، زمینه‌های بروز فساد شکل می‌گیرد.

*** شهرام حیدری از اهواز**

مطلبی که در مورد بی‌اعتباری دفترچه‌های درمانی سازمان بیمه سلامت ایرانیان نوشته‌اید در نوبت چاپ قرار گرفت. موفق باشید

جناب آقای ستایشی، رئیس روابط عمومی مدیریت عملیات عمومی خارگ

درگذشت برادر بزرگوارتان مرحوم علی ستایشی را حضور حضرت تعالی و خانواده گرامی تسلیت عرض می‌نماییم.

روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دیگر هیچ کفشی اندازه‌ی من نیست



دلبسته کفش‌هایم بودم؛ کفش‌هایی که یادگار سالهای نوجوانی‌ام بودند. دلم نمی‌آمد آنها را دور بیندازم. هنوز همان‌ها را می‌پوشیدم. اما کفش‌ها تنگ بودند و پایم را می‌زدند. اگر قدم از قدم برمی‌داشتم، زخمی تازه نصیبم می‌شد. سعی می‌کردم کمتر راه بروم زیرا راه رفتن دردناک بود.

می‌نشستم و زانوهایم را بغل می‌گرفتم و می‌گفتم: "چقدر همه چیز دردناک است! چرا خانه‌ام کوچک است و شهرم و دنیایم!"

می‌نشستم و می‌گفتم: "زندگیم بوی ملالت می‌دهد و تکرار!"

می‌نشستم و می‌گفتم: "خوشبختی فقط یک دروغ قدیمی است."

می‌نشستم و به خاطر تنگی کفش‌هایم جایی نمی‌رفتم. قدم از قدم برنمی‌داشتم. می‌گفتم و می‌گفتم....

پارسایی از کنارم رد شد. عجب! پارسا پابرهنه بود. مرا که دید، لبخندی زد و گفت: "خوشبختی دروغ نیست اما شاید تو خوشبخت نشوی زیرا خوشبختی خطر کردن است و زیباترین خطر، از دست دادن. تا تو به این کفش‌های تنگ آویخته‌ای، دنیا برایت کوچک است و زندگی ملال‌آور. جرات کن و کفش تازه به پا کن. شجاع باش و باور کن که بزرگتر شده‌ای."

گر پشت پا به عالم صورت نمی‌زنی / تا حشر در شکنجه این کفش تنگ باش

رو به پارسا کردم، پوزخندی زدم و گفتم: "اگر راست می‌گویی چرا خودت کفش تازه به پا نمی‌کنی تا پابرهنه نباشی؟"

پارسا فروتنانه خندید و پاسخ داد: "من مسافرم و تاوان هر سفرم، کفشی بود که هر بار از سفر برگشتم، تنگ شده بود. پس هر بار دانستم که قدری بزرگ‌تر شده‌ام! هزاران جاده را پیمودم و هزارها پای‌افزار را دور انداختم تا فهمیدم بزرگ شدن بهایی دارد که باید آن را پرداخت. حالا دیگر هیچ کفشی اندازه‌ی من نیست!"

کمی باید به خودمان شک کنیم!



دو آتش‌نشان وارد جنگلی شدند تا آتش کوچکی را خاموش کنند. آخر کار، وقتی از جنگل بیرون می‌آیند و می‌روند کنار رودخانه، صورت یکی از آنها کثیف و پر از خاکستر است و صورت دیگری به شکل معصومانه‌ای تمیز.

سوال: کدامشان صورت خود را می‌شویند؟

اشتباه کردید! آن که صورتش کثیف است، به دیگری نگاه می‌کند و فکر می‌کند صورت خودش هم همان طور است.

اما آن که صورتش تمیز است، می‌بیند که سرتاپای رفیقش غبار گرفته است بنابراین به خودش می‌گوید: حتماً من هم کثیفم. باید خودم را تمیز کنم.

حالا فکر کنیم چند بار اتفاق افتاده که دیگران از رفتار بد ما و یا ما از رفتار بد دیگران، به شستشو و پالایش روح خودمان پرداخته باشیم؟ وقتی فرد مقابل ما مهربان و خوب و دوست‌داشتنی است، کمی باید به خودمان شک کنیم!

بهترین شمشیر زن کیست؟

جنگجویی از استادش پرسید: "بهترین شمشیر زن کیست؟"

استادش پاسخ داد: "به دشت کنار صومعه برو. سنگی آنجاست. به آن سنگ توهین کن."

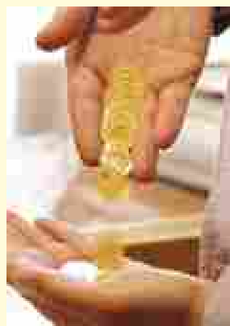
شاگرد گفت: "اما چرا باید این کار را بکنم؟ سنگ که پاسخی نمی‌دهد."

استاد پاسخ داد: "خوب با شمشیرت به آن حمله کن!"

شاگرد در جواب گفت: "این کار را هم نمی‌کنم. شمشیرم می‌شکند و اگر با دست‌هایم به آن حمله کنم، انگشتانم زخمی می‌شوند و هیچ اثری روی سنگ نمی‌گذارد. من این را نپرسیدم. پرسیدم بهترین شمشیر زن کیست."

استاد گفت: "بهترین شمشیر زن به آن سنگ می‌ماند. بی‌آنکه شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد، نشان می‌دهد که هیچ کس نمی‌تواند بر او غلبه کند."

اعضای گروه نود و نه را بشناسیم



پادشاه یک کشور بزرگ، باز هم از زندگی خود راضی نبود اما خودش نیز علت را نمی‌دانست. روزی پادشاه در کاخ امپراتوری قدم می‌زد. هنگامی که از آشپزخانه عبور می‌کرد، ترانه‌ای را شنید. همچنان که به دنبال صدا می‌رفت، متوجه یک آشپز شد که برق سعادت و شادی در صورتش دیده می‌شد.

پادشاه بسیار تعجب کرد و از آشپز پرسید: "چرا اینقدر شاد هستی؟"

آشپز جواب داد: "قربان، من فقط یک آشپز هستم اما تلاش می‌کنم تا همسر و بچه‌ام را شاد کنم. ما خانه‌ای حصیری تهیه کرده‌ایم و به اندازه کافی خوراک و پوشاک داریم برای همین راضی و خوشحال هستم."

پس از شنیدن سخن آشپز، پادشاه با نخست‌وزیر در این مورد صحبت کرد. نخست‌وزیر به پادشاه گفت: "قربان، این آشپز هنوز عضو گروه ۹۹ نیست! اگر او به این گروه نپیوندد، نشانه‌ی آن است که مرد خوش‌بینی است."

پادشاه با تعجب پرسید: "گروه ۹۹ چیست؟"

نخست‌وزیر جواب داد: "اگر می‌خواهید بدانید که گروه ۹۹ چیست، باید این کار را انجام دهید: یک کیسه با ۹۹ سکه طلا در مقابل در خانه آشپز بگذارید. به زودی خواهید فهمید که گروه ۹۹ چیست."

پادشاه فرمان داد یک کیسه با ۹۹ سکه طلا در مقابل در خانه آشپز قرار دهند. آشپز پس از انجام کارها به خانه باز گشت و در مقابل در کیسه را دید. با تعجب کیسه را به اتاق برد و باز کرد. با دیدن سکه‌های طلا ابتدا تعجب کرد سپس از شادی، آشفته و شوریده شد. بعد سکه‌ها را روی میز گذاشت و آنها را شمرد. ۹۹ سکه؟ آشپز فکر کرد اشتباهی رخ داده است. بارها طلاها را شمرد ولی واقعاً ۹۹ سکه بود. او تعجب کرد که چرا تنها ۹۹ سکه است و ۱۰۰ سکه نیست. فکر کرد که یک سکه دیگر کجاست و شروع به جستجوی سکه صدم کرد. اتاق‌ها و حتی حیاط را زیر و رو کرد اما خسته و کوفته و ناامید به این کار خاتمه داد. آشپز بسیار دل شکسته شد و تصمیم گرفت از فردا بسیار تلاش کند تا یک سکه طلای دیگر به‌دست آورد و ثروت خود را هر چه زودتر به صد سکه طلا برساند. او تا دیروقت کار کرد. به همین دلیل صبح روز بعد دیرتر از خواب بیدار شد و از همسر و فرزندش انتقاد کرد که چرا بیدارش نکرده‌اند. آشپز دیگر مانند گذشته خوشحال نبود حتی آواز هم نمی‌خواند. او فقط تا حد توان کار می‌کرد. پادشاه نمی‌دانست که چرا این کیسه چنین بلایی بر سر آشپز آورده است. علت را از نخست‌وزیر پرسید.

نخست‌وزیر جواب داد: "قربان، حالا این آشپز رسماً به عضویت گروه ۹۹ درآمد! اعضای گروه ۹۹ چنین افرادی هستند: زیاد دارند اما راضی نیستند."

من وصی آخرینم، به وسیله من بلا از خانواده و شیعیانم دفع می‌شود

●امام مهدی (عج)

ایران و جهان

* حملات وحشیانه رژیم صهیونیستی به نوار غزه از سر گرفته شد
* تظاهرات هزاران انگلیسی در لندن علیه جنایات وحشیانه رژیم صهیونیستی
* رئیس جمهوری: ایران بزرگترین قدرت منطقه است
* تشکیل اتاق جنگ ارتش های عراق، آمریکا و پیشمرگه ها علیه داعش
* اوباما: وارد یک جنگ دیگر نمی شویم
* صندوق بین المللی پول: ایران به ثبات اقتصادی رسیده است
* محصولات کشاورزی آلوده به مردم معرفی می شوند
* پرونده روغن "پالم" به قوه قضائیه ارسال شد
* سلامت مردم نباید وجه المصالحه قرار گیرد شرکت های لبنی متخلف را اعلام کنید
* مهران مدیری با "اتاق عمل" به سیما باز گشت
* جنگ تحریم میان روسیه و غرب، برنده ندارد
* امیدها برای لغو استیضاح وزیر علوم افزایش یافت
* ۸۰ درصد اموال بابک زنجانی در ترکیه است
* دبیر ستاد هماهنگی دولت: آثار اجرای بسته خروج از رکود در نیمه دوم سال نمایان می شود
* رئیس مجلس: کشور نیازمند وفاق است، تمسخر مجلس به نفع هیچ کس نیست
* داعش کودکان و نوجوانان را زنده به گور کرد
* رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام: برای مقابله با بحران های منطقه ای ضرورت تشکیل اتاق فکر بسیار جدی است
* معاون وزیر صنعت: واردات خودرو دو برابر شد
* مدیر عامل اتحادیه مرغداران: تخم مرغ سال آینده ارزان می شود
* به مشترکان پرمصرف آب یک ماه مهلت داده شد
* محکومیت حبس برای عمل واز کتومی و توبکتومی برداشته شد
* ایران نیازمند واردات آب شد
* معاون آموزشی وزارت علوم: مجوز دانشگاه ایرانیان کان لم یکن است
* متهم به قتل ستار بهشتی به ۳ سال حبس دو سال اقامت اجباری و ۷۴ ضربه شلاق محکوم شد
* تل آویو: با مصر برای سرکوب حماس به توافق رسیده ایم
* واکنش آمریکا نسبت به ارسال کمک های روسیه به اوکراین
* حمله تروریست ها به فرودگاه دمشق خنثی شد
* سعد حریری: ماموریت اجرای نسخه عربستان در لبنان را دارم

رضا کیان



ترکیه در تب و تاب انتخابات ریاست جمهوری

اولین انتخابات ریاست جمهوری ترکیه پس از ۸۲ سال در حالی برگزار می شود که پیش از این رؤسای جمهوری ترکیه با رأی مستقیم نمایندگان پارلمان انتخاب می شدند. لذا ترکیه در ۱۹ مرداد برای نخستین بار در تاریخ خود شاهد برگزاری انتخابات سراسری ریاست جمهوری و رقابت میان دو نامزد اسلامگرا و یک نامزد کرد خواهد بود. در انتخابات ریاست جمهوری ترکیه حدود ۵۳ میلیون نفر واجد شرایط هستند تا رأی خود را به صندوق بیاندازند. ۲ میلیون و ۸۰۰ هزار نفر دیگر نیز در خارج از کشور برای این انتخابات ثبت نام کرده اند که روند رأی گیری از آن ها در ۳۱ جولای آغاز شده است.

روند انتخابات

بر اساس قانون اساسی ترکیه، نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری باید در روز برگزاری انتخابات دست کم ۴۰ سال سن داشته باشند، دارای مدرک دانشگاهی بوده و از شرایط لازم برای نامزدی در انتخابات پارلمانی برخوردار باشند، هر چند که عضویت نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری در پارلمان الزامی نیست، اما برای اعلام نامزدی خود باید امضای دست کم ۲۰ تن از اعضای پارلمان را به دست آورند. همچنین طبق قانون اساسی، رئیس جمهوری ترکیه برای یک دوره ۵ ساله برگزیده می شود و نامزد پیروز تنها یکبار دیگر پس از ۵ سال، می تواند کاندیدای ریاست جمهوری شود. در صورتی که هیچ یک از نامزدها در دور نخست اکثریت آراء (۱+۵۰) را به خود اختصاص ندهد، انتخابات به دور دوم کشیده شده، در نتیجه دو نامزدی که حائز بیشترین آراء در دور نخست شده اند، در دور دوم که ۱۵ روز بعد از انتخابات دور اول برگزار خواهد شد، به رقابت خواهند پرداخت.

اهمیت انتخابات

فرض مسلم این است که انتخابات ریاست جمهوری ترکیه از ابعاد مختلف داخلی و خارجی حائز اهمیت می باشد: نخست مربوط به تاریخی بودن آن است، به این معنا که طی این انتخابات بر خلاف رویه پیشین که از زمان تشکیل این کشور در سال ۱۹۲۳ میلادی تاکنون در پیش گرفته شده، رئیس جمهوری جدید ترکیه نه با آرای نمایندگان پارلمان، بلکه از طریق برگزاری انتخابات و با رأی مستقیم مردم انتخاب خواهد شد. در همین حال، طی انتخابات ریاست جمهوری پیش رو در ترکیه، شهروندان مقیم خارج نیز برای نخستین بار در همان کشورهایی که در آن ها اقامت دارند از حق دمکراتیک خود برای رأی دادن استفاده کرده و از روز پنج شنبه هفته گذشته با حضور در مراکز رأی گیری، آرای خود را در صندوق های اخذ رأی انداخته اند.

دوم ترکیب نامزدهای حاضر در این انتخابات است، به این شرح که برای نخستین بار احزاب مخالف و اپوزیسیون نیز در چارچوب معرفی نامزد موفق به ائتلاف شده و در انتخابات اجازه رقابت با حزب عدالت و توسعه را یافته اند.

سوم آنکه آرای اقلیت های قومی نظیر کردها و اقلیت های دینی و مذهبی نظیر علویان نقش تعیین کننده و سرنوشت سازی در این انتخابات خواهد داشت.

معرفی نامزدهای انتخابات

همانطور که در سطور بالا اشاره شد، در انتخابات ریاست جمهوری پیش رو در ترکیه سه نامزد به رقابت خواهند پرداخت که عبارتند از: ۱) رجب طیب اردوغان، نامزد راست گرا و نخست وزیر کنونی این کشور ۲) اکمل الدین احسان اوغلو، نامزد میانه رو آکادمیک و دبیر کل پیشین سازمان همکاری اسلامی ۳) صلاح الدین دمیرتاش، نامزد چپ گرای گمنام و نماینده پارلمان ترکیه از حزب کردی دموکراتیک خلق ها.

رجب طیب اردوغان



اردوغان نامی آشنا برای شهروندان ترکیه است. رجب طیب اردوغان، نخست وزیر کنونی و کاندیدای ریاست جمهوری ترکیه در ۲۶ ژانویه

سال ۱۹۵۴ در منطقه قاسم پاشای استانبول به دنیا آمد. اودر سفر به گرجستان در سال ۲۰۰۴ اعلام کرد که اصالتاً گرجی تبار است و خانواده‌اش قبل از تولد وی، از شهر گونی سو از توابع ریزه در نزدیکی مرز گرجستان به استانبول کوچ کرده بودند.

اردوغان از اعضای مؤسس حزب حاکم عدالت و توسعه بوده و سه دوره نمایندگی مجلس ترکیه، یک دوره ناتمام شهرداری کلان شهر استانبول و سه دوره نخست وزیری ترکیه از سوابق سیاسی این سیاستمدار به نسبت کهنه کار است. وی به گفته خودش در کودکی برای گذران زندگی دست فروشی می کرده و مدتی را نیز در تیم‌های باشگاهی فوتبال به شکل نیمه حرفه‌ای بازی کرده است.

اردوغان در مدرسه مذهبی امام خطیب و مدرسه عالی اقتصادی و تجاری آکسارای که بعدها به دانشکده علوم اقتصادی و اداری دانشگاه مرمره تغییر نام یافت، تحصیل کرده است. وی در همه انتخابات‌های برگزار شده در سال‌های اخیر، پیروزی‌های بزرگی را عاید حزب عدالت و توسعه کرده است. به عنوان نمونه جدید، در انتخابات شهرداری‌های ترکیه که در ماه مارس برگزار شد، نزدیک به ۴۶ درصد از آرای مردم را به دست آورد و حدود ۶۱ درصد از شهرداری‌های کشور را در اختیار گرفت.

اردوغان در سخنرانی‌های خود بر وعده ساختن "ترکیه نوین" و قدرتمند و شکوفا در همه ابعاد وجودی و دارای دموکراسی و رفاه بیشتر تمرکز کرده و تأکید می کند که تمامی اختیارات رئیس جمهوری در قانون اساسی را به کار خواهد گرفت، این در حالی است که به باور بسیاری از کارشناسان نخست وزیر کنونی ترکیه در تلاش است تا نظام حاکم در این کشور را از نظام پارلمانی به نظام ریاست جمهوری و یا نیمه ریاست جمهوری تغییر دهد. اما بر اساس داده‌های موجود اردوغان در انتخابات پیش رو با دو چالش عمده مواجه است: به این شرح که بنا بر قانون اساسی ترکیه، در صورت رسیدن اردوغان به سمت ریاست جمهوری این کشور، او مجبور خواهد بود از حزب عدالت و توسعه استعفا دهد.

لذا چگونگی محافظت از این حزب و جلوگیری از تکرار سناریویی که برای سلیمان دمیرل و تورگوت اوزال، رؤسای جمهوری پیشین ترکیه، اتفاق افتاد، یکی از چالش‌های پیش روی رجب طیب اردوغان است.

چالش بعدی پیش روی نخست وزیر کنونی ترکیه در صورت تصدی سمت ریاست جمهوری این کشور، این است که دست کم احزاب مخالف نگران انتقال به حکومت خود کامه و تک حزبی بوده و این در حالی است که گفته می‌شود احتمال تکرار سناریوی روسی در ترکیه وجود دارد. به گونه‌ای که اردوغان و عبدالله گل نیز همانند پوتین و مدودف، اقدام به رد و بدل کردن سمت‌های ریاست جمهوری و نخست وزیری میان خود کنند.

اکمل الدین احسان اوغلو



اکمل الدین احسان اوغلو در سال ۱۹۴۳ در قاهره پایتخت مصر در یک خانواده ترکیه‌ای به دنیا آمد، در سال ۱۹۶۶ در رشته علوم در دانشگاه "عین شمس" مصر فارغ التحصیل شده و در سال ۱۹۷۴ نیز مدرک دکترای خود را از دانشگاه دولتی شهر آنکارا دریافت کرد. وی که تحصیلات خود را در دانشگاه‌های عین الشمس، الازهر مصر، آنکارا، اکستر انگلستان و استانبول طی کرده، پروفسور تاریخ علم ترکیه، آکادمیسین، نویسنده و دیپلمات سابق است. وی تا سن ۲۷ سالگی در مصر به سر برده و در سال ۱۹۷۰ به ترکیه نقل مکان کرده است و حداقل ۲۲ دانشگاه به وی مدرک دکترا و پروفسوری افتخاری اعطا کرده‌اند. احسان اوغلو از سال ۲۰۰۴ تا سال ۲۰۱۴ به مدت ۱۰ سال رئیس سازمان همکاری اسلامی بود. اکمل الدین احسان اوغلو در طول زندگی خود هیچ گونه فعالیت سیاسی حزبی نداشته و در نتیجه پرونده سیاسی‌اش نمی تواند نقطه قوت مبارزات انتخاباتی وی باشد، بلکه نقطه قوت این شخصیت آکادمیک این است که نامزد دو حزب اصلی اپوزیسیون ترکیه یعنی حزب چپ گرای "جمهوری خواه خلق" و حزب راست گرای "حرکت ملی" در رویارویی با رجب طیب اردوغان می‌باشد.

احسان اوغلو در مبارزات انتخاباتی خود به جای برگزاری تجمع‌های انتخاباتی و سخنرانی در برابر طرفداران، به شرکت در فعالیت‌ها، کنفرانس‌ها، بازدیدها و برنامه‌های تلویزیونی که دو حزب جمهوری خواه خلق و حرکت ملی برای وی ترتیب می‌دهند، بسنده کرده، در همین حال، در سخنان خود تنها وعده‌های عمومی نامشخصی داده و از پرداختن به جزئیات خودداری نموده است، چرا که از محال بودن جمع تضادها رنج می‌برد، به عنوان مثال می گوید از روند صلح با حزب کارگران کردستان (پ پ ک) حمایت می کند اما شرط می گذارد که این کار بدون عجله و با موافقت تمامی طیف‌های جامعه صورت گیرد. در واقع احسان اوغلو با این سخنان از یک طرف تلاش می کند آرای کردها را به دست آورد و از طرف دیگر نیز نمی‌خواهد ملی گرایان ترک را از خود خشمگین کند، در نتیجه شرط "موافقت همه" را مطرح می کند که عملاً روند صلح را غیر ممکن می‌سازد، چرا که ملی گرایان ترک چه از حزب حرکت ملی و چه از حزب همبستگی بزرگ از احسان اوغلو حمایت می کنند به شرط آنکه صلح با حزب کارگران کردستان را نپذیرد.

با این همه پیش بینی می‌شود احسان اوغلو در انتخابات ریاست جمهوری پیش رو در ترکیه، آرای طرفداران هر دو حزب "جمهوری خواه خلق" و "حرکت ملی" را از آن خود کند و این احتمال نیز وجود دارد که آرای آن دسته از اسلام گرایان را به دست آورد که دیگر رجب طیب اردوغان را شخصیت دلخواه خود نمی‌دانند.

صلاح الدین دمیرتاش



صلاح الدین دمیرتاش جوان‌ترین کاندیدای ریاست جمهوری ترکیه است. وی در ۱۰ آوریل ۱۹۷۳ در شهرستان پالواز توابع استان الازیغ به دنیا آمد. نماینده مردم دیاربکر و رئیس حزب دموکراتیک خلق‌ها و اصالتاً از تبار "زازا" است. دمیرتاش فارغ التحصیل دانشکده حقوق دانشگاه آنکارا است و مدتی را نیز به وکالت گذرانده است. وی کاندیدای مشترک احزاب دموکراتیک خلق‌ها، حزب اِمِک (تلاش) و حزب حرکت امکچی است. دمیرتاش همچنین نامزد اعتراض‌های "پارک گزی" به شمار می‌آید، اعتراض‌هایی که در سال ۲۰۱۳ میلادی در شهر استانبول و در واکنش به تخریب این پارک به راه افتاد و آن چنان گسترش یافت که به شدیدترین اعتراض‌ها به سیاست‌های رجب طیب اردوغان و خشن‌ترین تنش‌های دوران زمامداری حزب حاکم عدالت و توسعه تبدیل شد. عدم تمایل محافل بزرگ منافع اقتصادی در ترکیه به دمیرتاش و ترجیح دادن اردوغان و احسان اوغلو به وی، نقطه ضعف اصلی مبارزات انتخاباتی این سیاستمدار کرد به شمار می‌آید، مسأله‌ای که در کمک‌های مالی ناچیز به کمپین انتخاباتی‌اش منعکس شده، جایی که این کمک‌ها به یک میلیون لیره (۴۶۸ هزار دلار) نیز نرسید.

پیش بینی نتایج انتخابات

نتایج نظر سنجی‌های انجام شده نشان می‌دهند که در انتخابات ریاست جمهوری پیش رو در ترکیه، اردوغان ۵۴ تا ۵۵ درصد آرا را به خود اختصاص خواهد داد، ۳۵ تا ۳۹ درصد آرا از آن احسان اوغلو خواهد بود و شش تا هشت درصد آرا نیز به دمیرتاش خواهد رسید. با این حال، ممکن است این درصدها دقیق و درست نباشند و این امکان نیز وجود دارد که ائتلاف‌های سیاسی این درصدها را تا حدودی تغییر دهند، بدین معنی که احتمال دارد هیچ یک از نامزدها در دور نخست انتخابات ریاست جمهوری پیش رو در ترکیه به پیروزی نرسند.

جمع بندی

به عنوان جمع بندی باید گفت اگر چه در انتخابات ریاست جمهوری پیش رو نظر سنجی‌های انجام شده نشان می‌دهند که نخست وزیر کنونی یعنی اردوغان با کسب اکثریت آراء راهی کاخ چانکایا خواهد شد ولی نباید فراموش کرد که احسان اوغلو کاندیدای مشترک احزاب سکولار، ملی گرا، دموکرات و حتی تا حدودی اسلام گرا رقیبی مهم برای اردوغان است. ■

در جزای حسود تو را همین بس که در هنگام شادی تو، او اندوهگین می گردد

● امام علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آتشی از اوکراین

این هواپیما حتی نتوانسته جان سازندگان و هموطنانش را در سفرهای هوایی حفظ کند، چه رسد به کسانی که به تازگی تصمیم به مونتاژ و تولید مشترک آن گرفته‌اند

تنها چند هفته پس از آزادسازی نرخ بلیت‌های هواپیما در ایران و گران شدنش و در حالی که با وجود سخت‌ترین تحریم‌های غرب علیه ایران، حدود ۵ سال بود که هیچ سانحه هوایی در کشورمان روی نداده بود، صبح یکشنبه با تأسف فراوان، هواپیمایی که تا اندازه‌ای ساخت ایران هم بود، دچار حادثه شد و ۳۹ نفر از مسافرانش را به ملاقات مرگ برد. جالب اینکه این حادثه در روزهایی روی می‌دهد که از پس تحریمی چند ده ساله، والبته مذاکرات هسته‌ای ایران و غرب، سرانجام شرکت‌های بزرگ هواپیماساز پذیرفته‌اند که فروش برخی قطعات هواپیما را به ایران از سر بگیرند و این امیدواری هست که با فرو ریختن دیوارهای تحریم در صنایع هوایی و تخصص و تجربه کارشناسان ایرانی، زمینه حوادث هوایی در ایران به صفر نزدیک شود. سقوط این بار یک هواپیما در ایران اما نه به خاطر تحریم و کمبود هواپیماهای آمریکایی و اروپایی، بلکه از تصمیمی شروع شد که چند سال قبل گرفته شد و ایران و اوکراین توافق کردند یک هواپیمای ساخت این کشور را در ایران مونتاژ کنند و پس از مدتی هم برخی قطعاتش در ایران ساخته شود و یک محصول مشترک ایرانی ـ اوکراینی بتواند هم کمبودهای کشور را در نیازهای هوایی تأمین کند و هم شاید در آینده به تولید بیشتر و صادرات به کشورهای دیگر و درآمدزایی برسد. مدتی پس از همین تصمیم هم بود که به دلیل حوادث هوایی مکرر با هواپیمای مسافربری توپولوف روسی، این نوع هواپیما در ایران از خدمات مسافربری کنار گذاشته شد تا امنیت خطوط پروازی ایران باز هم افزایش یابد. امروز پس از گذشت چندین سال از اجرای این پروژه مشترک میان ایران و اوکراین، رئیس جمهور دستور می‌دهد که پروازهای این نوع هواپیماها در ایران تا تعیین تکلیف سقوط صبح یکشنبه کاملاً متوقف شود. دو سقوط دیگر نیز در همین مدت کوتاه در کارنامه این هواپیما به ثبت رسیده که یکی از آنها زمانی روی داده که عده‌ای از کارشناسان

لذت زدن یک کشیده!

یک سابقه تاریخی در جامعه ایرانی از در اولویت بودن تنبیه در تصمیمات و عملکردها به جای تشویق و حمایت حکایت دارد، رفتاری که در افراد عادی تا قانونگذاران کشور هم نمونه‌های فراوانی دارد

پس از توصیه‌های مسئولان رده اول نظام بر افزایش جمعیت کشور و گزارش‌هایی که برخی متخصصان از خطر پیر شدن جمعیت در ایران آینده منتشر کردند، مجلس شورای اسلامی نیز به عنوان اولین مرجع قانونگذاری در کشور، سعی کرد تا برای رسیدن به این هدف، موانع قانونی را از پیش رو بردارد و احتمالاً با قوانین جدید، راه را برای این مقصود هموارتر کند. اما با وجود تمام حسن نیتی که در مجلس برای این کمک قانونی وجود داشت، به گفته یکی از نمایندگان همین مجلس، با قانونی که چند روز قبل در این خصوص به تصویب رسید، بعید است حتی یک نفر به جمعیت ۷۷ میلیونی ایران اضافه گردد. قانونی که تنها به ابزار مجازات و ممنوعیت مسلح است و هر گونه عمل جراحی پزشکی که بارداری را برای همیشه متوقف کند و نیز هر گونه تبلیغ برای پیشگیری از بارداری را ممنوع و شایسته مجازات کرده است. گذشته از اینکه سرانجام این قانون چه خواهد شد و در عرصه اصلاح جمعیت در کشور چه سیاست‌هایی در آینده به کار گرفته خواهد شد، در تصمیم گیری‌های خرد و کلان مدیران ارشد و میانی و حتی چاره جویی‌های افراد عادی جامعه ایرانی، یک نکته بیش از پیش به چشم می‌آید.

اینکه به طور حیرت آوری و با یک سابقه طولانی تاریخی، اصولاً تنبیه و مجازات، بسیار بیشتر از تشویق و حمایت مورد پسند و توجه‌اند! در حالی که تجربه بشری و پیشرفت علم به مردمان امروز ثابت کرده که برای تغییر رفتار انسان‌ها، اگر واقعاً قصه و قرار این باشد که اتفاقی بیفتد، آنچه اثر گذار و نتیجه بخش است، تشویق است و تنبیه نیست. از همین روست که در علم تربیت کودکان، امروزه کارشناسان به تشویق و حمایت از کودکان بسیار توصیه می‌کنند و حتی در همین نظام آموزشی ایرانی، در مقطع ابتدایی، نمره دادن حذف شد تا دانش آموز حتی با گرفتن نمرات پایین، تنبیه نشود. تنبیه بدنی هم که مدت‌هاست از بدنه آموزش و پرورش اخراج شده. در علم

سیاستمداری که منتظر برف است

یک وزیر سابق به مردم وعده می‌دهد که با آمدن زمستان امسال معلوم خواهد شد که حق با ایشان است و همکارانش یا با رقبای سیاسی و جانشینان امروزش

وزیر سابق نفت که در زمان ریاست جمهوری دوره گذشته، تجربه وزارت بازرگانی را هم به دوش می‌کشد و این روزها در کسوت نمایندگی مجلس به تصمیم گیری برای امور ایرانیان مشغول است، در یک برنامه تلویزیونی این طور می‌گوید که بنزین‌های وارد شده به کشور در دوره دولت جدید، حتی استانداردهای یورو ۲ را هم ندارند؛ در حالی که ادعا می‌شود این بنزین‌ها دارای استاندارد یورو ۴ هستند و وعده می‌دهد که زمستان در راه است و پدیده وارونگی هوا نشان می‌دهد که آیا این دولت در کنترل آلودگی هوا موفق بوده یا خیر؟ با ملاحظه این اظهار نظر، آنچه در ابتدا به نظر می‌آید این است که به کسی که سال‌ها سابقه وزارت و وکالت و پوشیدن جامه استادی دانشگاه را دارد، چندان زیبنده نیست که به جای ارائه راه حل و راه کار، وعده به روزگاری دهد که عیب و اشکال رقیب سیاسی‌اش آشکار شود و به انتظار آلودگی هوا بنشیند و سختی و دشواری هموطنانش را منتظر باشد تا صحت و درستی گفتار خود را اثبات کند. از طرف دیگر اما مسئولان فعلی

هواپیمایی اوکراینی با یک نمونه از همین هواپیما برای مشورت و مذاکره راهی ایران شده بودند و در فضای ایران دچار حادثه و سقوط می‌شوند و به این ترتیب این پرنده حتی توان حفظ جان سازندگان و هموطنان خود را هم نداشته است. مهمتر اینکه، تصمیم ایجاد کارخانه مونتاژ و ساخت هواپیمای مسافربری در ایران، همزمان با تشدید تحریم‌های غرب گرفته شد. شاید در آن زمان از نظر برخی مدیران و تصمیم گیران، راهی برای فرار از مشکلات صنعت هوایی ایران بود ولی امروز با کارنامه چند ساله این صنعت و سقوط‌های تأمل برانگیز این محصول اوکراینی و همزمان با کاسته شدن از تحریم‌ها در بخش صنعت هوانوردی و امیدواری به نتیجه بخش بودن مذاکرات ایران و غرب، اصرار بر ادامه کار این هواپیما و پروژه مشترک، دست کم در عرصه حمل و نقل مسافران ایرانی، دیگر قابل توجیه به نظر نمی‌رسد و یک تصمیم جسورانه دیگر مانند آنچه درباره توپولوف اتفاق افتاد باید تکرار شود تا دستور رئیس جمهور برای توقف پروازهای این نوع هواپیما در ایران دائمی گردد. ■

جرمشناسی هم به عنوان نمونه‌ای دیگر، بسیاری از اساتید دیگر اطمینان یافته‌اند که مجازات‌های سنگین و حتی اعدام مجرمین، چندان نتوانسته در جلوگیری از تکرار یک جرم مؤثر باشد در حالی که آموزش و ارشاد مجرمین اثرگذاری بسیار ملموس‌تری به همراه داشته است و در آخرین نمونه، ایرانیان زمانی کمربندهای ایمنی خود را بستند که تشویق و آموزش همه گیر و فراوان شد نه زمانی که جریمه‌های نقدی افزایش یافت!

حداقل انتظار از نمایندگان مجلس که باید از فرهیختگان جامعه باشند هم این است که در ماجرای حرکت کشور به سمت تغییر رفتار فرزندآوری و رشد جمعیت، به جای طناب‌های فرسوده تنبیه و مجازات، به ریسمان‌های محکم آموزش و تشویق متوسل شوند و رویه قانونگذاری حمایتی و تشویقی را جایگزین تصمیمات تنبیهی نمایند تا اندک اندک، این سابقه تاریخی در جامعه ایرانی هم اصلاح شود. ■

وزارت نفت و سازمان محیط زیست ادعایی کاملاً خلاف آنچه ایشان می‌گویند، دارند و جمع این دو گفته غیر ممکن است مگر اینکه متأسفانه یکی از دو طرف مشغول دروغگویی و دیگرگون جلوه دادن واقعیت است. با توجه به اینکه هر دو طرف ادعا از تصمیم گیران و مسئولان رده اول کشورند و سلامت و آسایش ایرانیان در گرو تصمیمات آنهاست، وقت آن رسیده که مرجعی دیگر در این ماجرا وارد شود و قضاوت کند و آنچه واقعاً روی داده و روی می‌دهد را برای مردم توضیح دهد تا شنوندگان این جملات هم، مجبور نباشند، یک طرف این اختلاف را به ناچار دروغگو و غیر صادق بدانند! ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

کمی حافظ پیمایی

قرار بود کمی حافظ پیمایی کنیم و از شعرش لذت ببریم پس نگاهی کلی به جناب حافظ می‌اندازیم و فیضی می‌بریم شیرین‌تر از زولبیا بامیه. حافظ با "الا یاایهاالساقی" آغاز می‌شود و با این رباعی تمام می‌شود:

"گر همچو من افتاده‌ی این دام شوی /ای بس که خرابِ باده و جام شوی /ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم / با ما منشین و گرنه بدنام شوی"

البته نه "الا یا ایهاالساقی" اولین غزل حافظ است نه این رباعی آخرین سروده‌ی اوست. نسخه پردازانِ پس از حافظ، اشعار او را به ترتیب الفبایی تنظیم کردند و در دیوانش جا دادند. این را نیز بگویم که اولین غزلی را که گذاشتند، از نظر ترتیب الفبای فارسی جایش در آخرین غزلی است که در قسمت الف آمده اما همه‌ی نسخه پردازان بجز "احمد شاملو"، این غزل را سرآغاز غزلیات حافظ کرده‌اند. شاملو معتقد است غزلِ "صلاح کار کجا و من خراب کجا" باید اولین غزل الفبایِ حافظ باشد. راست هم می‌گوید اما کسی به این "راست" اهمیت نمی‌دهد. و البته اهمیتی هم ندارد که کدام غزل حافظ کجای دیوانش باشد. همین قدر که غزل‌هایش کتاب شده باشند، برای خواننده بس است. زیرا خواننده‌ی حافظ "آب بی فلسفه می‌نوشد و توت بی دانش می‌چیند" و کارش لذت بردن از پیامی است که حافظ به او می‌دهد. پیام‌های حافظ چیست؟ او به اندازه‌ی صفات انسانیِ ما پیام دارد در زیر امحور اصلی اشعار او انسان است و نیازها و کاستی‌ها و اهداف و برخی از مسائل روزمره‌اش را بیان می‌کند. شاید بگویید حافظ شاعرِ عشق است. درست می‌گویید اما عشق بر انسان رجحان ندارد و او عشق را برای پاکیزه کردن روح انسان می‌خواهد تا به تکامل برسد: "عشقت رسد به فریاد گر خود به سانِ حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت"

حافظ به ما درس انسانیت می‌دهد. او مثل سعدی نیست که اندرز بدهد که چنین نکن و چنان بکن! او می‌گوید: "کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم" حالا اگر کردی، دودش به چشم خودت می‌رود و به کسی ربطی ندارد زیرا "هر کسی آن دِرَوَد عاقبت کار که کِشت" خوبی کنی، خوبی سبز می‌شود، تخم بد هم که بِکاری، تخم بد درو خواهی کرد. حافظ می‌گوید: در کارهای دیگران دخالت نکنیم. اهل سرزنش نباشیم. عیب دیگران را هی توی چشم نیاوریم. مگر من قاضی هستم که کسی را قضاوت کنم؟ "نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه / مرا چکار که منع شرابخواره کنم؟" یا این بیتش: "کمال سرِّ محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند" و راست می‌گوید زیرا آدمی که پربار و پرهنر و دانشمند و غنی باشد، به عیوب دیگران نگاه نمی‌کند. او مثبت بین است. مثل عیسی(ع) است که از بین آن همه پلیدی که در جسد سگ بود، دندان‌های سفید و سالمش را دید اما همراهانش پنجه‌های کثیف و موهای پلشت و بوی عفونتش را دیدند. همه‌ی بزرگواران چنین بوده‌اند و هستند. اگر یک طرف مرداب باشد و یک طرف گُلزار، به گُلزار می‌نگرند و مرداب را برای سلیقه‌های مگسی می‌گذارند.

"دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات / مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش"

نه ریاکار باش و هی داغ بر پیشانی بزن، نه به فاسقی افتخار کن. اگر هم گناهکاری، نومید نباش و برگرد زیرا "که مستحق کرامت گناهکارانند" او عشق به انسان را از مبدأ هستی آموخته و خدایی دارد که بسی مهربان و آمرزنده است و بندگانش را درک می‌کند. حافظ نیز متخلق به اخلاق الهی می‌شود و می گوید ای انسان دوستت دارم. تو نیز خودت را دوست داشته باش و گلزارهای هستی را ببین. حافظ از صوفیانی نبود که زندگی خود را وقف خانقاه‌ها می‌کردند و افزون بر هو هو و ریش و سبیل و انگشتر عقیق و تبرزین و تسبیح دراز کاری و باری نداشتند. او چارچشمی به زندگی خیره می‌شد و بیناتر از دوربین عکاسی، همه چیز را می‌دید و کاستی‌های اجتماعی را به زیبایی تمام به رخ می‌کشید. او با بذله گویی و طنز نیشدارش به صوفی و واعظ و زاهد می‌تازد: "آن تلخ‌وش که صوفی اُم‌الخبائثش خواند / أشهی لَنا و أحلی مِن قُبلَه العذارا" شراب تلخی که صوفی گفت مادر پلیدی‌هاست، برای ما گواراتر و شیرین‌تر از بوسه‌ی دختر باکره است. "برو به کار خودای واعظ این چه فریاد است / مرا فتاد دل از کف تو را چه افتاده ست؟" "گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود" "زاهد از کوچه‌ی رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند" "گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی / ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند" و بسیاری دیگر که مستقیم و زیبا به زهد ریایی تاخته. سؤال: چرا حافظ که می‌گوید فقط بی‌هنران به عیب‌ها می‌نگرند، خودش در برخی از غزل‌هایش عیب جویی کرده؟ پاسخ: یک وقت هست که همین طوری وبی آن که به ما ربط داشته باشد، از کسی و چیزی عیب می‌گیریم. یک وقت هم هست که کسی عیبی دارد و عیبش برای جامعه زیانبار است. حافظ اهل مبارزه با عیب نوع دوم است. او به زاهدانی می‌تازد که به نام دین سر مردم کلاه می‌گذارند و کیسه‌ی خود را می‌انبارند. به همین دلیل است که همان‌طور که سوفیست‌ها از سقراط بیزار بودند، زاهدان ریاکار نیز دل خوشی از او نداشتند و حتی یک بار تکفیرش کردند. در برخی از تذکره‌ها نیز نوشته‌اند که اهل خانه‌ی حافظ تمام شعرهایش را سوزاندند تا به دست داروغه نیفتد و حافظ را رها کنند. احمد شاملو می‌گوید اشعاری که از حافظ به ما رسیده، شعرهایی است که در دست مردم و تذکره نویسان بوده و تعداد غزل‌هایش بسیار بیشتر بوده. هفته‌ی بعد عشق را از دید حافظ نشان می‌دهم تا ببینید از زمان او تا امروز عشق چه پسرفتی کرده است.

ادامه دارد

بهترین استغفار در نزد خداوند، دست کشیدن از گناه و پشیمانی است ● حضرت محمد (ص)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی

روستای گندیشمین

روستای «گندیشمین» یا «گندشمین»، یکی از روستاهای دهستان غربی در مناطق مرکزی شهرستان اردبیل است. دهستان غربی در شمال شهر اردبیل قرار گرفته و از شمال و شمال غرب با شهرستان مشکین شهر همجوار است و از غرب به دهستان ارشق شرقی و دهستان کلخوران و از جنوب غربی به دهستان سردابه و از طرف جنوب به دهستان سردابه منتهی می‌شود. روستای گندیشمین در قسمت شمال غربی این دهستان واقع شده است. فاصله روستای گندیشمین تا مرکز شهرستان ۴۰ کیلومتر است. این روستا در اطراف خود ۹ روستا به نام‌های تقی کندی، روئین درق، اسماعیل خان کندی، حسین خان کندی، هاچاکندی، چراپا، شندرشامی، چوخوریور و امیرآباد دارد. این روستاها به لحاظ درمانی و خدمات روزمره با روستای گندیشمین تعامل و ارتباط دارند. البته موقعیت و ارتفاع این منطقه (۱۳۳۵ متر بالاتر از سطح دریا) موجب شده است که آبّ و هوایی کوهستانی در آن حاکم باشد و در اکثر اوقات شاهد هوای سرد و نیمه خشک در آن باشیم. در واقع روستای گندیشمین جزیی از دشت اردبیل است که دارای موقعیت کوهستانی است.

نهایت گرمای این روستا در اواسط تیر ماه است که دما حداکثر به ۱۹ درجه بالای صفر می‌رسد. دی ماه نیز سردترین ماه سال است.

گندیشمین از روستاهای بسیار قدیمی اردبیل است و تاریخ آن به دوران قبل از اسلام و زمان هخامنشیان می‌رسد. حتی برخی قدمت آن را از این هم بیشتر می‌دانند. در تمام این منطقه تپه‌های باستانی و مناطق تاریخی قرار دارد. گندشمین در نزدیکی جاده قدیمی ابریشم قرار دارد که در زمان‌های گذشته از مهم‌ترین جاده‌های بازرگانی بوده است. متاسفانه بسیاری از این مکان‌های تاریخی به مرور زمان از بین رفته است اما هنوز تعدادی از آنها باقی مانده‌اند. زینوع، پل دوجاق، کالا گندشمین، کدیئری و مسجد جامع گندیشمین از جمله این مکان‌ها هستند. زینوع، مکان اولیه روستا بوده که در زمان‌های دور، قلعه‌ای بزرگ بوده است که باروهای بلند و دید خوبی به دشت اردبیل و مشکین داشته. اکثر افراد و ساکنان روستای گندیشمین بر این باور هستند که اسم این روستا، به معنی مکانی است که نور خورشید کمتر به آنجا می‌رسد. البته اکنون چنین حالتی وجود ندارد اما

مردم آن اعتقاد دارند که باروهای بلند قلعه قدیمی روستا در آن زمان باعث می‌شد که نور خورشید کمتر به آن برسد. البته برخی دیگر نیز می‌گویند چون روستا در داخل دره و در میان کوه‌های بزرگ قرار گرفته، چنین نامی دارد. پل دوجاق نیز از مکان‌های دیدنی این محل است که با نام محلی «دوجاق کئورپی» شناخته می‌شود. پل دوجاق از پل‌های بسیار قدیمی بوده و به دوران جنگ جهانی دوم برمی‌گردد. در ساخت آن از هیچ ابزار و ماشین آلاتی استفاده نشده است و افراد سازنده آن، خود به تنهایی با دستان خود آن را شکل داده‌اند. این پل بر روی دره بزرگ بنا شده است تا شهرستان مشکین شهر را به مرکز استان متصل کند. جاده ابریشم از شمال گندیشمین می‌گذرد و در کنار زینوع قرار دارد، یعنی حدود ۴ کیلومتر با محل فعلی روستا فاصله دارد. بسیاری از جاده‌های کنار جاده ابریشم هنوز هم نام قدیمی خود را حفظ کرده‌اند. این جاده‌ها در بین اهالی به «جده ور» یا «جاده ور» معروف هستند که عده‌ای باور دارند که به زبان فارسی باستان و به معنی «کنار جاده» است. از دیگر مکان‌هایی که اسم قدیمی خود را حفظ کرده‌اند،

حبیب هوشیار

خبرنگار اطلاعات هفتگی در گیلان

تازه آباد «لیسه رود» در انتظار مسئولان



روستای تازه آباد لیسه رود در سه کیلومتری اطاقور لنگرود، یکی از روستاهای مهم در زمینه اقتصادی و کاشت برنج و چای است. این روستا با ۱۱۰ خانوار و جمعیتی بالغ بر ۶۰۰ نفر با آب و هوای معتدل کوهپایه‌ای می‌تواند نقش مهمی در زمینه جذب توریسم و گردشگر داشته باشد. اگر گذری به این روستا داشته باشیم می‌توانیم درخشش این روستا را در گوشه‌ای از کشور پهناور ایران زمین شاهد باشیم. اما متاسفانه با توجه به سیاستهای دولت در رفع محرومیت زدایی در روستاهای کشور روستای تازه آباد لیسه رود از توابع بخش اطاقور لنگرود همچنان در محرومیت به سر می‌برد.

استاندار گیلان در جلسه اخیر کارگروه آب کشاورزی استان بر ضرورت تامین آب کشاورزان شالیکار در فصل زراعی تاکید کرد و گفت: باید با مدیریت صحیح آب اجازه ندهیم حتی یک متر از اراضی شالیکاری کشاورزان گیلانی به دلیل کم آبی بدون کشت بماند.

در واقع روستای تازه آباد لیسه رود با کمبود شدید آب کشاورزی مواجه است. دهیار این روستا در گفتگو با گزارشگر مجله اطلاعات هفتگی در رشت با تشریح مسایل و مشکلات مردم محروم این روستا اظهار داشت:




پل دوجاق

کاورون اســت که خرابه‌های کاروانســرایی قدیمی در آن دیده می‌شــود. اســم کاورون همان کاروان یا کاروانسر است چون روزگاری این مکان کاروانسرایی بزرگ و محل استراحت کاروان‌هایی بوده که از جاده ابریشــم عبور می‌کردند. جمعیت این روســتای زیبا حدود ۱۱۰۰ نفر اســت و ۲۳۰ خانوار در آن زندگی می‌کنند. اکثر ساکنان این روستا به کشاورزی مشغول هســتند. برخی دیگر نیز به دامداری مشغول هستند. دامداری در این روســتا به روش سنتی انجام می‌شود و هــر خانوار برای رفع نیازهای خــود، دام نگهداری می‌کند. روستای گندیشمین از نظر فرهنگ مردم، از جمله روســتاهای با فرهنگ و تمدن و زبانزد همگان است. مردم این روستا آذری زبان هستند. طایفه‌های گوناگونی در این روســتا وجود دارد که موجب شــده اســت گندیشــمین ۱۳ محله کوچک و بزرگ داشته باشد. مهمترین این طایفه‌ها عبارتند از: طایفه مشهد اسماعیلو، طایفه الیاس لو، طایفه خلیفه لو، طایفه بابالو و طایفه ندرلو.

از جاذبه‌های طبیعی روستا می‌توان به سه روخانه اشــاره کرد که یکی از آنها در غرب روســتا، دیگری در جنوب و رودخانه دیگری که «قره ســو» نام دارد، از شــمال روســتا می‌گذرد. دو رودخانه اول، رودخانه موقتی هستند و در تمام سال جریان ندارند. اما ریزش باران باعث می‌شــود که قره ســو در تمام سال پر آب باشد و دو رودخانه غربی و جنوبی نیز به آن می‌ریزند. گندیشــمین در نواحی شرق رشــته کوه سبلان قرار گرفته است و در اطراف روستا دره‌های عمیق و کوه‌های بلند زیادی به چشــم می‌خورد که معروف‌ترین آنها «دوجاق» و «ایت کچمز» هستند. ■

۷۰ درصد چایکاری در این روســتا از بین رفته اســت. اســماعیل نظــری علت از بین رفتــن چایکاری در این منطقه را ندادن به موقع کود شیمیایی و عدم پرداخت پول خرید برگ سبز چای از سوی دولت به کشاورزان اعلام کرد.

وی در ادامه به نرخ گذاری در تعیین قیمت خرید برگ سبز چای کشاورزان از سوی مسئولان اشاره کرد و گفــت: قیمت گذاری در نرخ خرید برگ ســبز چای کشاورزان چایکار به دلیل هزینه سرسام آور کارگری در زمینه کاشــت، داشت و برداشت همخوانی ندارد و نمی‌تواند جوابگوی اقتصادی کشاورزان چایکار باشد.

دهیار این روســتا افزود: همچنین کم عرض بودن جاده در این روســتا منجر به تصادفات جاده‌ای شــده است. با توجه به این مشکلات از مسئولان می‌خواهیم نسبت به تعریض جاده و توسعه آن برای حفظ سلامت جانی ساکنین سریعاً اقدام کنند.

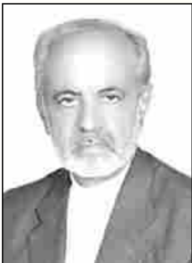
محرم علی فلاحی همچنین گفت: اهالی این روســتا فاقد آب شرب و گاز هستند.

ســرهنگ پاسدار یوسف حســن زاده ثابت جانباز شــیمیایی ۷۰ درصد دوران هشــت سال دفاع مقدس هم در تشــریح مسایل و مشکلات این روستا می‌گوید: مردم این روســتا و نیز روســتاهای کنده سرــ مزرلات اربولنگــه ــ کردســرا کوه ــ خُمیر محلــه ــ پایین نارنج بن که بالغ بر ۷۰۰ خانوار هســتند از داشــتن گاز و آب آشامیدنی سالم محروم هســتند. البته مابقی روستاها به ظاهر دارای آب شــرب هســتند ولی متاسفانه این آب آلوده بوده و قابل اســتفاده و آشامیدنی نیست و از طرف دیگر در طول شــبانه روز قطع اســت و مردم این مناطق برای به دســت آوردن آب آشامیدنی سالم به چشــمه‌های اطراف کوه می‌روند و با پر کردن گالن‌ها آب مصرفی خود را تامین می‌کنند.

وی ادامه داد: در منطقه کن ســر مرزلات و خُمیر محله و نارنج بن و تازه آباد لیســه رود اربولنگه ــ پایین محله کردسرا کوه و نارنج بن هم فاقد گاز طبیعی بوده و ساکنین این روستاها در فصل سرما برای تامین سوخت با مشکل مواجه هستند.

وی در ادامه به مشــکلات ارتباطی اهالی روستای تازه آباد لیســه رود اشــاره کرد و گفت: نداشــتن دفتر مخابراتی باعث شــده تا مردم نتوانند با ســایر شهرها و بخشها ارتباط تلفنی برقرار کنند. ■

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... صلی ا... علیه و آله

عَلیکَ بالْعلمِ فَإنَّ الْعِلْمَ خَلیلُ الْمُومن

پیامبر عظیــم القدر که ســلام و درود فراوان بــر او و خانــدان پاکش بــاد فرمودند: بــر تو باد بــه فراگیــری دانش به درســتی که علــم و دانش دوســت صمیمی و یار همراه مومن است.

آئین مقدس اســلام بیش از هر آئین و مرامی به فراگیری علوم مفید اهمیت داده اســت، تا آنجا که فراگیری علوم را بر هر مرد و زنی واجب ساخته است.

طلب العلم فریضه علی کل مسلم

قرآن کریم عالمان و دانشــمندان را انسانهایی با ارزش و دارای مقام و ارزش می‌داند.

هل یســتوی الذین یعلمون والذین لایعلمون،

آیا برابرند آنها که می‌دانند و خانه دلشــان به نور علم منور اســت با آنها کــه نمی‌دانند و در ظلمت جهل و نادانی بسر می‌برند؟

دوستان! آنقدر فراگیری علوم از دیدگاه مکتب پرفیض اسلام ارزشمند است که گفته شده است

اذا جاءَالْمَوتُ بِطالب العلم ماتَ و هو شهید

آن هنگام که مرگ جویایِ علم فرا رسد شهید از دنیا رفته است

نکتــه مهم آن کــه علم برای عالــم آن وقت ارزشــمند اســت که به آن عمل شــود. علی علیه السلام می‌فرمایند: **عِلمٌ لایُصْلِحک ضَلال**

علمی که ترا اصلاح نکند گمراهی است

تیغ دادن در کف زنگی مست

به که افتد علم را ناکس به دست

ابوحامد محمد غزالی چه زیبا گفته است:

علمــی کــه تــو را از کبر به تواضــع از بخل به ســخاوت و از دروغ به صداقت متحول و دگرگون نکند، گمراهی است. آنگاه آن حضرت فرمودند:

العلمُ یَهوی الَی الْحَق

علم واقعی آن اســت که تــو را به جانب حق و حقیقت رهبری کند.



حسود، بر تقدیر الهی غضبناک و خشمگین است

● امام علی (ع)

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

جنازه‌ای که جنازه نبود!

منبع: ریدرز دایجست، جولای ۲۰۱۴

غافلگیر شدیم

چهار و سی دقیقه‌ی صبح یکشنبه، تقریباً دو ساعت مانده به طلوع خورشید، قایق یدک کش "جکسون ۴" تانکری را به سوی سکوی نفتی در ۲۰ مایلی ساحل نیجریه می‌برد. باد نسبتاً شدیدی می‌وزید و دریا متلاطم بود اما وضعیت به گونه‌ای نبود که کاپیتان اوکراینی یدک کش یا یازده خدمه‌ی نیجریه‌ای آن بخواهند اعلام خطر کنند و اخطار بدهند. پاسی از شب گذشته بود و بیشتر خدمه در تختخواب خود به خوابی عمیق فرو رفته بودند و استراحت می‌کردند. بنا به عادتی که در آن نقطه از آتلانتیک جنوبی رواج داشت، تمام خدمه هنگام خواب یا استراحت، در کابین‌های خود را قفل می‌کردند تا اگر دزدان دریایی آمدند، در خواب غافلگیر نشوند. "هریسون اُکن" که آشپز قایق بود، زودتر از بقیه از خواب بیدار شده بود و کم کم برای آغاز یک روز کاری دیگر آماده می‌شد.

هریسون مشغول نوشیدن فنجانی قهوه بود که ناگهان، یک موج غافلگیر کننده به بدنه‌ی کشتی ضربه‌ی محکمی زد. طناب یدک کش پاره شد و تعادل قایق به هم خورد و کژمژ شد. هریسون ۲۹ ساله به گوشه‌ای پرت شد. در همان حال، سه خدمه را دید که سر تا پا خیس بودند و شتابان به سوی دریچه‌ی خروجی می‌دویدند. سرعت یورش آب هریسون را به سوی حمام اتاقک روبرویی پرت کرد. او کوشید خودش را روی سینک نگه دارد و نگذارد سرش زیر آب فرو برود. خودش خاطرات آن نیمه شب را چنین تعریف می‌کند: "از یک سوی قایق به سویی دیگر پرت می‌شدم بدون اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم. همه جا کاملاً تاریک بود. ترسی مهیب تمام وجودم را پر کرده بود." در یک لحظه قایق به سمت پایین چرخ زد و شروع کرد به غرق شدن در اعماق آب.

وقتی که کشتی یا قایقی واژگون می‌شود، همیشه فوراً پر از آب نمی‌شود. درست مانند فنجانی که وارون شده و ناگهان زیر آب فرو رفته، می‌تواند برخی اوقات چاه‌های هوایی باقیمانده را نگه دارد. این دقیقاً همان اتفاقی بود که برای یدک کش جکسون ۴ افتاد. وقتی قایق به طور کامل فرو نشست، اُکن شناکنان و به سختی به آب زد و در فضای تاریک و ظلمانی قایق، از اتاقی به اتاقکی دیگر رفت و کورمال کورمال جست‌وجو کرد تا چیزی پیدا کند که به زنده ماندن و نجاتش کمک کند. در یکی از کابین‌ها، جلیقه نجاتی پیدا کرد که طوری طراحی شده بود که در وضعیت‌های اضطراری می‌توانست برای دو ایستگاه رادیویی سیگنال بفرستد اما آن جلیقه به جایی گیر کرده بود. هریسون در کابین مهندسی ابزاری پیدا کرد که ممکن بود به دردش بخورد. او از یک پیچ گوشتی استفاده کرد تا جلیقه را بیرون بکشد ولی متوجه شد بر اثر کشمکش، شلوارش نیز به جایی گیر کرد. با زحمت زیاد، خودش را آزاد کرد و در پرتو نور ضعیفی که از یکی از اتاق‌ها می‌آمد، به سوی کابینی رفت که چاه هوایی بزرگتری داشت و بخشی از کابین هنوز خشک بود اما آب هر لحظه بالاتر می‌رفت.

گور من کجا خواهد بود؟

او باید گریزگاهی می‌یافت. در میان ابزاری که داشت، چکشی به دست گرفت و سعی کرد پنل‌های دیواره را بکند. او چند تکه تخته به دست آورد و آنها را روی کپه‌ای تشک قرار داد سپس روی سکو ایستاد. چیز ارزشمندی هم پیدا کرد: یک جعبه زغال! آن را محکم در آغوش گرفت و مراقب بود بر اثر تکان‌های ناگهانی، جعبه را از دست ندهد. شاید برای شما عجیب باشد که یک جعبه زغال آن هم وسط دریای خیس، به چه درد غریق می‌خورد؟ اما فراموش نکنید که زغال از چوب است و روی آب می‌ماند پس آن جعبه‌ی زغال، می‌توانست غریق را روی آب نگه دارد. ولی مشکل دیگری نیز بود: اگر آب همچنان بالا می‌آمد، زغال‌ها سودی نداشتند زیرا خواه ناخواه، سر هریسون زیر آب می‌رفت و خفه می‌شد. در آن لحظه او به چیزی چنگ زد که هر غریقی و هر انسان نومید و مشکل داری، به آن چنگ می‌زند: نام خدا و دعا! و هریسون پلک بست و با خداوند به راز و نیاز پرداخت. هریسون می‌گوید: "باورم نمی‌شد! آب تا سینه‌ام بالا آمد و متوقف شد... آیا خداوند به دعاهای من پاسخ داده بود؟ حتماً همین طور بود."

مدتی گذشت. بدنش بی حس شده بود. فکش می‌لرزید. بغض داشت و دلش می‌خواست گریه کند. هیچ ایده‌ای نداشت و نمی‌دانست چاه هوایی چه مدت دوام می‌آورد. او مطمئن نبود که قبل از اینکه در اعماق آب ناپدید شود، آیا کسی برای نجاتش خواهد آمد؟ آیا جسدش را پیدا خواهند کرد؟ آیا در گورستان خانوادگی دفن خواهد شد یا گورش اعماق دریا خواهد بود؟ به خودش گفت: "شاید هم ماهی‌ها مرا تکه تکه کنند و ببلعند. شاید گور من در معده‌ی ماهی‌ها خواهد بود!" تمام کاری که از دستش بر می‌آمد، فقط این بود که امیدوار باشد. نباید از انتظار خسته می‌شد. سعی کرد به خودش مسلط شود و افکار ترسناک و نومید کننده را از ذهنش دور کند. تصمیم گرفت به جای فکرهای مخرب، زندگی گذشته‌اش را مرور کند. از اولین و دورترین خاطره‌هایی که کمی کم رنگ بودند اما هنوز آنها را فراموش نکرده بود، شروع کرد. پدر و مادر و دوران خوش کودکی‌اش را به یاد آورد. تمام لحظه‌های کودکی مثل فیلم در ذهنش متجلی شدند. بعد به همسرش و پنج سال زندگی مشترک شیرینش فکر کرد. قرار بود دو ماه دیگر پدر شود. صمیمانه از خداوند خواست کاش زنده می‌ماند و حس پدر شدن را تجربه می‌کرد و باز هم از آفریده‌های خداوند لذت می‌برد. رؤیای شیرینی بود اما زود تمام شد زیرا از بیرون کابین صدای شدید شکستن و خُرد شدن آمد.

بخواب تا بمیری!

وحشتی منجمد تمام وجود هریسون را تسخیر کرد. او حدس می‌زد کوسه‌ها یا نیزه ماهی‌ها به قایق حمله کرده‌اند و مشغول خوردن دوستانش هستند. دوستانی که تا همین چند ساعت پیش با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. هریسون یکی از تخته‌های پنل‌ها را چنگ زد و محکم گرفت تا هنگام حمله‌ی آن موجودات درنده از خودش دفاع کند. مدتی که برای هریسون بسیار طولانی بود، با وحشت سپری شد اما هیچ کوسه یا موجود درنده‌ی دیگری به سویش نیامد. هنگامی که ترس کوسه‌ها برطرف شد، نیاز دیگری در او عمده شد: گرسنگی! او شب قبل به اندازه‌ی کافی آب و غذا خورده بود اما به شدت احساس تشنگی و ضعف می‌کرد. دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود. پوست بدنش در آب شور ورآمده و پوست پوست شده بود. زبانش زخم شده بود و ورم داشت. دمای بدنش لحظه به لحظه پایین‌تر می‌آمد. او به شکل غیر قابل تصوری خسته بود اما مدام دعا می‌کرد و قسمت‌هایی از کتاب مقدس را با صدایی بلند می‌خواند تا بیدار بماند. اگر به خواب می‌رفت، مطمئن بود که یا کوسه‌ها او را می‌بلعیدند یا غرق می‌شد و یا اگر کسی برای نجاتش می‌آمد، ممکن بود موفق نشود او را پیدا کند. هریسون باید بیدار می‌ماند چرا که خواب به معنی پایان زندگی او بود.

یکی از مُرده‌ها زنده است!

هریسون در قایقی واژگون، زیر حبابی از هوا در آبی سرد اسیر بود و به لبه‌های حیات چنگ زده بود. همه جایش از کار افتاده بود اما هنوز فکرش فعال بود و می‌توانست دعا کند. دیگر نه از کوسه‌ها وحشت داشت نه از گرسنگی در رنج بود و نه از سرما وحشتی داشت. او بود و خدایی که همه جا هست: حتی زیر حباب هوایی که در حال تمام شدن بود. از ذهن هریسون گذشت: "خدایا مرا ببخش که در چنین موقعیتی مثل طلبکارها از تو چیزی می‌خواهم ولی این هوا دارد تمام می‌شود. آیا نمی‌خواهی کاری کنی؟" خودش هم باورش نشد که خدا چه زود جوابش را داد: صدای چند ضربه شنید که به شکلی موزون به بدنه‌ی کشتی می‌خورد. این دیگر کار ماهی‌های نیزه‌دار نبود.

ریتم ضربه‌ها کار یک انسان بود. به خودش گفت: "نه! این دست خداست!" با چکش چند ضربه‌ی موزون به بدنه‌ی قایق زد. چند دقیقه گذشت و خبر دیگری نشد. به خودش گفت: "آیا باید ناامید شوم؟" و کمی بعد زیر آب نوری زیبا دید. نوری که می‌گفت من چراغ قوه‌ی یک غواصم! غواص از زیر آب به هریسون نزدیک شد و انگشت‌های او را لمس کرد. غواص مطمئن بود که یک جنازه‌ی دیگر پیدا کرده اما وقتی که هریسون دست غواص را گرفت و فشار داد، غواص در بی‌سیمش فریاد زد: "**یکی از مُرده‌ها زنده‌س! من یه جنازه‌ی زنده پیدا کردم!**"

آن‌طور که هریسون بعدها فهمید، شرکت مالک یدک‌کش یک تیم اسکوبا (غواصی با دستگاه‌های ویژه) از آفریقای جنوبی استخدام کرده بود تا ملوانان یدک‌کش را پیدا کنند و یا جسدها را از زیر آب بیرون بکشند. آنها پیش از این که به هریسون برسند، چند جسد پیدا کرده و مطمئن بودند بقیه نیز مرده‌اند بنابراین دیگر به سیگنال‌های دستگاه زنده‌یاب نگاه نمی‌کردند. آنها هنگامی که هریسون را زنده پیدا کردند، به هم می‌گفتند: "این یه معجزه‌س. آخه امکان نداره کسی زنده مونده باشه!"

تیم جست‌وجو فوراً هریسون را به ماسک اکسیژن مجهز کردند و او را به طناب‌هایی بستند تا از آب بیرون بکشند. وقتی که چشم هریسون به آسمان پرستاره افتاد، فکر کرد یک روز کامل زیر آب بوده. اما کاملاً اشتباه می‌کرد. هریسون ۶۲ ساعت، یعنی تقریباً سه روز کامل زیر آب اسیر بوده. هریسون ۶۰ ساعت دیگر هم در اتاقک مخصوص فشارزدایی قرار گرفت تا سرانجام به خانه‌اش برگردد یعنی جایی که همسرش بی‌صبرانه در انتظار برگشت او بود. هریسون و همسرش سعی کردند این کابوس تلخ را برای همیشه به فراموشی بسپارند. استدلال آنها ساده و مؤثر است:

وقتی که می‌شود به خاطرات خوش و شیرین فکر کرد، چرا با کابوس‌های گذشته مشغول باشیم؟

داستان حیرت‌انگیز نجات هریسون اُکن دانشمندان و کارشناسان سراسر دنیا را متحیر کرد. آنها از طرفی بسیار مشتاق بودند که به جواب سؤال‌هایشان برسند: یک نفر چطور می‌تواند سه روز در چنین موقعیتی زیر آب دوام بیاورد و اکسیژن کم نیاورد؛ چرا دی‌اکسید کربنی که از بازدم او بیرون می‌آمده، هریسون را مسموم نکرده و یا چرا به خَاطر پایین آمدن دمای بدنش، از پا در نیامده است؟ برخی از کارشناسان می‌گویند یک چاه هوایی دیگر زیر بدنه کشتی وجود داشته و اکسیژن اضافی را به چاه هوایی اُکن تغذیه می‌کرده. اما گروهی دیگر از کارشناسان که نگاهی فیلسوفانه به مسائل دارند، معتقدند هریسون خوش‌شانس بود که در آن لحظه‌های مرگبار توانست با خداوند خلوت کند و این ماجرا، معجزه است وگرنه او نیز مانند همکارانش مرده بود.

هریسون اُکن، تنها بازمانده‌ی یدک‌کش جکسون ۴ به خاطر زنده ماندنش همیشه خدا را شکر می‌کند اما می‌گوید مطمئن نیست دوباره بخواهد به دریا بازگردد و کارش را از سر بگیرد. او می‌گوید: "گاهی اوقات شب‌ها احساس می‌کنم تختی که روی آن خوابیده‌ام در حال غرق شدن در دریاست. با وحشت از خواب می‌پرم و فریاد می‌زنم."

سی و پنج ساعت زندان در هواپیما

در سی‌ام ماه مارس ۲۰۱۴، "لوک هُپ‌وِل" و ۲۵۰ مسافر دیگر در فرودگاه جان اف. کندی نیویورک سوار پرواز CX۸۳ شدند، به این امید که ۱۵ ساعت بعد در خاک هنگ‌کنگ به زمین بنشینند. "هپ‌ول"، سردبیر یک وبسایت در زمینه تکنولوژی است و معمولاً به خاطر شرایط کاری‌اش مدام بین آمریکا و هنگ‌کنگ در سفر بود. او چند روز بعد در وبلاگ شخصی‌اش نوشت: "با این که برای پرواز سیدنی به هنگ‌کنگ برنامه‌ریزی‌های خوبی شده است اما این سفرِ بسیار کسالت‌بار و نامطلوب خواهد بود."

حدود یک ساعت قبل از این که به هنگ‌کنگ برسند، طوفان آغاز شد. صاعقه، باران، بادهای شدید و تگرگ بوئینگ ۷۷۷ را می‌لرزاند. کمی بعد خلبان خبرها را به اطلاع مسافران رساند: "خدمه‌ی فرودگاه بین‌المللی هنگ‌کنگ هشدار داده‌اند که به دلیل شرایط جوی بد، فرود بسیار خطرناک خواهد بود بنابراین پرواز ما به سوی یک فرودگاه نزدیک هدایت خواهد شد."

یک ساعت بعد، هواپیما در یک فرودگاه دیگر به زمین نشست. هپ‌ول می‌گوید: "چند ساعت بعد از فرود خیلی ناراحت‌کننده بود. به شدت باران می‌بارید." مسافران معتقد بودند طوفان، آن شب آنها را در فرودگاه نگه خواهد داشت. هپ‌ول و بقیه‌ی مسافران مشغول جمع‌آوری وسائل خود شدند تا به ترمینال فرودگاه بروند. اما دوباره، صدای کاپیتان در بلندگو پیچید: "دولت چین به ما اجازه‌ی خروج از هواپیما را نمی‌دهد."

مشکل این بود که مقامات گمرکی فرودگاه، از مسافران ویزا و چنین چیزهایی می‌خواستند و تا بخواهند آنها را استعلام و تکمیل کنند، مدتی وقت می‌خواست. از سویی، چون خدمه‌ی آن پرواز به حداکثر ساعت پرواز خود رسیده بودند، باید هواپیما را ترک می‌کردند و چند ساعت طول می‌کشید تا خدمه‌ی جدید پرواز از راه برسند و پست خود را تحویل بگیرند.

مشکل دیگری نیز به مشکلات موجود اضافه شد: سوخت برای موتور کمکی که فن‌ها را روشن نگه می‌داشت، به پایان رسیده بود. مسافران کم‌کم با مشکل اکسیژن و هوای مطبوع و گرم روبه‌رو می‌شدند. مسافرها هم گرسنه و تشنه بودند ولی تا مقامات فرودگاه از هفتخوان بوروکراسی اداری بگذرند و چیزی برای خوردن و نوشیدن به مسافران بدهند، کلی زمان لازم داشتند. در طول ۱۶ ساعت آینده هپ‌ول مانند خیلی از مسافران، با بسته‌ای بیسکویت و چند جرعه باقیمانده از آب درون بطری سر کرد و کوشید با بازی تلفن همراهش و نگاه کردن به فیلم وقتش را پر کند و به قول خودش، دیوانه‌تر و عصبانی‌تر نشود. حدود ۲ نیمه شب روز بعد، تقریباً ۳۴ ساعت پس از پرواز و ترک کشورش، پرواز CX۸۳ سرانجام به پرواز درآمد و حدود یک ساعت بعد در فرودگاه هنگ‌کنگ به زمین نشست.

همان‌طور که مسافران خسته و عصبی و با عجله در حال ترک هواپیما و فرودگاه بودند، شرکت هواپیمایی یک نامه‌ی رسمی عذرخواهی و چکی به ارزش هزار دلار هنگ‌کنگ (۱۳۰ دلار آمریکا) به مسافران غرامت پرداخت و از آنها دلجویی کرد. هپ‌ول بعداً در وبلاگش نوشت: "اعصابی که در آن ۳۵ ساعت از من خراب شد، با هیچ پولی جبران نمی‌شود."

هپ‌ول بعد از گذراندن چند ساعت دیگر در فرودگاه، مجدداً سوار هواپیما شد تا ۹ ساعت دیگر در آسمان باشد و به خانه‌اش برگردد. این آخرین بار بود که هپ‌ول سوار هواپیما می‌شد! این مرد که چندین ساعت در هواپیمایی محبوس بود، هنوز خاطره‌ی تلخ آن پرواز را فراموش نکرده و معتقد است دیگر ریسک نمی‌کند و برای هیچ سفری سوار هیچ هواپیمایی نخواهد شد.

ادبیات بد، نتیجه‌ی احساساتی است که در نگاه نخست بسیار هیجان‌انگیز و شکوهمند است • آندره ژید

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: مرسده

اشاره:

این زندگینامه تقریباً پنج ماه قبل به دستم رسید اما به دلیلی که متوجه خواهید شد، آن را تا شهریور ماه، یعنی سپتامبر نزدیک شود و آن را برای چاپ آماده کنم!

م ـ ط

***

مقدمه:

هر وقت ماه سپتامبر فرا می‌رسد و واقعه تلخ یازدهم سپتامبر "برایمان تداعی می‌شود، به یاد جنایت تکرار نشدنی و وحشیانه "بن لادن" ملعون و طالبان حیوان صفت می‌افتیم که یکی از ناجوانمردانه‌ترین ترورهای تاریخ را مرتکب شدند و چند صد انسان بیگناه را کشتند. بن لادن و یارانش تاوان جنایت وحشیانه ۱۱ سپتامبر را دادند، من اما گاهی اوقات یاد حرف‌های "دیوید" می‌افتم و آن وقت با خودم فکر می‌کنم حتماً در بین آن کشته شده‌ها، زوج عاشقی وجود داشته که باعث شدند من "عشق" را از حاشیه تلخ این خونریزی غیرانسانی تجربه کنم!

عشق ایرانی...

***

از همان دوران کودکی که دختربچه‌ای دبستانی بودم، همه به من لقب "زبان دراز" را داده بودند. مادرم همیشه می‌گفت:

ـ مرسده، این زبون تو بالاخره کار دستت میده!

شاید فکر کنید از آن دست بچه‌هایی بودم که دوست داشتم لجبازی کنم یا فضول باشم؟ اما اینطور نبود، مشکلم این بود که هر وقت حرفی را می‌شنیدم یا صحنه‌ای را می‌دیدم که احساس می‌کردم باید در موردش اظهارنظر کنم حتی اگر به من و خانواده و اطرافیانم ارتباط نداشت، دیگر نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و حرف دلم را به زبان می‌آوردم. بارها و بارها نیز اتفاق افتاده بود که همین حرف زدن‌ها، کار دستم داده و برایم مشکل ایجاد کرده بود. به همین خاطر چندین مرتبه در (سنین مختلف) با خودم کنار آمده و خود را نقره داغ کرده بودم که زبانم را بی‌موقع به کار نیندازم و یا لااقل در مواردی که به خودم و اطرافیانم مربوط نیست، دخالتی نکنم اما... اما راست گفته‌اند که "ترک عادت موجب مرض است" و این مرض با من تا آن سوی دنیا هم آمد!

***

سفر به آمریکا برای درمان بیماری مادرم بیشتر یک بهانه بود برای اینکه من و مادر برویم و آنجا را هم سیاحت کنیم چرا که بیماری مادرم اولاً لاعلاج نبود و در عین حال، پزشکان کشور خودمان هم به راحتی می‌توانستند آن عمل جراحی را انجام بدهند اما چون دو تا از خاله‌هایم بیست و سه چهار سال قبل به آمریکا رفتند و هرگز به ایران برنگشتند، بهانه‌ای شد تا من و خاله‌هایم دست به کار شویم و پس از یک سال، آنها توانستند برای خواهر بزرگشان یک "ویزای درمان" بگیرند و البته که آن بیمار باید یک همراه هم داشته باشد و کی بهتر از من؟ اینطوری بود که پدرم نیز وقتی دید همه مخارج سفرمان و حتی هزینه بلیت هواپیمایمان توسط خاله‌هایم پرداخت می‌شود، مادر را آنتریک کرد و مرا نیز همراهش به ینگه دنیا فرستاد.

اما انگار حق با مادرم بود. او که همیشه از عبارتی استفاده می‌کرد که همه اعضای خانواده از شنیدن آن جمله شاکی می‌شدند، می‌گفت: "من شانس ندارم. اگر لب دریا برسم، آب دریا بخار میشه و به آسمون میره!"

من و پدر و دو برادرم همیشه مادر را به منفی نگری متهم می‌کردیم اما انگار این مرتبه حق با مادر بود! چرا که فقط هفده روز پس از ورودمان به خاک ایالات متحده، حادثه شوم و وحشتناک "یازده سپتامبر "رخ داد و دیوانه‌ای به نام "بن لادن" و همدستان جنایتکارش، تعدادی از مردم بیگناه آمریکا و ملیت‌های مختلف را به طرزی وحشتناک کشتند کار به این نداریم که دو روز پس از آن انفجار وحشتناک، چند مامور امنیتی به سراغمان آمدند و تنها شانسی که باعث شد ماجرای ما با یک بازجویی ساده و چند سوال و جواب به پایان برسد، مدارک پزشکی مادرم بود که نشان می‌داد او واقعاً برای درمان به آمریکا آمده است! و البته که شرایط میزبانانمان، یعنی شوهرخاله‌هایم که هر دو آمریکایی هستند و در آن زمان موقعیت اجتماعی خوبی هم داشتند، خیلی به ما کمک کرد تا موضوع مظنون بودن ما برای پلیس "اف.بی.آی" خیلی زود تمام شود، با این حال دو ماه بعدی که در آمریکا بودیم، زندگی برایمان واقعاً جهنم بود، نه فقط برای ما ایرانی‌ها که تقریباً تمام کسانی که مسلمان بودند و در آمریکا سکونت داشتند تا چند ماه دچار همین مشکلات و حتی مشکلاتی بیشتر از ما بودند. اما خوشبختانه عمل جراحی مادرم با موفقیت انجام شد و چون ویزای ما سه ماهه بود، کم کم موعد بازگشتمان به ایران و خروج از آمریکا داشت نزدیک می‌شد و... اما گویا زندگی من تازه داشت شروع می‌شد!

***

آن روز من و مادرم همراه خاله‌هایم و یکی از شوهرخاله‌هایم به نام "دیوید" به قصد خریدن سوغاتی برای اقوام و اعضای خانواده‌مان، راهی یکی از پاساژهای بزرگ و فروشگاههای معروف لوس‌آنجلس شدیم. آن روز تازه متوجه شدم که چرا طی دو ماه گذشته که من در آمریکا بودم و با اینکه زبان انگلیسی‌ام بد نبود لااقل می‌توانستم منظورم را بفهمانم ـ خاله‌هایم و خصوصاً شوهرخاله‌هایم، وقتی به خیابان، مغازه و یا به رستوران می‌رفتیم، اجازه نمی‌دادند من زیاد صحبت کنم. راستش را بخواهید کمی هم از دستشان دلخور می‌شدم، اما آن روز فهمیدم که اصرار آنها، دلیل درستی داشت!

قضیه اینطوری شروع شد که دیدم مرد جوانی که تقریباً ۳۰ سال داشت، مشغول خرید چند تی‌شرت بود و سعی می‌کرد کمی تخفیف بگیرد که ناگهان فروشنده آن بوتیک که بعداً فهمیدیم یک نژادپرست افراطی است، با لحنی بسیار زشت و باعصبانیت بر سر مرد جوان فریاد زد:

ـ ببینم مرد! تو ایرانی هستی...؟

با شنیدن نام "ایران" توجهم به گفت‌وگو و دیالوگ‌های فروشنده و آن مشتری جلب شد اما پاسخ مرد جوان که با خونسردی حرف می‌زد، موقتاً غائله را خواباند و گفت:

ـ نه... اشتباه می‌کنی مرد، من مکزیکی هستم!

فروشنده نژادپرست قانع شد و یک ok گفت و پول جنس را از مشتری گرفت و به سراغ بقیه مشتری‌ها در فروشگاه رفت. اما چند لحظه بعد، همان جوان خریدار، در حالی که داشت خریدهایش را داخل کیسه‌ای قرار می‌داد و به طرف در خروجی می‌رفت، با لهجه غلیظ تهرانی و با استفاده از تکیه کلام‌های بچه‌های ایران، زیر لب اما با صدایی که من و مادرم و خاله‌هایم که کنارش بودیم شنیدیم، گفت:

ـ تو روح پدر بن لادن و جورج بوش لعنتی. که

هرگز نباید چیزی را که نمی‌توانید بهتر از آن را جایگزین کنید از بین ببرید

● پیوند ترک

یک آشغال کله‌ای مثل تو باید منو مجبور کنه که جرأت نکنم بگم ایرانی هستم. لعنت بر پدر و مادر بن لادن و جورج بوش پدر و بوش پسر و همه ایل و تبارشون!

مادر و دو تا خاله‌ام از شنیدن حرف‌های آن جوان که حالا می‌دانستیم هموطن ماست، به خنده افتادند! من اما یک مرتبه خون در رگ‌هایم داغ شد و رفتم جلو در خروجی و مقابل آن جوان ایرانی که بعداً قسم خورد که اصلاً متوجه حضور چند ایرانی در آن بوتیک شلوغ نشده، ایستادم و در حالی که دست‌هایم می‌لرزید و رنگم سرخ شده بود، گفتم:

ـ شما واسه چی به اون فروشنده گفتی مکزیکی هستی...؟ مگه شما ایرانی نیستی...؟ پس چرا...

مرد جوان که اسمش "داریوش" بود، یک مرتبه حرفم را قطع کرد و انگشتش را به علامت "هیس" روی بینی‌اش گذاشت سپس با صدایی آرام و با زبان فارسی گفت: اولاً اسم "ایران" رو یواش به زبان بیار خانم محترم که من یکی اصلاً حوصله دردسر ندارم! ثانیاً، مگه شما از ماجرای انفجار اون ساختمان و قضیه "یازده سپتامبر" خبر نداری؟

با تعجب نگاهش کردم و با همان عصبانیت اولیه گفتم: این دو تا چه ربطی به هم داره؟ چرا جواب سوال منو نمیدی؟ من می‌پرسم واسه چی تو که ایرانی هستی، خودت رو مکزیکی معرفی کردی؟

مادرم که به قول خودش بارها بابت فضولی‌های من ضرر دیده بود، با عجله خودش را به من رساند و سعی کرد مرا از کنار آن جوان دور کند. من هم مقاومت می‌کردم تا اینکه "داریوش" نگاهی به مادرم کرد و لبخندی زد و رو به من گفت:

ـ آهان! حالا فهمیدم. شما مسافر هستید. [و بعد رو به مادرم کرد و گفت: "مادر شما نگران نباشین." و رو به من ادامه داد:] پس خبر ندارین که بعد از اون ماجرای انفجار، بعضی از مردم اینجا که نژادپرست هستند، درست مثل این نکبت که معلومه از نژاد برده داران آمریکاست، اگر بفهمن مشتری‌هاشون ایرانی یا حتی عرب ـ و به طور کلی مسلمان ـ هستند، اگر با مشت زیر چشمت بادمجون نکارن، لااقل جنس‌هاشون رو چهار برابر قیمت می‌فروشند! واسه همین من هم، مثل خیلی دیگه از ایرانی‌هایی که اینجا زندگی می‌کنند، چون یک شباهت‌هایی بین چهره ایرانی‌ها و مکزیکی‌ها وجود داره، خودم رو مکزیکی معرفی می‌کنم و...

هنوز حرف‌های "او" تمام نشده بود که ناگهان دیوانه شدم. از اینکه یک ایرانی آنقدر ترسو باشد که از ارائه هویتش بترسد، عصبانی شدم و به طرف فروشنده نژادپرست رفتم و با عصبانیت و به زبان انگلیسی بر سرش فریاد کشیدم:

ـ من ایرانی هستم. با توام لعنتی! من ایرانی هستم و به سه هزار سال تمدنم افتخار می‌کنم. من مسلمانم و به دینم افتخار می‌کنم اما نه تمدن من اجازه می‌ده، نه دینم که مردم بیگناه رو بکشیم. اینها رو به تو میگم تا به همه آمریکایی‌ها که تازه چهارصد ساله کشور شدن بگی... من ایرانی هستم و افتخار می‌کنم و...

فروشگاه غرق در سکوت بود. مشتری و فروشنده و زن و مرد همه سکوت کرده بودند اما فقط چند لحظه! و بعد غلغله به پا شد. هر کس حرفی می‌زد و... مادر و خاله‌هایم داشتند مرا از فروشگاه بیرون می‌کشیدند. شوهر خاله‌ام دیوید نیز که خودش آمریکایی بود، سعی می‌کرد مدیر فروشگاه را که قصد داشت با ۹۱۱ تماس بگیرد و از ما به جرم اغتشاش شکایت کند، از این کار منصرف سازد. بعداً فهمیدم که اگر دیوید نبود، لااقل ۲ ماه زندانی می‌شدم اما در همان حال، فروشنده نژادپرست حرف‌هایی می‌زد که من در آن شلوغی نمی‌شنیدم. که ناگهان فریاد داریوش را شنیدم که ابتدا به زبان فارسی سپس به انگلیسی، رو به فروشنده کرد و گفت: "کریزی=دیوانه" جد و آباد ته مرتیکه یانکی! شیطونه میگه با سر برم تو صورتش و..."

هر طور که بود غائله ختم به خیر شد. دیوید توانست مدیر فروشگاه را از شکایت کردن منصرف کند، من و مادرم و فامیل‌هایمان از فروشگاه بیرون آمدیم و "داریوش" را نیز از آنجا بیرون انداختند و... اما انگار زبان من تازه به کار افتاده بود که دست مادرم را از دستم رها کردم و به طرف او رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم: لابد انتظار داری به خاطر اینکه از من دفاع کردی، ازت تشکر کنم؟

داریوش که در یک شرکت کامپیوتری در همان نزدیکی‌ها کار می‌کرد، لبخندی زد و با لحن "قیصری" گفت: "اختیار دارین... این وظیفه ماست که از هموطنمون..." نگذاشتم حرفش تمام شود و در حالی که اعتراف می‌کنم در آن لحظه دیوانه شده بودم، دستم را بالا بردم و... اما جلو خودم را گرفتم و گفتم:

ـ تو حتی لایق یک سیلی هم نیستی اما... اما باید اینو بهت بگم که تو فقط باعث شرمندگی و خجالت هموطنانت هستی و..."

نیشگونی که مادرم از بازویم گرفت، نگذاشت حرفم را تمام کنم و در حالی که رنگ صورت جوان ایرانی مثل لبو سرخ شده بود، همراه مادر و خاله‌هایم و "دیوید" از او و از فروشگاه دور شدیم و به خانه برگشتیم!

ساعت تازه ۶ غروب بود و بهترین زمان برای بیرون رفتن و خرید کردن اما انگار با آن اتفاقات، بقیه نیز مانند من حوصله بیرون رفتن نداشتند که هر کس گوشه‌ای روی مبل نشسته بود یا مشغول دیدن تلویزیون بودیم!

"دیوید" که تا آخر عمر مهربانی‌ها و میزبانی سخاوتمندانه‌اش را از یاد نمی‌برم، خیلی سعی می‌کرد با گفتن جوک و خواندن آوازهایی که بلد بود، فضا را شاد کند اما وقتی دید فایده ندارد و از آن جایی که احساس می‌کرد مادر و خاله‌هایم نسبت به رفتار من موضعگیری کرده‌اند، رفت دست همسرش، "خاله مریم" را گرفت، آمد کنار من ایستاد و رو به همه کرد و گفت:

ـ امروز می‌خوام یک چیزی بگم که تا حالا حتی به خود "مریم" هم نگفتم... من تا حالا به ایران نرفتم. همه شناخت من از کشور شما، ناشی از عشقیه که به مریم دارم اما اگر همه مردم ایران، همین تعصبی رو که "مرسده" امروز نسبت به کشورش نشان داد داشته باشند، من به خودم افتخار می‌کنم که با یک زن ایرانی ازدواج کردم...!

حرف‌های شوهر خاله‌ام چنان فضا را عوض کرد که ماتم سرای چند دقیقه قبل به یک جشن خالصانه تبدیل شد. خاله مریم به صمیمانه‌ترین شکل از دیوید تشکر کرد. مادرم اشک‌هایش را پاک کرد و مرا بوسید. "خاله مهین" با خنده گفت: پس امشب به دیوید و لوکاس (شوهر خودش) یک کشک و بادمجان ایرانی میدیم تا حسابی ایرانی بشن!

همه در حال خنده و شادی بودیم که حدود ساعت ۸ شب زنگ خانه به صدا درآمد. مادرم که هنوز هم بابت مسائل چند ساعت قبل می‌ترسید، نیشگون دوم را از بازویم گرفت و با ترس گفت: "مطمئنم که پلیس "اف.بی.اف" اومده تا ببردت زندان مرسده خانم!" از اشتباه "لپی" مادرم که "اف.بی.آی" را غلط تلفظ کرده بود، به خنده افتادم دیوید رفت در را باز کرد و مادرم همچنان داشت "آیة‌الکرسی" می‌خواند که از شر شیاطین در امان بمانیم و... که یک مرتبه دیوید دست یک مهمان را گرفت و همراه خودش به داخل آورد و گفت:

ـ واسه چی به من میگی مرد؟ به خودش بگو!

با دیدن "داریوش" تعجب کردم! او که به گفته خودش چند ساعت قبل، دورادور ما را تعقیب و خانه‌مان را یاد گرفته بود، حالا و بعد از پایان ساعت کارش، در حالی که کت و شلواری شیک بر تن کرده بود، به همه سلام کرد، چند قدم جلو آمد و روبروی من ایستاد و در حالی که سرش پائین بود، به آرامی گفت:

ـ آدم‌ها گاهی اوقات نیاز دارن که با خوردن یه کشیده به خودشون بیان... شما امروز شاید دستت رو نصفه بالا بردی و نزدی توی صورت من اما من اون "سیلی" رو که لازم بود خوردم تا کمی به خودم بیام! حق با شما بود خانم مرسده. ده سال دوری من از ایران داشت ریشه‌هام رو خشک می‌کرد و..."

داریوش که همه را سراپا گوش دید، از خودش گفت و از اینکه "ده سال قبل به آمریکا آمده و از چهار سال قبل که مدرک مهندسی‌اش را گرفته، در یک شرکت مشغول به کار شده و روزی دوازده ساعت کار می‌کند و... داریوش صادقانه حرف می‌زد و می‌گفت گاهی اوقات که تلویزیون، اخباری از ایران پخش می‌کند و خیابان‌های تهران را نشان می‌دهد، بی‌اختیار اشک می‌ریزد و هر بار با پدر و مادرش حرف می‌زند، اشک می‌ریزد و هر بار که یاد دوستانش می‌افتد، اشک می‌ریزد و...

مادرم دیگر نتوانست تحمل کند و با همان سادگی همیشگی‌اش گفت:

بقیه در صفحه ۵۷

تهیه: مجید شادمان نژاد

قسمت اول

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: نامه‌ای از ندامتگاه مرکزی اصفهان

ذکر نام ـ نام‌خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۰۷
خانم زهره شالیکار از محمودآباد(مازندران)۰۳۹۲(***)۰۹۳۹
آقای علی نصیری از تهران۸۷۸۶(***)۰۹۱۳

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

یک اشتباه بچگانه و تنهایی بزرگ یک آدم

اواخر خرداد بود که از زندان اصفهان با دفتر مجله تماس گرفت. آرام و شمرده صحبت می کرد. صدای دلنشینی داشت. سوال کرد که امکان دارد با من مصاحبه کنید؟ برایش توضیح دادم اخذ مجوز وانجام تشریفات اداری موسسه یک پروسه زمانبر است. پیشنهاد دادم اگر می تواند دست به قلم شود و خودش ماجرایش را بنویسد و برایمان بفرستد. با خوشحالی قبول کرد و قرار شد بعد از رسیدن نامه‌اش بار دیگر تماس بگیرد تا اگر مورد و مساله‌ای ناگفته مانده، تکمیل شود. یکی-دو هفته‌ای از این ماجرا گذشت و بالاخره نامه‌اش به دستم رسید. اولین چیزی که در نامه‌اش توجهم را جلب کرد خط فوق العاده زیبا و نامه کاملاً مرتب و تمیزش بود. هفت صفحه Aچهار، بدون حتی یک خط خوردگی و غلط واشتباه. برای چند لحظه اصلاً برایم مهم نبود میان این خطوط و واژه‌ها چه مطلبی پنهان است. فقط محو دقت و توجه نویسنده شده بودم. این همه دقت نظر از کسی که در زندان است و طبعاً شرایط روحی و روانی خوبی ندارد، برایم جالب وارزشمند وقابل تحسین بود. از همان ابتدای امر متوجه شدم با آدم خاصی مواجه هستم. کسی که شاید حتی جرمش هم خاص باشد حالا کنجکاوی‌ام بود که مراوامی‌داشت تا هر چه زودتر خطوط زیبای نامه را مرور کنم و بدانم چرا آدم با استعدادی مثل او، باید در حبس باشد. هنوز شروع به خواندن نکرده بودم که تلفن روی میزم زنگ خورد. خودش بود. وقتی گفتم نامه‌اش به دستم رسیده، خیلی خوشحال شد و وقتی بابت وقت و زحمتی که برای نوشتن آن کشیده بود تشکر کردم، آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ اینجا چیزی که فراوان داریم، وقت است. ضمناً من عادت دارم همه نوشته‌هایم را با دقت و حوصله بنویسم چون عاشق خط و نقاشی و طراحی‌ام. اما حیف که به خاطر اشتباهاتم، نمی‌توانم از استعدادم استفاده کنم. پس از مطالعه نامه اول متوجه شدم مسائلی ناگفته مانده، کار به نامه دوم و سوم رسید و در نهایت پس از یک ماه و اندی بالاخره مطلب او آماده شد. آنچه در این شماره خواننده آن هستید کاملاً به قلم خود او ـ با اندکی دخل و تصرف ـ به رشته تحریر در آمده، امیدوارم چاپ این مطلب گره‌ای از مشکلات او باز کند.

داستان یک اشتباه و لجبازی بچگانه را می‌نویسم که ماند و تبدیل شد به حرفهای کهنه یک دل و تنهایی بزرگ یک آدم.

همه چیز از پانزده سالگی شروع شد. سال دوم رشته ریاضی بودم، دبیرستان جلال درس می‌خواندم در میدان تختی. با معدل هجده در این رشته قبول شدم. آن زمان نزدیک به دو سال می‌شد که در یک پایگاه، مسئول طراحی شده بودم و هر روز دو ساعت برای تعلیم خط و نقاشی و کارهایی از این قبیل برای بچه‌های زیر ۱۴ سال فعالیت می کردم. همه چیز خیلی خوب بود و زندگی می گذشت. کلاس بدمینتون، کلاس اتومبیل رانی حرفه‌ای سرعت و... غیر از دعواهای مامان و بابا که دیگر اصلاً حوصله‌اش را نداشتم.

پدر و مادرم از زمانی که ازدواج کردند، با هم دعوا داشتند. آن هم به این دلیل بود که مادرم قبل از ازدواج از بابا قول گرفته بود که اجازه بدهد مامان که لیسانس ادبیات داشت، سر کار برود، ولی بعد از ازدواج بابا زده بود زیر قول و قرارش. برای همین موضوع هم مامان سر کوچکترین داستانی، یک دعوای بزرگ راه می‌انداخت. زمانی هم که من پا به دنیا گذاشتم، چون عمو ندارم و ادامه نسل خانواده با من بود، دو عمه‌ام، به این بهانه رفت و آمدشان به منزل ما بیشتر شد و همین امر خیلی مهم "البته به قول مامان" اعصاب‌اش را حسابی خرد کرده و باعث شده بود تا این دعواها از آن زمان تا امروز همچنان ادامه داشته باشد و همچنان هم به قوت خودش پابرجاست.

البته من از پانزده سالگی به بعد متوجه این اختلافات شدید شدم چون از پنج سالگی همراه پدرم که درجه دار ستاد مشترک ارتش بود، می‌رفتم پادگان و آنجا از کلاس‌های شنا و فوتسال پادگان استفاده می‌کردم و اغلب آنقدر آتش می‌سوزاندم که همیشه در راه برگشت خواب بودم.

کلاس سوم دبستان که رفتم به خاطر علاقه شدیدم به پیانو و اتومبیل رانی در کلاس آموزش پیانو دهکده موسیقی و آموزش کارتینگ آزادی ثبت نام کردم و عملاً تمام وقتم پر شد و آنقدر سرم گرم شد که کمتر درگیر دعواهای مامان و بابا می‌شدم. البته باز هم وقتی شاهد این دعواها بودم، به شدت آزرده خاطر می‌شدم. دوازده سالم بود که توانستم کارنامه سطح A رانندگی کارتینگ را بگیرم و همزمان هم در تیم بدمینتون استان تهران بازی می کردم. حالا دیگر بیشتر وقتم در باشگاه یا پیست می‌گذشت. در واقع آنقدر از محیط خانه و دعواهای مامان و بابا خسته شده بودم، که مدام دنبال یک بهانه می‌گشتم تا مدت بیشتری را از خانه بیرون باشم. ماه رمضان بود. آن سال نمایشگاه قرآن در خیابان حجاب دقیقاً روبروی فدراسیون بدمینتون برگزار می‌شد. یک روز اتفاقی بعد از تمرین برای افطار به آنجا رفتم. در محلی از نمایشگاه چند نفر پشت یک میز نشسته و مشغول خطاطی و نقاشی بودند. کنجکاو شدم و در



بدتر از بد هم وجود دارد و آن انتظار بدتر است

● ژیلبر ورون

مورد کاری که انجام می‌دادند از آنها سوال کردم خانمی که مسئول آن قسمت بود جوابم را داد و گفت: مسابقات قرآنی ماه مبارک رمضان است و موضوع مسابقه ظهور امام زمان (عج) است و به بهترین طرح و اثر خطاطی لوح تقدیر و جایزه تعلق می گیرد. بهانه‌ای را که برای بیرون ماندن از خانه می‌خواستم پیدا کردم، علاقمند شدم که در مسابقه شرکت کنم. بعد از کسب اجازه، از فردای آن روز، بعد از مدرسه تقریباً از ساعت سه با تمام لوازم نقاشی‌ام به آنجا می‌رفتم و ساعت ده شب به خانه برمی گشتم. هوا سرد بود و به خاطر بارانی که آمده بود، سرمای بدی خورده بودم. شب که تب خیلی بالایی داشتم، مامان مرا برد دکتر. آنجا بعد از انجام معاینه یک آزمایش ادرار از من گرفتند و بعد هم نمی‌دانم به مامان چی گفتند که حال مامان بد شد! وقتی آمدیم خانه، بعد از کلی دعوا و داد و فریاد فهمیدم از من تست اعتیاد گرفتند و به خاطر قرص کدئین که خورده بودم جواب آزمایشم مثبت در آمد.

من هر قدر قسم خوردم که من هیچ موادی مصرف نمی کنم کسی حرفم را باور نکرد. آن شب به خاطر رفتار غیر منطقی خانواده‌ام از خانه بیرون آمدم. تا ساعت سه بعد از نیمه شب با آن حال بد در خیابانها پرسه می‌زدم و اشک می‌ریختم و از اینکه هیچ کس باورم نداشت به خدا شکایت می‌کردم. نزدیک ساعت سه و نیم صبح بود که برگشتم سمت خانه، اما داخل نرفتم. فقط ماشین‌ام را از جلو خانه برداشتم و رفتم حوالی میدان تجریش. آن شب را در ماشین صبح کردم.

روز بعد در مدرسه و سر کلاس‌ها فقط خوابیدم. عصر هم طبق معمول رفتم نمایشگاه نقاشی و تا ساعت ده شب آنجا ماندم و بعد هم از آنجا بیرون زدم و مثل شب قبل تمام مدت را بیرون ماندم. لباسهایم چروک و کثیف شده بود، اما جایی نداشتم تا بروم و کمی خودم را مرتب کنم. منزل هیچ کدام از اقوام هم نمی‌توانستم بروم، چون دلم نمی‌خواست کسی از اختلافاتمان باخبر شود. شب سوم بود و دیگر توانی برای بیرون ماندن از خانه را نداشتم. خانمی که مسئول قسمت نقاشی نمایشگاه بود متوجه شده بود برایم مشکلی پیش آمده و مدام سوال می‌پرسید و من فقط سکوت می‌کردم.

برعکس همیشه آن شب ساعت ده از آنجا بیرون آمدم. اول رفتم آرایشگاه و موهایم را کوتاه کردم. بعد هم رفتم اداره اماکن و موضوع را برای مسئول آنجا توضیح دادم. آنها هم یک نامه برای اقامت در هتل... به من دادند. ساعت یازده شب بود که به آنجا رسیدم و یک اتاق گرفتم. به محض ورودم به اتاق، لباسهایم را به خدماتی آنجا تحویل دادم تا برایم بشویند و اطو کنند تا فردا صبح که خواستم به مدرسه بروم سر و وضعم مناسب باشد. بعد هم حمام کردم و بعد از خوردن یک فنجان قهوه خوابیدم. صبح روز بعد، بعد از خوردن صبحانه لباسهایم را آوردند و من به سرعت خودم را به مدرسه رساندم. بعد از مدرسه هم به میدان تجریش رفتم و چند دست لباس و یک جفت کفش خریدم و از آنجا رفتم نمایشگاه قرآن. دو هفته‌ای را به این ترتیب گذراندم و در این مدت با خانه هیچ تماسی نگرفتم. از آن طرف (راستی فراموش کردم که بگویم من برادر ندارم و فقط یک خواهر دارم که هشت سال از من بزرگتر است) خواهرم که نگران شده بود، رفته بود سراغ مسئول پایگاه و سراغ مرا از آنها گرفته بود، البته خب آنها هم از من خبری نداشتند. اما وقتی من برای سرکشی به آنجا رفتم، مسئول آنجا کلی با من در مورد این موضوع صحبت کرد و شب هم بعد از تسویه حساب هتل به منزل ایشان رفتم و صبح روز بعد به آزمایشگاه رفتیم و من تست کامل اعتیاد دادم و بعد از اینکه دکتر تائید کرد هیچ ماده مخدری در بدن و خون من وجود ندارد، آقای.... خیلی با من صحبت کرد و از من قول گرفت به خانه برگردم.

آن شب بعد از مدتها برگشتم به خانه. همه چیز آرام بود، اما حساسیت‌ها بیشتر شده بود. دیگر اجازه نمی‌دادند به ورزش و تفریحم برسم. احساس زندانی بودن می‌کردم. خستگی و ناامیدی بر من چیره شده بود. شب جمعه بود و من غصه‌دار فردا بودم که مجبورم تمام مدت در خانه باشم. احساس سردرد می‌کردم به سراغ جعبه داروهای مادرم رفتم تا یک مسکن پیدا کنم. اما نمی‌دانم چرا ناگهان تصمیم احمقانه‌ای گرفتم، تعداد زیادی قرص برداشتم و با یک بطری شیر همه را یک جا بلعیدم و رفتم خوابیدم.

وقتی چشم باز کردم پانزده روز از شب جمعه گذشته بود. پزشکم تنها علت زنده ماندنم را این می‌دانست که قرص‌ها را با شیر خورده بودم.

از بیمارستان که مرخص شدم دیگر علاقه‌ای به مدرسه رفتن نداشتم. فقط آخر ترم برای امتحانات به مدرسه رفتم و با معدل دوازده قبول شدم. همان زمان بود که تصمیم گرفتم رشته تحصیلی‌ام را عوض کنم، از نظر روحی خیلی به هم ریخته بودم. هفته‌ای دو جلسه نزد دکتر... می‌رفتم و با او در مورد مشکلاتم صحبت می‌کردم تا علت شرایط بد روحی و روانی‌ام را پیدا کنم.

روزها گذشت و گذشت. خیلی احساس تنهایی می‌کردم. شبها تا ساعت دو ـ سه صبح بیدار بودم و از طریق اینترنت دوست پیدا می‌کردم و ساعتها با آنها چت می‌کردم. از همین طریق با دختری به نام... دوست شدم که ساکن یکی از شهرهای استان خراسان بود. یک شب که باز مثل همیشه دعوای بدی بین مامان و بابا شروع شد، آنقدر عصبی شدم که ساکم را برداشتم و از خانه زدم بیرون. اول هدفی نداشتم، اما بعد ناگهان تصمیم گرفتم به سراغ دوست دخترم در شهرشان بروم.

دو روز در آن شهر بودم. تا اینکه پدرم از طریق پرینت تلفن خانه شماره منزل دوست دخترم را پیدا کرد و به او زنگ زد. نمی‌دانم به او چه گفت که او به دست و پایم افتاد به خانه برگردم. می‌ترسید پدرم به سراغش بیاید و برایش دردسر درست کند. چاره‌ای نداشتم، برگشتم تهران و باز هم شاهد دعوا و درگیری‌های خانوادگی شدم. تابستان بود و در مسابقات کارتینگ قهرمانی کشور با یک دختر شهرستانی دیگر آشنا شدم. یک روز که طبق معمول باز در خانه دعوا به پا شد، به مادرم اعتراض کردم و او در جواب همان جمله همیشگی را گفت: "ناراحتی؟ وسایلت را جمع کن و برو هر جا دلت خواست!" من هم همان موقع مثل یک بچه خوب و حرف گوش کن، رفتم داخل اتاقم و وسایلم را جمع کردم و راهی شهرستان شدم. نزدیک صبح بود که به آنجا رسیدم و در یکی از هتل‌ها اتاقی گرفتم و تا ساعت ده صبح خوابیدم. صبح هم به دوستم زنگ زدم و قرار گذاشتیم همدیگر را دیدیم. دو روز از اقامتم در آنجا می‌گذشت که باز پدرم مرا پیدا کرد و دوباره ناچار شدم برگردم تهران! باز دعوا پشت دعوا نزدیک باز شدن مدارس بود که با یک نامه از دکتر مشاورم به آموزش و پرورش منطقه رفتم و رشته‌ام را به گرافیک تغییر دادم و تصمیم گرفتم در این رشته ادامه تحصیل بدهم. قبل از باز شدن مدارس با پدرم به سفر رفتم و آنجا در یک خلوت پدر و پسری مفصل در مورد تمام مشکلاتم با او صحبت کردم و از او خواهش کردم تا شرایطی را برایم فراهم کند که عصرها در خانه نباشم. پدرم پیشنهاد داد یک سال را تحمل کنم و بعد به استخدام ارتش در بیایم، اما من قبول نکردم. بالاخره آبان ماه پدرم برایم مغازه‌ای دست و پا کرد و کمی هم سرمایه اولیه به من داد و من آنجا مشغول کار موبایل شدم. صبح تا عصر هنرستان بودم و عصرها می‌رفتم مغازه شب هم از ساعت ده تا دوازده می‌رفتم پیست آزادی و خلاصه وقتم حسابی پر بود. این را هم بگویم که آن زمان شیطنت زیاد داشتم با تعداد زیادی دختر دوست بودم حتی دخترهایی که هفت ـ هشت سال از من بزرگتر بودند و بیشتر آنها فقط به خاطر پول دورم بودند. در کنار این مسائل اوایل دی ماه با دختری که ساکن یکی از شهرهای مازندران بود دوست شدم و حالا دیگر آخر هفته‌ها پاتوقم شده بود شمال. راستش را بخواهید علت این همه بی‌بند و باری، فقط احساس کمبود محبتی بود که داشتم، وگرنه اصلاً نیازی به حضور آنها در زندگی‌ام نبود.

من دنبال محبتی بودم که در زندگی خصوصی‌ام از پدر و مادرم نمی‌دیدم و در عوض می‌خواستم آن را از دخترهایی که دورم بودند گدایی کنم، من آنقدر بدبخت بودم که از جیبم خرج می‌کردم تا از قلب آنها پس بگیرم اما غافل از این بودم که آنها هم فقط به دنبال پول هستند و هیچ کدام مرا درک نمی‌کنند. یک روز به خودم آمدم و دیدم تا آن روز چندین دوست دختر وارد زندگی‌ام شده‌اند، بدون آن که تاثیر مثبتی در زندگی‌ام داشته باشند، فقط من برای آنها هزینه کرده‌ام. وقتم را، احساسم را، پولم را... دیدم یک معامله دوسر ضرر را دارم انجام می‌دهم، این بود که به یک باره تصمیم گرفتم همه را از دورم حذف کنم. به طور ناگهانی یا بهتر بگویم ضربتی، با همه قطع رابطه کردم خط تلفن‌هایم را تغییر دادم و وارد مرحله جدیدی از زندگی‌ام شدم. اما این وضع خیلی دوام نیاورد، چرا که وقتی هجده سالم بود در مسابقات رالی کلاس استاندارد شرکت کردم، آنجا برای اولین بار، بازی بدی را شروع کردم.

ادامه و پایان در شماره آینده

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

هیولای اِبولا رفیقِ شفیقِ مرگ است!

درحالی که بسیاری از مناطق دنیا را جنگ و ترور و فقر به کام خود کشیده، در مناطقی از آفریقا ویروسی به نام اِبولا قوز بالا قوز شده و با سرعت در حال شیوع است تا فلاکت جدیدی به انسان‌ها نثار کند. این ویروس چنان کُشنده است که تا محققان تا چندی پیش معتقد بودند، هرکس به اِبولا دچار شود، راهی جز مرگ ندارد. تا کنون چند متخصص رده بالا در راه مبارزه با اِبولا جان خود را از دست داده‌اند گرچه شناسایی این ویروس تا به حال به تشخیص و درمان تعدادی انجامیده امامهمترین مشکل، جلوگیری از شیوع آن است زیرا این بیماری حتی از ویروس اچ.آی.وی نیز سریع‌تر منتقل می‌شود و راه‌های انتقالش نیز بیشتر از ایدز است یعنی افزون بر مخاط و خون و آمیزش، لمس کردنِ بدن بیمار می‌تواند ناقلِ ویروس اِبولا باشد.

منبع: C.N.N و Newsweek

اِبولای مرگبار، قاتلِ پزشکانِ مردمی!

فاجعه‌ای که شیوع بیماری اِبولا به راه انداخته، بنا به گزارش سازمان بهداشت جهانی (WHO)، در حال افزایش روزافزون است. دولت‌های غربی نگاه دقیق خود را به کشورهای درگیر دوخته‌اند تا این ویروسِ سیاه از آفریقا وارد کشورهای غربی نشود. این بیماری که از گینه آغاز شده، فعلاً فقط در گینه، سیرالئون، لیبریا، و نیجریه شیوع یافته و می‌تواند تا ۹۰ درصد از مبتلایان خود را به قتل برساند، در آغازِ شیوع این بیماری ۶۰ درصد بیماران مُرده‌اند."

"تام فرایدن"، مدیر عامل مرکز کنترل و پیشگیریِ بیماری‌ها (CDC) در مصاحبه‌ای اعلام کرد که وضعیت بیماری اِبولا در غرب آفریقا در حال وخیم‌تر شدن است. او این حرف را نه یک بار، نه دو بار که سه بار تکرار کرد تا شاید مسئولان بی‌توجهی را کنار بگذارند و پیش از این که اِبولا به کشورهای دیگر حمله کند، راهش را ببندند. متخصصان بیماری‌های عفونی به حالت آماده باش در آمده و بسیج شده‌اند، مرزهای این کشور بسته شده، لیبریا مسابقات فوتبال خود را تعطیل کرده، و یکی از خطوط هواپیمایی آفریقا موقتاً پرواز خود را به این کشور و سیرالئون متوقف کرده. حتی یکی از خطوط هواپیمایی پرواز خود را به صورت موقت به کشور نیجریه تعطیل کرده و علی رغم این حقیقت که هیچ درمانی برای تب خونریزی دهنده‌ی اِبولا وجود ندارد، مسئولان حوزه‌ی سلامت و درمان هر کاری که از دستشان ساخته، انجام می‌دهند تا به آنهایی که در تیررس این بیماری مهلک قرار دارند کمک کنند. بخصوص به کسانی که زندگی خود را به خطر می‌اندازند تا از این بیماران مراقبت کنند. و این یعنی، جست‌وجوی عمیق در لیست روش‌های تجربی موجود WHO و CDC و دیگر ارگان‌های حوزه‌ی سلامت و بهداشت که در چند سال اخیر برای درمان بیماری‌های مسری و کشنده‌ی ویروسی افزایش یافته است. یکی از این روش‌های درمانی که ساده اما بحث‌انگیز است، تزریق پلاسمای مصون و مقاوم به بیماری است. در لیبریا، یک پزشک ۳۳ ساله به نام "کِنت برنتلی" از تگزاس که از ماه ژوئن به عنوان یکی از اعضای گروه بین‌المللی امداد، مشغول رسیدگی به بیماران مبتلا به اِبولا بود، در اواسط ماه جولای احساس کرد خودش از این بیماری کشنده نشانه‌هایی دارد. بنابراین خودش را از بقیه اعضای تیم قرنطینه کرد و گفت ممکن است به اِبولا دچار شده باشد. کمی بعد، نشانه‌های اولیه بیماری شِدت گرفتند و سوءظن او به یقین تبدیل شد. سه‌شنبه‌ی گذشته، دکتر برنتلی شانسی دوباره برای نجات و زنده ماندن پیدا کرد. یک بیمار ۱۴ ساله‌ی مبتلا به اِبولا که بیمار خود دکتر برنتلی بود و نجات یافته بود، یک واحد خون به دکتر اهدا کرد. ایده‌ی جدید والبته بی‌سابقه این روش درمانی این است که خونِ (پلاسمای) فردی که نجات یافته، پر از آنتی‌بادی‌هایی است که تایید شده آنقدر مقاوم هستند که بتوانند با این بیماری مبارزه کنند. وقتی به بدن آلوده منتقل می‌شوند، ممکن است به آن کمک کنند که بتواند از بیماری خلاص شود.

وداع با مردگانِ بدون مراسم!

این نخستین بار نیست که ویروس اِبولا در مرکز خبرها قرار می‌گیرد. نخستین بار که این بیماری شایع شد و محققان به آن توجه کردند، به سال ۱۹۷۶ برمی‌گردد که سر و صدای بسیاری به راه انداخت زیرا ۸۱ درصد از بیماران تلف شدند. هنگامی که "رابرت کولباندرز" در پانزدهم ژوئن ۱۹۹۵ وارد جمهوری "کیک‌ویت" در کنگو شد، ویروس اِبولا این شهر ۲۵۰ هزار نفری و مناطق اطرافش را نزدیک به شش ماه غارت کرده بود. بیمارستان‌ها خالی بودند، بیماران، پرستاران و پزشکان به خاطر ترس از انتقال بیماری، در بخش دیگری از کشور در قرنطینه قرار گرفتند. این بیماری تا آن روز، ۳۱۷ نفر را درگیر کرده و ۲۴۵ نفر را به کام مرگ کشانده بود. رد واثر شیوع اِبولای کیک‌ویت به ژانویه ۱۹۹۵ برمی‌گشت اما تا آغاز ماه می آن سال طول کشید تا مسئولان محلی سلامت عمومی، بیماران منطقه را قربانیان این بیماری ویروسی اعلام کنند.

ویروسی که پرواز می‌کند!

ویروس اِبولا به شکل غیر قابل باوری کشنده است حتی برخی از انواع آن تا ۹۰ درصدِ مبتلایان را به کام مرگ می‌کشاند. به گفته‌ی متخصصان، این مسأله خیلی ناراحت کننده و غیر طبیعی است. این ویروس به تب و خونریزی شدید منجر می‌شود و بیمار را به‌سرعت می‌کشد. تا آن روز همه معتقد بودند تعداد زیادی از افرادی که به اِبولا مبتلا می‌شوند، فقط یک راه دارند: بمیرند! اما روش درمانی به کار رفته در مورد دکتر برنتلی، یعنی پلاسمای خون بیماران نجات یافته به بیماران مبتلا خلاف آن را نشان داد. پیشینه‌ای هم در مورد این روش درمانی وجود دارد: بر اساس اعلام کارشناسان و مسئولان مربوطه، از این روش در بیماری‌های دیگر ویروسی استفاده شده و نتیجه مثبتی هم داشته. پس سؤال این است که چرا، WHO، CDC و دیگر سازمان‌های مرتبط با سلامت عمومی از این روش درمانی برای درمان اِبولا و جلوگیری از مرگ و میر انسان‌ها استفاده نمی‌کنند؟ پاسخ: زیرا اِبولا فقط به صورت تصادفی و اتفاقی حمله‌ور می‌شود و در بیشتر موارد می‌کشد. هیچ راهی وجود ندارد که بتوانیم هنگام شیوع این بیماری از یک فرد مبتلا پلاسما بگیریم و به بیمار دیگر تزریق کنیم. یقیناً اگر هنگام همه گیری این بیماری در یک نوبت، فرصت کافی برای گرفتن پلاسما داشته باشیم، حتماً فرصت و شانس درمان برای بیماران دیگر فراهم خواهد شد. اما به نظر



نمی‌رسد در شیوع این بیماری در غرب آفریقا در حال حاضر ارگانی مشغول جمع‌آوری پلاسما از افراد مبتلا باشد.

مسئولان می‌گویند برای درمان اِبولا مسلماً به روش‌های درمانی بیشتری نیاز دارند. همچنین برای محافظت از جان کسانی که به این بیماری کشنده مبتلا نشده‌اند اما در خطر هستند. "دکتر چن"، رئیس سازمان بهداشت جهانی اخیراً با مقامات کشورهای گینه، سیرالئون و لیبریا ملاقات کرده تا بودجه ۱۰۰ میلیون دلاری را که جدیداً برای این بیماری تصویب شده، به آنها تحویل بدهد. این بودجه برای طرح جدید در نظر گرفته شده که قرار است در آن، صدها نفر دیگر که در حوزه سلامت کار می‌کنند برای اعزام به این مناطق به کار گرفته شوند. دکتر چن در مصاحبه با خبرنگاران گفت: "کسانی که به این بیماری مبتلا هستند، بیشتر در مناطق روستایی و حاشیه‌ای زندگی می‌کنند و دسترسی به آنها بسیار دشوار است. اما شیوع این بیماری سرعت پیدا کرده و ممکن است تا مدتی دیگر شهرهای بزرگتری را نیز درگیر کند. اینطور که پیداست، بر خلاف شیوع دفعه‌های پیش، این بار ویروس اِبولا از طریق سفرهای هوایی نیز شایع می‌شود."

اِبولا به آمریکا هم رسید

"پاتریک سوایر" ۴۰ ساله، تنها چند ساعت با خانه‌اش در مینه‌سوتا فاصله داشت تا بتواند به موقع در جشن تولد دخترش شرکت کند. او برای شرکت در یک کنفرانس به لاگوس در نیجریه سفر کرده بود. وقتی که می‌خواست در لاگوس سوار هواپیما شود، حالش بد شد و او را که بسیار ضعیف و بی‌حال شده بود، به بیمارستان بردند. او که به عنوان یک مقام عالی‌رتبه در وزارت دارایی لیبریا کار می‌کرد، به ویروس اِبولا مبتلا شده بود. سوایر در بیستم جولای در بیمارستان نیجریه بستری و در آنجا قرنطینه شد. پنج روز بعد، مرگ به او خوشامد گفت. همسرش که از شنیدن مرگ ناگهانی همسرش به شدت شوکه و ناراحت شده است، فعلاً با دختران پنج و چهار و یک ساله‌اش در مینه‌سوته زندگی می‌کند. او می‌گوید "چون همسرش به لیبریا و وضعیت مردم آنجا علاقه و توجه داشت، تصمیم گرفت در آنجا کار کند. پاتریک سوایر با مهربانی مراقبت از خواهرش را که کمی پیش به اِبولا مبتلا شده بود، به عهده گرفته بود. خواهرش از این بیماری مهلک جان سالم به در برد اما پاتریک در عین ناباوری، جان سپرد". گفته می‌شود پاتریک سوایر، نخستین آمریکایی است که در اثر ویروس اِبولا از دنیا رفت. محققان به این اِبولا لقب "کشنده‌ترین اِبولای تاریخ" را داده‌اند. مرگ پاتریک سوایر آمریکایی موج نگرانی را بین مردم آمریکا رواج داده زیرا می‌گویند پاتریک با ۱۵ خدمه هواپیما و ۴۴ نفر در بیمارستان ارتباط داشته. آنها حالا این سؤال را از مقامات و مسئولان سلامت جهانی می‌پرسند که آیا این ویروس به آمریکا هم نفوذ کرده؟ نگرانی دیگر آمریکایی‌ها، پروازی است که از جورجیا به مقصد غرب آفریقا رفته تا دو پزشک آمریکایی مبتلا به این ویروس را از آنجا به مرکزی نزدیکتر بیاورد تا برای درمان آنها اقدام شود. وضعیت این دو پزشک وخیم اعلام شده و تنها راه احتمالی نجات آنها، رسیدن فوری به بیمارستانی نزدیک آمریکا بود. این خبر نگرانی را بین آمریکایی‌ها دوچندان کرده. اگر این اتفاق بیفتد، این نخستین موردی است که دو مورد مبتلا به اِبولای کشنده با هواپیمایی مجهز به خاک آمریکا می‌آیند و باید منتظر ماند و دید آیا تمام اقدامات پزشکی و ایمنی انجام شده می‌تواند از انتشار این ویروس در آمریکا پیشگیری کند یا این کشور هم باید منتظر همه‌گیری سریع و خطرناک این بیماری باشد. تا هفته‌ی گذشته بیماری اِبولا به سه کشور آفریقای غربی محدود می‌شد: گینه، لیبریا و سیرالئون. پاتریک نخستین مورد خارج از این سه کشور است. سیرالئون، با ۵۲۵ مورد گزارش شده، بیشترین آمار مبتلایان را به خود اختصاص داده است. بیشترین میزان مرگ و میر اِبولا به کشور گینه مربوط است.

در شیوعی مثل مورد امسال که از ماه فوریه مقامات و مسئولان غرب آفریقا را بسیار نگران کرده و جان انسان‌های زیادی را گرفته، تنها راه کنترل سرعت بیماری اطمینان از این مسأله است که فرد مبتلا در بیمارستان قرنطینه شده و کارهای درمانی روی او انجام می‌شود. این ویروس از طریق حیوانات وحشی به انسان منتقل می‌شود سپس بر اثر ارتباط انسان‌ها با هم، انتقال می‌یابد. گفته می‌شود گونه‌ای از خفاش‌های تیره میزبان اصلی این ویروس هستند. انتقال این ویروس از حیوان به انسان از راه تماس بدن انسان با خون، ترشح و فضولات حیوانات آلوده است و در بین انسان‌ها از طریق تماس با مخاط، پوست، خون، رابطه جنسی و فضولات انسان آلوده منتقل می‌شود. طبق گزارش سازمان بهداشت جهانی، تماس با جسد بیمار مبتلا به اِبولا، یکی از مهمترین دلایل شیوع این بیماری است. علائم این بیماری دو تا سه هفته پس از ورود ویروس به بدن مشاهده می‌شود و علائم این بیماری در خانم‌های باردار، کودکان و کسانی که به دلایل مختلف از ضعف سیستم ایمنی رنج می‌برند، بیشتر است. نشانه‌های مقدماتی این بیماری شامل تب، گلودرد، درد عضلانی و سردرد است، پس از مدتی تهوع، اسهال و استفراغ نیز به این علائم اضافه می‌شود. کمی بعد عملکرد کلیه و کبد مختل می‌شود و بیمار خونریزی می‌کند که این خونریزی، هم داخلی و هم خارجی است. کاهش گلبول‌های سفید، پلاکت و افزایش آنزیم‌های کبدی برخی از علائم آزمایشگاهی بیماری اِبولا هستند. چون علائم اولیه این بیماری به علائم بیماری‌هایی مانند مالاریا، حصبه، وبا، طاعون، هپاتیت و مننژیت بسیار نزدیک و شبیه است، ممکن است در مواردی اشتباه تشخیص داده شود. اما به هر حال می‌توان عفونت ویروس اِبولا را با آزمایش‌های مختلف تشخیص داد.

آخرین خبر: ابولا، بحران جهانی شد!

با مرگ بیش از ۹۳۰ نفر در اثر ویروس ابولا، سازمان جهانی بهداشت پس از دو روز جلسه فوق‌العاده در مقر سازمان در سوئیس، این بیماری را وضعیت اضطراری توصیف کرد. دکتر مارگارت چان، با اشاره به اینکه بیش از ۱۷۰۰ مورد ابتلا به این ویروس در کشورهای گینه، لیبریا، نیجریه و سیرالئون گزارش شده و این تعداد به سرعت رو به افزایش است، گفت «خطر شیوع بین‌المللی اِبولا کاملاً جدی است برای مقابله با شیوع این ویروس، به اقدام هماهنگ بین‌المللی نیاز است». سازمان جهانی بهداشت از ضعف نظام بهداشت عمومی در کشورهای گرفتار ویروس ابولا ابراز نگرانی کرد و گفت این کشورها با کمبود پزشک و کارکنان بخش بهداشتی و آزمایشگاهی مواجهند و ساختار بهداری آنها «بسیار ضعیف» ارزیابی شده ضمناً شیوع ابولا در این دوره، در طول چهار دهه گذشته بی‌سابقه است و دولت‌های تمامی کشورها باید کمک کنند و برای شناسایی و مقابله با این ویروس مهلک آماده باشند.

بزرگترین خطری که ما را تهدید می‌کند پایین بودن و در دسترس بودن اهدافمان است
● میکل آنژ

سوال: خانواده‌ای شهرستانی و دارای ۴ عضو هستیم و هر دو فرزندم (دختر و پسر) در سنین نوجوانی هستند و با خواسته‌های عجیب این دوران روبرو می‌باشند. مثلاً پدرشان معتقد است که اگر پسرمان را برای خرید بیرون بفرستیم با شرایط سخت اقتصادی موجود در جامعه آشنا خواهد شد ولی من بارها این شیوه را امتحان کرده‌ام و فکر می‌کنم بی‌نتیجه است. حالا مزاحم مشاوران مجله شدم تا بدانم:

۱ـ چطور و در چه سنی باید نوجوانان را با مدیریت اقتصادی شخصی آشنا کرد؟ ۲ـ تغذیه نوجوانان باید به چه صورتی باشد و بهترین توصیه‌های غذایی چیست؟ ۳ـ برای رفع مشکل بلوغ زودرس نوجوانان باید چگونه رفتار کرد و ۴ـ بهترین شیوه برقراری ارتباط با آنها چگونه است؟ لطفا توضیحات قابل اجرایی را ارائه دهید.

محسن اسلامی ـ نطنز

کودک امروز جوان فردا:

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی خانواده‌های بسیاری با تصور این که اگر در سنین کودکی مسئولیت خرید مایحتاج روزانه در حد توان کودک مانند خرید نان یا وسایل کم وزن را با نظارت و مراقبت نامحسوس به وی محول کنند در ساختار تربیت درست تنظیم شرایط اقتصادی او در آینده به وی کمک کرده‌اند، روش بی‌نتیجه‌ای را با مدنظر داشتن رسیدن به این هدف در پیش گرفته‌اند زیرا با این نوع رفتار تربیتی هدف والدین برآورده نمی‌شود. مدیریت اقتصادی از سنی شروع می‌شود که کودک قادر به درک میزان وجه نقد همراه خود پیدا می‌کند، این یعنی زمانی که به فرزند پول توجیبی داده می‌شود که اغلب از سنین آغاز مدرسه هر خانواده نسبت به میزان درآمد خود اقدام به این کار می‌کند. آن زمان است که کودک با آگاهی از میزان وجه نقدی دریافتی روزانه یا هفتگی که در اختیار وی قرار می‌گیرد می‌آموزد که چگونه پول توجیبی خود را مدیریت کند تا با جمع آوری یا به قول معروف پس‌انداز به شرایط خرید خواسته خود همچون خرید اسباب بازی دلخواه می‌رسد که حتماً این خریدها نیز با نظارت والدین باید انجام گیرد تا با تهیه وسیله نامناسب با سن خود روند تربیتی وی دچار مشکل نشود حال بهتر است به رازهای برقراری ارتباط بپردازیم.

■ حرف‌های صمیمانه و دوستانه به او بزنید. ایجاد این رابطه شاید در دوران کودکی یک تفریح جذاب باشد ولی در دوران نوجوانی و جوانی یک ضرورت به حساب می‌آید و والدینی که از کودکی این کار را نکرده باشند، نمی‌توانند در دوران بلوغ فرزند خود این رابطه را ایجاد کنند.

■ گردش‌های دو نفره والد در خصوص والد همجنس با کودک اهمیت بسیاری دارد. با او در مورد ترس‌ها، نگرانی‌ها، علائق و احساساتش صحبت کنید. اگر از نظر کاری گرفتار هستید و برنامه‌ریزی هفتگی برای انجام این کار برایتان دشوار است، حداقل هنگام خواب، چند لحظه‌ای در کنار تخت او بنشینید و به آرامی با او صحبت کنید و یا برایش کتاب بخوانید. البته دقت کنید در هنگام این صحبت‌ها از نقش والدی سختگیر و همیشه نصیحت گو درآمده و به یک دوست صمیمی و شنونده‌ای خوب تبدیل شوید. **دختر خردسال در سنین کودکی و پسر خردسال هر یک نخستین الگوهای رفتاری را از والدین خود برداشت می‌کنند و چشمان کودکان تیزبینانه به حرکات پدر و مادر خود دوخته شده است، دختر رفتار مادر را مدنظر دارد و پسر رفتار پدر و این هشداری برای والدین است که اگر در مقابل کودک خود رفتار نسنجیده‌ای انجام دهند باید منتظر تکرار آن از سوی فرزند باشند** زیرا کودک با تصور این که والد همجنس او کردارش درست است از آن الگوبرداری کرده و ادامه‌دهنده آن رفتار خواهد بود.

تغذیه و بلوغ:

نوجوانی دوران تکامل و بلوغ جسمی و فکری است. در این دوران نه تنها رشد و تکامل جسمی آهنگی سریع دارد، بلکه تکامل احساسات، روابط اجتماعی و منطقی نیز به سرعت اتفاق می‌افتد. بسیاری از این خصوصیات در دوران نوجوانی بر سلامت تغذیه‌ای نوجوانان نیز تاثیر می‌گذارد و بلوغ و تکامل و تفکر و احساسات به نوجوان امکان می‌دهد که برای حفظ خود ارزشی قائل شده و در صورت آموزش صحیح تغذیه از الگوی غذایی مطلوبی پیروی کند. پس بهتر است به توصیه‌هایی برای تغذیه این دوران توجه کنید:

توصیه‌های غذایی:

میزان انرژی مورد نیاز نوجوان در سن بلوغ با توجه به میزان فعالیت بدنی و وضع تغذیه‌ای قبلی آنها تعیین می‌گردد. لذا باید با توجه به این دو عامل از مواد نشاسته‌ای (برنج، سیب زمینی، نان و...) و چربی‌ها (خامه، کره، روغن و...) در برنامه غذایی خود استفاده کنید.

توجه:

۱ـ مصرف زیاد قندهای ساده مثل قندهایی که در نوشابه‌های صنعتی، شکلات آبنبات و شیرینی وجود دارند و نیز سایر موادی که صرفاً انرژی‌زا هستند و ارزش غذایی ندارند مانند چیپس باید محدود شوند زیرا مصرف زیاد این مواد غذایی منجر به چاقی و افزایش وزن می‌شود.

۲ـ با توجه به رشد سریع و افزایش حجم عضلات، استفاده از انواع پروتئین‌های گیاهی و حیوانی مانند غلات و حبوبات، گوشت، شیر، تخم مرغ برای نوجوانان ضروری می‌باشد در پسران میزان افزایش استخوان‌ها و عضلات بیشتر از دختران است، ولی دختران به دلیل شرایط خاص فیزیولوژیک (آغاز قاعدگی در دوران بلوغ - حاملگی و شیردهی در دوران‌های بعدی زندگی) نسبت به کمبودهای تغذیه‌ای به ویژه کم خونی فقر آهن آسیب پذیرتر از پسران هستند.

۳ـ مصرف املاح و ویتامین‌ها از جمله روی - ید - آهن کلسیم، ویتامین آ، د، ث و ویتامین‌های گروه ب در این دوران بسیار ضروری است. با مصرف سبزی‌های تازه، میوه‌ها انواع گوشت، حبوبات، لبنیات و غلات نیازهای نوجوانان به املاح و ویتامین‌ها تامین می‌شود. قابل توجه اینکه دختران نوجوان در سن بلوغ به علت نیاز خاص، بیشتر در معرض ابتلا به کم خونی فقر آهن قرار دارند لذا مصرف منابع غذایی، زرده تخم مرغ و حبوبات برای این افراد توصیه می‌شود.

بلوغ زودرس:

بلوغ زودرس زمانی اتفاق می‌افتد که تغییراتی در قد، ظاهر و شخصیت ایجاد می‌شود. در واقع به صورت

مشاور



نیما ارزانی
آموزگار
پایه سوم دبستان

اگر در مورد بلوغ زودرس، نوع تغذیه و برقراری ارتباط با فرزندانتان مشکل دارید بخوانید تا بدانید:

با نوجوانان چگونه رفتار کنیم؟

حقوقی — آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی — آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کارشناس روان‌شناسی — خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی — آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

کودک و خانواده — خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانواده و مهارتهای زندگی — خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

طبیعی ۱۴ سالگی در پسران و ۱۲ سالگی در دختران بالغ می‌شوند که در حال حاضر در جامعه با بلوغ زودرس نوجوانان مواجهیم. در حالی که کارشناسان روانشناسی معتقدند که دیدن فیلم‌های مستهجن منجر به بلوغ زودرس نوجوانان می‌شود. اقلام ضد فرهنگی مانند سی دی‌های مستهجن نوجوانان را مستعد برخی انحرافات و سوءاستفاده‌ها و بیماری‌ها می‌کند زیرا دخترانی که این اقلام ضد فرهنگی را مشاهده می‌کنند دچار بلوغ زودرس می‌شوند و این بلوغ زودرس در حالی اتفاق می‌افتد که نوجوان از نظر عقلانی آماده پذیرش چنین وضعیتی نیستند. در این حالت ممکن است این افراد دست به رفتارهای پرخطر بزنند در حالی که این افراد با مشکلات متعددی مانند اعتماد به نفس پایین، ارتباط جنسی خطرناک و همچنین بیماری و بی‌اشتهایی روانی مواجه هستند.

ارتباط با جوان:

امروزه کمتر خانواده‌ای را می‌توان یافت که نوجوان یا جوان داشته باشد و از درگیری با او شکوه نکند و شاید هم نتوان معلم یا استادی پیدا کرد که از بی‌توجهی، سهل‌انگاری و... این دو گروه در تحصیل و حتی زندگی، گله‌مند نباشد. آنان به طور هوشمندانه‌ای می‌توانند از نصحیت کردن و توصیه‌های انضباطی شما سر باز زنند. و یا موضوع بحث را عوض کرده و یا حتی بحث را خاتمه دهند. بنابراین ما در اینجا به شما خواهیم آموخت که چگونه با نوجوانی که در شرایط نامناسب قرار دارد، ارتباط برقرار کنیم:

پیشنهاد اول

با نوجوانان زمانی وارد گفت‌وگو شوید که آنها آمادگی لازم را دارند

زمانی که نوجوان شما یک دردسر بزرگ را ایجاد می‌کند، احتمالاً برای سرپوش گذاشتن و یا توجیه رفتار خود شروع به پرحرفی و سر دادن سخنرانی می‌کند در این لحظه بهتر است به فرزندتان بگویید "لازم است در این مورد با هم صحبت کنیم" این اقدام باعث ساکت شدن فرزندتان و جلوگیری از صحبت و توجیه بیشتر می‌شود. در ضمن شما از این طریق می‌توانید یک ارتباط موثر با نوجوانتان برقرار کنید تا هم به مساله پیش آمده رسیدگی شود و هم مانع از رنجش نوجوانتان خواهید شد. همچنین شرایطی را فراهم آورید که نوجوانتان به این نتیجه برسد که منظور شما صحبت کردن در این مورد خاص و حل مشکل است و قصد آن را ندارید که او را متهم یا بازخواست کنید.



پیشنهاد دوم

در برابر خواسته‌های نادرست نوجوانتان مقاومت کنید

درست است که ما فرزندان خود را بسیار دوست داریم و بهترین‌ها را برای آنها می‌خواهیم اما با این حال لازم است که در برخی مواقع با خواسته‌های نامناسب و یا افراطی آنها مخالفت کنیم. البته در اکثر مواقع نوجوانان در برابر مخالفت والدین خود مقاومت می‌کنند چرا که احساس می‌کنند با این کار، استقلال آنها حفظ می‌شود.

ولی توجه داشته باشید که اگر مکالمات و ارتباط شما با فرزندتان با لیستی از بایدها و نبایدها آغاز نگردد، آنها کمی بیشتر به صحبت‌های شما گوش می‌دهند.

پیشنهاد سوم

از نوجوان خود نظرخواهی کنید

همه انسان‌ها دوست دارند که احساس ارزش کنند و مسلماً نوجوانان نیز از این قاعده مستثنی نیستند. اگر در زندگی خانوادگی خود با یک چالش مواجه شده‌اید و یا در مورد خرید وسایل منزل دچار سردرگمی هستید و یا حتی می‌خواهید برای خودتان لباس تهیه کنید و... حتماً از نظر فرزندتان در این مورد مطلع شوید و به دیدگاه او هم توجه داشته باشید. علاوه بر این تنها شنونده نظرات فرزندتان نباشید بلکه از ابراز عقاید مثبت و سازنده آنها استفاده کرده و آنها را به کار گیرید. گاهی اوقات خواهید دید، راه‌حلی را که فرزند شما ارائه می‌دهد، همان روشی است که شما نیز در ذهن داشته‌اید. بنابراین شما از این طریق هم مطابق میل خودتان رفتار کرده‌اید و هم به نظرات نوجوان خود ارزش داده‌اید.

پیشنهاد چهارم

زمانی که می‌خواهید نوجوانتان را نصحیت کنید، موافقت او را جلب کنید

البته این اصل در مورد توصیه‌هایی که زندگی شان را تحت تاثیر قرار می‌دهد، صدق نمی‌کند. ولی در صورتی که پیشنهادی که می‌خواهید به او بدهید، زندگی او را بسیار تحت الشعاع قرار می‌دهد، بنابراین سعی کنید طوری نظر او را جلب کنید تا در برابر شما مقاومت نکند، چون همه این اقدامات برای خوشبختی و سعادت آنهاست. با جلب موافقت آنها، -به خصوص اگر بار اولی است که از این ترفند استفاده می‌کنید- به طور قطع توجه او را به خود جلب کرده و آنها خواهند فهمید که برای او احترام قائلید. نوجوانان به طور هوشمندانه‌ای می‌توانند از نصحیت کردن و توصیه‌های انضباطی شما سر باز زنند. و یا موضوع بحث را عوض کرده و یا حتی بحث را خاتمه دهند.

ولی در صورتی که پیشنهاد شما را نپذیرفت، در مقابل از او بخواهید که حداقل در این زمینه با شما همفکری کند. در حقیقت اگر این راه‌حل توسط خود آنها ارائه شود، پیگیری آنها بیشتری خواهد شد. انسان تمایل زیادی دارد آنچه را که می‌شنند انجام دهد، نه آنچه را که دیگران به آنها دیکته می‌کنند.

پیشنهاد پنجم

به آنها نشان دهید که او را به خاطر خودش دوست دارید

سنین نوجوانی سرشار از پستی و بلندی‌ها، پریشانی‌ها و حتی ناامیدی‌ها است. لذا بهتر است در ارتباط خود **با نوجوانتان چنان محیط امن و مطمئنی را فراهم آورید که نوجوانتان همواره احساس کند می‌تواند بر کمک و حمایت شما حساب باز کند.** برای رسیدن به این مرحله عشق خود را به فرزندتان متوقف نکرده و علاقه‌تان را نسبت به آنها پنهان نسازید. به او بگویید که دوستش دارید و نگران او هستید.

حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

نشانی مالک رسمی نیست

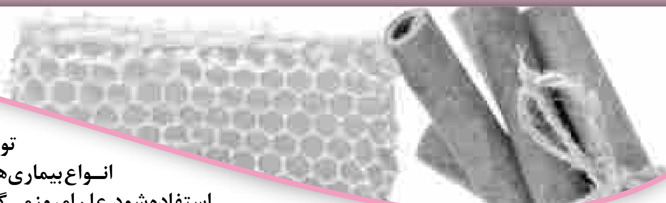
سوال: از شش دانگ ملکی، چهار دانگ و نیم متعلق به پدر مرحوممان بود که یک دانگ و نیم دیگر آن را با سند عادی از مالکش در ایام حیات خریداری نموده بود متاسفانه در آن زمان اقدام به زدن سند رسمی نکردند و با گذشت زمان آن سند عادی مفقود شد و یک دانگ و نیم دیگر از چهار دانگ و نیم مذکور نیز که در دو سند جدا بود گم شد. در حال حاضر با کنکاش فراوان متوجه شدیم در دفتر ثبت آدرسی از مالک رسمی آن یک دانگ و نیمی که سند عادیش گم شده موجود نیست و در واقع نه اثری از وی است و نه ورثه‌اش، اکنون پرسش من از شما اینست که باید با این اوضاع نابسامان کنونی چه کنیم و این در حالیست که ما ده ورثه هستیم و هیچ یک نمی‌دانیم باید برای حل این معضل چه اقدامی انجام دهیم؟

پاسخ: در ابتدا باید برای اخذ سند المثنی آن یک دانگ و نیمی که در قالب دو سند جداگانه بوده از اداره ثبت محل ملک اقدام نمائید و از آنجایی که شما ده ورثه هستید و همگی نمی‌توانید راهی اداره ثبت شوید بهتر است وکیلی اختیار کنید که به نمایندگی از همه شما اقدام کند. و در وهله دوم برای پیگیری آن یک دانگ و نیمی که با سند عادی مفقودی خریداری شده بود به اداره سرپرستی رجوع کنید و از آنجایی که هیچ آدرسی از مالک رسمی این یک دانگ و نیم نیست اقدام به "اعلام غائب بودن مالک" نمائید تا بعد از طی مراحل قانونی از قبیل انجام استعلامات مربوطه و احراز غائب بودن مالک، تعین نماینده صورت گیرد و بعد در دادگاه عمومی اقدام به درخواست خرید این یک دانگ ونیمی که متأسفانه سند عادیش را گم کردید به طرفیت نماینده کنید زیرا گرچه پدر مرحوم شما آن را خریداری کرده بود اما به علت عدم مواظبت، آن سند گم شده و دیگر شما نمی‌توانید اقدام به "الزام به تنظیم سند رسمی" نمائید، پس اکنون چاره ایی جز دوباره خریداری کردن آن از طریق دادگاه ندارید.

فتح ستارگانی که هزاران فرسنگ با ما فاصله دارند با برداشتن اولین گام ممکن شده است • مثل چینی

با معجزه عسل و دارچین آشنا شوید

حمیده اخوان



نشـان داده شده است که مخلوطی از عسل و دارچین بسـیاری از بیماریها را درمان می کند. عسل در بیشتر کشورهای جهان تولید می شود. دانشمندان امروزه عسل را به عنوان داروی رام بان (بسیار موثر) برای انـواع بیماری ها پذیرفته اند. عسـل می تواند بدون هیچ گونه عـوارض جانبی برای هر نوع بیماری استفاده شود. علم امروز می گوید که حتی اگر عسل شیرین است، اگر در دوز دارو به عنوان درست به کار رود برای بیماران دیابتی نیز ضرر ندارد. عسل و دارچین می تواند به صورتهای مناسب برای درمان بیماریهای زیر بکار رود .

بیماری های قلبی: سـاخت خمیر عسل و پودر دارچین، روی نان به جای ژله و مربا، و خوردن آن را به طور منظم برای صبحانه که باعث کاهش کلسترول در شریان ها و مراقبت بیمار از حمله قلبی شود. همچنین، کسـانی که تاکنون دچار حمله شـده اند با این درمان بـه صورت روزانه می تواننـد احتمال حمله دیگر را به فاصله بیشـتری به تاخیر اندازند. استفاده منظم باعث رفع نفس تنگی و تقویت ضربان قلب می گردد.

آرتروز: بیماران آرتریت ممکن است روزانه، صبح و شـب، یک فنجان آب داغ با ۲ قاشـق عسل و یک قاشق چای خوری پودر دارچین استفاده کنند. اگر به طور منظم بکار برده شـود حتی آرتریت مزمن قابل درمان اسـت. در پژوهش اخیر انجام شـده در دانشگاه کپنهاگ، معلوم شد که وقتی پزشکان بیماران خود را با مخلوط یک قاشق غذاخوری عسل و نصف قاشق چای خوری پودر دارچین قبـل از صبحانه تحت درمان قـرار دادند، آنها دریافتند کـه در عـرض یک هفته، از ۲۰۰ نفر عملا ۷۳ بیمار کاملاً از درد دور شـدند، و طی یک ماه، اکثرا تمام بیمارانی که نمی توانستند راه بروند و یا به دلیل ورم مفاصل به اطراف حرکت کنند، راه رفتن بدون درد را شروع کنند.

عفونت مثانه: هنگامی که ۲ قاشـق غذاخوری پودر دارچین و یک قاشـق چای خوری عسـل در یک لیوان آب ولرم تهیه و نوشـیده شـود می تواند باعث از بین رفتن جرمها و میکروبهای مثانه شود.

دنـدان درد: برای کاهش درد دندان می توان یـک قاشـق چای خـوری پـودر دارچین و ۵ قاشـق چایخوری عسل را روی دندان درد قرار داد. این عمل ممکن است ۳ بار در روز تا زمانی که دندان درد متوقف شود استفاده شود.

کلسـترول: هنگامـی که دو قاشـق غذاخوری عسـل و سه قاشـق چایخوری پودر دارچین را در ۱۶ اونس آب جوش مخلوط کرده و به بیمار کلسـترولی بدهیم، مشـخص شده است که سـطح کلسترول در خون در عرض دو سـاعت ۱۰ درصد کاهش می یابد. همانطـور که برای بیماران مبتلا به اماس مفصل ذکر شـد، در صورت تکـرار ۳ بار در روز، هر کلسـترول مزمنی درمان می شـود. به هر حال، اگر شـما داروی کلسترول مصرف می کنید دست نگه دارید! همه آنها حاوی استاتین هستند که ماهیچه های شما را تضعیف می کننـد از جمله ماهیچه های قلب شـما و هیچ یک برای جلوگیری از حملات قلبی یا سـکته مغزی تایید نشده است!

سرماخوردگی: کسانی که مبتلا به سرماخوردگی معمولی و یا شدید هستند باید ۱ قاشق عسل ولرم با ۱/۴ قاشـق پودر دارچین را به مدت ۳ روز استفاده کنند. این فرآیند اغلب سـرفه مزمن و سـرماخوردگی را درمان کرده و سینوسها را پاک می‌کند .

ناراحتـی معده: عسل با پودر دارچین دردهای معده را درمان کرده و معده را از ریشـه از زخم معده تخلیه می‌کند .

گاز معده: مطالعات انجام شـده در هند و ژاپن نشان داده است که اگر عسل با پودر دارچین مصرف شود گاز معده برطرف می‌گردد .

سیسـتم ایمنی بـدن: استفاده روزانه از عسل و پـودر دارچین سیسـتم ایمنی بـدن را تقویت و بدن را از حملات ویروسـی و باکتریایی محافظت می کند. دانشـمندان دریافتند که عسـل دارای ویتامین های مختلف و مقادیر زیاد آهن اسـت. اسـتفاده مداوم از عسـل باعث تقویت گلبولهای سفید خون در مبارزه با بیماری های باکتریایی و ویروسی هم می‌شود .

نیلوفر، درمانگر پوست

گل نیلوفر آبی در کشـورهای مختلف از نظر فرهنگی اهمیت زیادی دارد. این گل علاوه بر زیبایی دارای خواص متعددی نیز است.

*برگ های این گل برای رفع مشکل تعریق بیش از حد، تب، اختلالات خونریزی، خونریزی از بینی و خون در ادرار مصرف می‌شود .

*بیماری پوستی مانند عفونت قارچی، کچلی، جذام، استفراغ، اسهال، سرفه، اسهال خونی و... را درمان می‌کند .

*با برگ های جوان این گل می توان بیرون زدگی مقعد را درمان کرد. ضماد برگ آن التهاب پوست و تب را کاهش می‌دهد .

*کاهش دهنده کلسترول و فشار خون است .

*نرم کننده حاوی آن باعث براقی مو می شود و مشکل موخوره را نیز برطرف می‌کند .

*عصاره آن تقویت کننده مو است.

*غنی از آنتی اکسـیدان، پوسـت را مرطوب می کند و باعث انعطاف پذیری آن می شـود، خط هـای ریز و چین و چـروک را از بین می برد. لکه هـای قهوه‌ای را نیز برطرف می‌کند .

*در رفع خشکی پوست موثر است.

*در پوست چرب تعادل ایجاد می کند و مانع از بروز آکنه و جوش می‌شود .

افزایش سوخت و ساز با ترب

*ترب قرمز، غنی از ویتامین، اسید فولیک و آنتوسیانین است.

*تقویت کننده روند سوخت و ساز بدن است .

*غنی از آهن است که به عملکرد کلی قلب، حفظ سلول های سالم و شادابی پوست، مو و ناخن کمک می‌کند .

*ویتامین‌هـای C، A و K موجـود در آن تـا حـدودی مانع از اختلالات پوسـتی می‌شود .

*ماسک آن تمیز کننده پوست است .

*حاوی آب اسـت که نیاز بدن به آب را تأمین می کند. این گیاه خشـکی پوست را رفع می کند.

*مانع از ریزش مو می‌شود. تقویت کننده ریشه مو است .

*آب ترب، براق کننده مو است .

*آب ترب، یبوست را برطرف می‌کند .

*مصرف ناشتای آب ترب باعث آب شدن سنگ کلیه می‌شود .

*برای رفع سرماخوردگی و سرفه، یک لیوان آب ترب بنوشید .

*مصرف آب آن، بدن را از سـموم و ویروس پاکسـازی می کند در نتیجه مثانه، سیستم گوارشی، کلیه و پروستات را سالم نگه می‌دارد .

کریم ملکی

این بار خانم‌های مسن بخوانند

دو دزد جوان که با سوءاستفاده از اعتماد زنان مسن طلا و جواهرات آنها را به سرقت می‌بردند به دام افتادند.

چندی پیش رئیس پلیس آگاهی قزوین اعلام کرد: مأموران در پی گزارش چندین کلاهبرداری و سرقت از پیرزنان در تاکستان و روستاهای آن وارد عمل شدند و دریافتند که تمامی سرقت‌ها مشابه به هم با دو خودروی پراید و پژوه از زنان سالخورده‌ای بوده که توانایی به خاطر سپردن چهره دزدها را برای چهره نگاری نداشته‌اند و همچنین قادر به ثبت پلاک خودروی آنان نبودند با بررسی این موضوع و دعوت از پیرزنان و پیگیری شگرد دزدان مشخص شد که این شیادان باخودروی پژو و پراید اقدام به فریب قربانیان خود می کردند و در قالب فروش کیسه خواب طلاهای پیرزنان را به سرقت می‌بردند. بدین ترتیب مأموران با استفاده از شگردهای پلیسی ویژه موفق به شناسایی دو دزد در کرج شدند و هر دو دزد را در مخفیگاهش دستگیر و در خانه مجردی آنها تعدادی کیسه خواب کشف کردند. این دو دزد در مناطق کم تردد شهر تاکستان و استان قزوین واطراف آن در قالب فروشنده کیسه خواب اقدام به شناسایی قربانیان خود می کردند و به بهانه کمک به زنان سالخورده اعتماد آنهارا جلب کرده و از قربانیان خود می‌خواستند تا طلاو جواهرات خود را برای چند لحظه در اختیارشان قرار دهند تا مشابه آنها را برای مادرشان بخرند وهمزمان در مقابل چشم زنان سالخورده طلا و جواهرات آنها را داخل کیسه خواب قرار می‌دادند و در هنگام تحویل کیسه خواب با سرگرم کردن قربانیانشان و در فرصتی مناسب کیسه خواب حاوی طلا و جواهر را با کیسه خواب دیگری تعویض می کردند و کیسه خواب خالی را تحویل آنان می‌دادند.

رشوه مشکل آفرید

یک سوداگر مرگ برای پرداخت رشوه به مأمور پلیس همدستانش را نیز به دام مأمور پلیس گرفتار کرد.



چندی پیش رئیس پلیس رباط کریم از دستگیری سه سوداگر مرگ و رد رشوه ۶۰ میلیون ریالی مأموران مبارزه با مواد مخدر خبر داد. رئیس پلیس رباط کریم با اعلام این خبر اظهار داشت؛ مأموران مبارزه با موادمخدر در پی گشت‌زنی‌های نامحسوس موفق به شناسایی محلی که قاچاقچیان اقدام به توزیع انواع مواد مخدر می کردند در شهر "**پرند**" شدند. وی در ادامه افزود: مأموران با فعالیت‌های اطلاعاتی دو تن از قاچاقچیان افیونی را در حال توزیع مواد مخدر دستگیر کردند. وی در پایان افزود: یکی از بازداشتی‌ها از مأموران خواست با پرداخت ۶۰ میلیون ریال پول به عنوان رشوه آزاد شود و مأموران به ظاهر پذیرفتند. در این میان مرد قاچاقچی با همدستش تماس گرفت و از وی خواستار آوردن پول برای آزادی‌اش شد. بدین ترتیب همدستش با ۶۰ میلیون ریال نیز دستگیر شد و در بازرسی از خودرویش مقدار زیادی مواد مخدر و مشروبات الکلی به دست آمد. بنابراین ۳ سوداگر مرگ در بازجویی‌ها به جرم خود اعتراف و اقرار کردند که مدتهاست با همدستی هم اقدام به توزیع انواع موادمخدر در شهر پرند می کنند. تحقیقات بیشتر از آنها ادامه دارد.

از ابتدا شروع کنید و تا به پایان نرسیده‌اید از پای ننشینید

● لوییس کارول

جذب خدا شو تا جذاب شوی

پسربچه گرگانی وقتی در ماه مبارک رمضان فهمید بدنش آهن ربا دارد تعجب کرد و دچار شوک شد.

این پسربچه ۱۱ ساله که **یاسین** نام دارد چندی پیش عکس پسری را دیده بود که اجسام فلزی به بدنش جذب شده‌اند و این موضوع او را شگفت زده کرده بود به همین خاطر از روی کنجکاوی هنگام سفره افطار که خانواده دور هم جمع بودند یک قاشق را به بدنش نزدیک کرد و در کمال ناباوری قاشق به بدنش چسبید و برای بار دوم هم امتحان کرد و متوجه شد که بدنش قابلیت آهنربایی دارد. اما بشنوید از پدر یاسین؛ چندی پیش پسرم در اینترنت تصویر پسری را دیده بود که اجسام فلزی به بدنش جذب شده‌اند و همان موقع به فکر افتاد تا متوجه شود چگونه این نیروی مغناطیسی امکان پذیر است، اواخر ماه رمضان بود که یاسین سر سفره افطار یک قاشق را به صورت آزمایشی به بدنش نزدیک کرد و ناگهان منقلب شد و با تعجب جیغ کشید و پی برد بدنش اجسام فلزی را جذب می کند. پسرم یاسین در ماه رمضان تمام روزه‌هایش را گرفته و شبهای سحر همیشه بیدار بود. هر وقت دوستان یاسین به خانه‌مان می آیند و از او می‌پرسند که چگونه این اتفاق افتاد در جواب آنها می گوید اگر جذب خدا شوی همه چیز به تو جذب می‌شود. او در این باره نزد دوستانش خودنمایی نمی کند. او از لحاظ اخلاقی و تحصیلی منحصر به فرد است. او از لحاظ علمی و تغذیه هم سوال برانگیز است اما این سوالات را باید کارشناسان پاسخ دهند.



وسوسه ارثیه دردسر ساز شد

مردی که همسرش را از کوه به پایین پرت کرده بود تا ارثیه پدری او را به چنگ آورد دستگیر شد.

چندی پیش پیرمرد ۷۱ ساله آمریکایی که برای بالا کشیدن ارثیه پدری همسرش، نقشه قتل این زن را کشیده بود، پس از ناکامی در اجرای این سوء قصد پای میز محاکمه قرار گرفت. این مرد که معلم بازنشسته کانزاس سیتی بود از دو سال پیش برای تصاحب ارثیه پدری چهار میلیون دلاری زن خود دندان تیز کرده بود، اماهر چه تلاش می کرد همسرش خام نقشه او نمی‌شد و حاضر به دادن پول‌ها به او نبود و تمام نقشه‌هایش به شکست می‌انجامید تا اینکه پیرمرد یک نقشه شیطانی کشید و به این بهانه که خود و همسرش مدتی باید برای سلامتی خود به کوهنوردی بروند نقشه خود را عملی کرد و در حالی که زن بر لبه پرتگاه ایستاده بود شوهر پس از زدن ضربه‌ای به او وی را به پایین صخره‌ها انداخت ولی خوشبختانه زن خوش شانس پس از سقوط به پایین کوهستان به لب صخره‌ای گیر کرد و در حالی که سرش خونریزی داشت توانست توسط شخصی خود را نجات دهد و در ادامه از دست شوهر شکایت کند. با شکایت این زن پیرمرد ۷۱ ساله دستگیر شد. او در بازجویی گفت: من قصد کشتن همسرم را داشتم تاارثیه او را تصاحب کنم که متأسفانه تمام نقشه‌های من نقش بر آب شد. در پایان دادگاه او را به ۳۰ سال زندان محکوم کرد.



سوژه

کیانا نصرت‌زاده

بزرگترین عذاب دنیا را شناختم

سرم را پایین انداختم. فرصت توضیح دادن نبود. او سخت در اشتباه بود و بدترین کاری که می‌توانست با ما بکند همین بود

بعد از اینکه هیچ کدام از ما حاضر نشدیم در دادگاه به نفع مادرم شهادت بدهیم، او هم ساکش را جمع کرد و از خانه رفت. آنقدر از ما عصبانی بود که لحظه آخر به من گفت:

"از همتون متنفرم."

سرم را پایین انداختم. فرصت توضیح دادن نبود. او سخت در اشتباه بود و بدترین کاری که می‌توانست با ما بکند همین بود که ما را بین خودش و پدرم قرار بدهد. می‌خواست از ما شهادت بگیرد که پدرم او را اذیت می‌کند و حتی کتک هم می‌زند. اگر می‌توانست ما را به عنوان شاهد در دادگاه داشته باشد، راحت‌تر به حق و حقوقش می‌رسید. ولی هیچ کدام از ما این کار را نکردیم. نمی‌دانم کار درست چه بود ولی قلب همه ما می‌گفت حق با پدرم است. شاید حتی خود مادرم هم می‌دانست که بی‌گناه نیست.

پدرم مرد بسیار مهربان و دلسوزی بود اما وقتی عصبانی می‌شد کنترل خودش را از دست می‌داد. یک وقت‌هایی کشیده می‌خواباند تو صورت مادرم و بعد وقتی عصبانیتش فروکش می‌کرد، به هر شکلی از او عذرخواهی می‌کرد. مادرم اما زن بسیار بدبین، کینه‌توز و تا حد زیادی گرفتار حسادتی بود که مثل خوره به جانش افتاده بود. هیچ وقت پدرم را نمی‌بخشید و برای دوباره عصبانی کردن او از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد.

من بچه بزرگ خانواده بودم و خواهر و برادر کوچکترم بیش از اینکه از پدر و مادرم حرف‌شنوی داشته باشند، از من حساب می‌بردند و چشمشان به دهان من بود. وقتی من گفتم به دادگاه نمی‌آیم و شهادت نمی‌دهم، آنها هم همین حرف را زدند.

مادرم خیلی وقت بود که می‌خواست از پدرم جدا شود ولی می‌دانست طبق قانون هیچ حق و حقوقی ندارد. درست سه سال بعد از عروسیش مهریه را نقد گرفته بود. چند سال بعد ادعای نفقه کرد. خوب یادم هست تازه خواهرم به دنیا آمده بود و من ده سال داشتم. دادگاه رقمی را تعیین کرد و پدرم هر ماه آن رقم را خارج از مخارج خانه، به حساب مادرم می‌ریخت.

خلاصه در این ۲۷ سال زندگی با پدرم، در هر مرحله‌ای به سراغ حق و حقوقش رفته بود و پدر بی‌چون و چرا تمام حقش را به او داده بود. حالا دیگر چیزی یا بهانه‌ای وجود نداشت جز اینکه طلاق بگیرد، کاری که پدرم هرگز به آن تن نداده بود. می‌گفت بچه‌ها به مادر احتیاج دارند و باید مادرشان بالای سرشان باشد اما بالاخره مادر ما را ول کرد و رفت.

زندگی بعد از مادرم شکل عجیبی به خودش گرفت. کارهای خانه خیلی سریع بین ما تقسیم شد. خانه از هر وقت دیگر مرتب‌تر بود و غذاها خوشمزه‌تر شد. فکر می‌کردیم این طوری می‌توانیم عدم حضور مادرم را کمرنگ‌تر کنیم ولی پدرم روز به روز غمگین‌تر می‌شد. چشم انتظار برگشتن مادرم بود، در حالی که مادرم رفته بود آن سر دنیا و هیچ خبری هم از او نداشتیم جز اینکه می‌دانستیم به شدت از زندگی جدیدش راضی است.

پدرم مرد متمولی بود و همیشه برای من این سوال بی‌جواب وجود داشت که مادرم چطور به این همه پول پشت پا زد و چطور اموراتش را می‌گذراند.

دو سال از رفتن مادرم می‌گذشت که متوجه شدیم سرطان دارد لحظه به لحظه پدر را به مرگ نزدیکتر می‌کند. دکتر گفت زمان زیادی برای با او بودن نداریم. دو ماه بعد پدرم فوت کرد و ضربه جبران‌ناپذیری به ما خورد. ناگهان احساس کردیم بی‌کس شدیم. به یک هفته نکشید که سر و کله مادرم پیدا شد. آمده بود که سهمش از ارث را بگیرد. باور کردنی نبود. نفرت عجیبی نسبت به او پیدا کرده بودم. مخصوصاً وقتی اوراق مالی پدرم را بررسی کردم و دیدم مدام برای مادرم پول می‌فرستاده و در واقع در سال‌هایی که مادر ما را ول کرد و رفت، پدرم هنوز از او حمایت مالی می‌کرده.

جنگی به پا شد. حالا ما می‌خواستیم به دادگاه ثابت کنیم که مادر ما سال‌هاست زندگی را ول کرده و رفته ولی برای دادگاه توجیه‌پذیر نبود و مادر سهم خودش را کامل گرفت، خانه‌ای خرید و در ایران ماند اما ما هرگز حاضر نشدیم او را وارد زندگی خصوصی‌مان بکنیم. نه در عروسی‌هایمان دعوتش کردیم و نه اجازه دادیم نوه‌هایش را ببیند.

ده سال دور از هم بودیم. خبر می‌رسید مادر حسابی پیر شده و دلش می‌خواهد ما را ببیند. اما کینه عجیبی در قلب ما وجود داشت. حس می‌کردیم این مادر همه عمرش با ما بر سر پول معامله کرده. تا اینکه یک روز دایی‌ام زنگ زد و گفت مادرم در بیمارستان بستری شده و پول ندارد هزینه بیمارستان را بدهد. رفتم بیمارستان، مستقیم به بخش حسابداری مراجعه کردم. هزینه‌ها را پرداخت کردم و از بیمارستان بیرون زدم اما ناگهان پاهایم لرزید. حس کردم باید برگردم و بروم و او را ببینم. برای اولین بار دلم برایش سوخت.

به بیمارستان برگشتم. رفتم طبقه بالا و او را در اتاقی دلگیر، تک و تنها دیدم. چشمش به من که افتاد اشک‌هایش سرازیر شد، بغلم کرد. به هق‌هق افتاد و طلب حلالیت کرد. گفت تقاص اشتباهاتش را در همین دنیا دارد پس می‌دهد. حسرت دیدار بچه‌ها و نوه‌هایش، بزرگ‌ترین عذاب است. برایم تعریف کرد که از روز اول پدرم را دوست نداشته و به اجبار خانواده زن او شده. گفت هرگز نتوانسته پدرم را ببخشد که او را به زور به عقد خودش درآورده. اما تاوان این ظلم را ما بچه‌ها دادیم و این بی‌انصافی بود.

برایم کلی درد دل کرد. وقتی از او خداحافظی کردم، دیگر از او کینه‌ای به دل نداشتم و بیشتر دلم برایش می‌سوخت که تمام عمر در آتش کینه و حسد سوخته و زندگی‌اش را نابود کرده. سه روز بعد از دیدارمان خبر فوتش را به ما دادند. همه سر مزارش بودیم. مادر در سکوتی پرمعنا با این دنیا وداع کرد و رفت. ■

شادم که مهران مزد مرا داد



با وجود مسئولیت سنگینی که در بهداری لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) داشت و می توانست در خط مقدم کمتر حضور داشته باشد و خودش را به آب و آتش نزند. با این حال محمد حسین مردی ممقانی فرمانده واحد بهداری لشکر همیشه در امداد خط مقدم حضور داشت و از نزدیک خود مشکلات نیروها را بررسی می کرد و در کارها نظارت مستقیم داشت. دو روز از آغاز عملیات فتح المبین گذشته بود. نیروها



پیشروی خوبی داشتند. به خاطر عمق میدان نبرد، لازم بود تا پست امداد بهداری هم پا به پای رزمندگان جلو برود. محمد حسین به همراه یکی از نیروهایش سوار بر یک دستگاه موتور سیکلت برای شناسایی محل جدید پست امداد راه افتادند. مقداری از راه را که رفتند به یک ستون زرهی رسیدند. از دور فکر کردند که شاید تانکهای خودی باشند. اما کمی که جلوتر رفتند و به فاصله پنجاه متری آنها رسیدند، متوجه شدند که تانکهای دشمن هستند. پس به سرعت دور زدند و به سمت خط خودی برگشتند. اما شلیک گلوله‌های تانک‌ها به سوی آنها شروع شد.

گلوله‌ها یکی پس از دیگری کنار موتور به زمین می‌خورد. موج انفجار آنها را به این سو و آنسو می‌برد. دو بار هم بر اثر انفجار کنترل موتور از دستش خارج شد و به زمین خوردند، اما با شجاعتی که همیشه از او در بین دوستانش زبان زد بود از این مهلکه خلاصی یافتند. این ماجرا نه اولین بار و نه آخرین باری بود که محمد حسین به طور مستقیم با عراقیها روبرو می‌شد.

در عملیات والفجر هشت که رزمندگان وارد خاک عراق شدند و شهر فاو را به تصرف خود در آوردند. محمد حسین که لباس عراقیها را پوشیده بود و با موتور برای شناسایی به خط مقدم رفت، یک جا به اشتباه از خط خودی عبور کرد و به دژبانی عراقیها رسید. دژبان بعثی با دیدن او ادای احترام کرد. محمد حسین خودش تعریف می کرد که وقتی دژبانی عراقی به من احترام گذاشت تازه فهمیدم که راه را اشتباه رفتم. زیر لب آیه "والله خیر حافظا و هوا رحم الراحمین" را خواندم و سریع دور زدم. عراقیها که تازه فهمیدند اشتباه گرفته‌اند شروع به تیراندازی به سمت من کردند. اما جان سالم به در بردم و توانستم به خط خودی بر گردم.

سردار شهید محمد حسین مردی ممقانی فرمانده بهداری لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) که در عملیات آزاد سازی شهر مهران به فیض شهادت نائل شد و بنابر گفته خود به همرزمانش قبل از آغاز عملیات کربلای یک که عنوان کرده بود، "مهران مزد مرا خواهد داد" به دیدار معبود خود شتافت. به همین مناسبت در روز پنجشنبه شانزدهم مرداد ۱۳۹۳ در زادگاه این شهید والامقام در شهر ممقان در استان آذربایجان شرقی مراسمی به جهت یادبود آن دلاور عرصه دفاع مقدس برگزار شد. این مراسم که با حضور خانواده محترم شهید، مردم غیور این شهر و مقامات استان برگزار شد. حضور جمع کثیری از همسنگران و همرزمان این شهید که از تهران و شهرهای دیگر به همراه خانواده شان برای شرکت در مراسم به این شهر آمده بودند، جلوه خاصی داده بود. سردار مجتبی عسکری مدیر عامل موسسه حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه حضرت رسول(ص) تهران و همرزم



شهید ممقانی در سخنرانی خود ضمن بیان شجاعت، فداکاری و اخلاق والای شهید ممقانی، به نقش مهم او در دوران دفاع مقدس اشاره کرد. در این مراسم همچنین از کتاب "مرحم زخم" که شرح زندگی و رشادتها و خاطرات شهید ممقانی است، رونمایی شد. در پایان مراسم همرزمان و همسنگران شهید با حلقه زدن به دور مادر و برادر شهید با یادآوری خاطرات آن دوران به شعرخوانی و نوحه سرایی پرداختند که فضایی صمیمی و پربار معنوی را در بین حاضرین ایجاد کرد.

در اینجا جا دارد از زحمات آقای وحید رخشا ریاست آموزشکده فنی حرفه‌ای سما ممقان که تلاش فراوانی برای برگزاری این مراسم کردند، تشکر و قدردانی شود.

کوتاه و خواندنی

قسمت هستی

روز قسمت بود. خدا هستی را قسمت می کرد. خدا گفت: چیزی از من بخواهید. هر چه که باشد، شما را خواهم داد. سهمتان را از هستی طلب کنید زیرا خدا بسیار بخشنده است.

و هر که آمد چیزی خواست. یکی بالی برای پریدن و دیگری پایی برای دویدن. یکی جثه‌ای بزرگ خواست و آن یکی چشمانی تیز. یکی دریا را انتخاب کرد و یکی آسمان را. در این میان کرمی کوچک جلو آمد و به خدا گفت: من چیز زیادی از این هستی نمی خواهم. نه چشمانی تیز و نه جثه‌ای بزرگ. نه بالی و نه پایی، نه آسمان و نه دریا. تنها کمی از خودت، تنها کمی از خودت را به من بده. و خدا کمی نور به او داد. نام او کرم شب تاب شد. خدا گفت: آن که نوری با خود دارد، بزرگ است، حتی اگر به قدر ذره‌ای باشد. تو حالا همان خورشیدی که گاهی زیر برگی کوچک پنهان می‌شوی. و رو به دیگران گفت: کاش می‌دانستید که این کرم کوچک، بهترین را خواست. زیرا که از خدا جز خدا نباید خواست.

***

هزاران سال است که او می تابد. روی دامن هستی می‌تابد. وقتی ستاره‌ای نیست چراغ کرم شب تاب روشن است و کسی نمی داند که این همان چراغی است که روزی خدا آن را به کرمی کوچک بخشیده است.

اصل موضوع را فراموش نکن

خانمی طوطی‌ای خرید. اما روز بعد آن را به مغازه برگرداند. او به صاحب مغازه گفت این پرنده صحبت نمی کنند. صاحب مغازه گفت: "آیا در قفسش آینه‌ای هست؟ طوطی‌ها عاشق آینه هستند، آنها تصویرشان را در آینه می‌بینند و شروع به صحبت می کنند." آن خانم یک آینه خرید و رفت.

روز بعد باز آن خانم برگشت. طوطی هنوز صحبت نمی کرد. صاحب مغازه پرسید: "نردبان چه؟ آیا در قفسش نردبانی هست؟ طوطی‌ها عاشق نردبان هستند." آن خانم یک نردبان خرید و رفت. اما روز بعد باز هم آن خانم آمد. صاحب مغازه گفت: آیا طوطی شما در قفسش تاب دارد؟ نه؟ خب مشکل همین است. به محض این که شروع به تاب خوردن کند، حرف زدنش تحسین همه را برمی انگیزد. آن خانم با بی‌میلی یک تاب خرید و رفت.

وقتی که آن خانم روز بعد وارد مغازه شد، چهره‌اش کاملاً تغییر کرده بود. او گفت: "طوطی مرد."

صاحب مغازه شوکه شد و پرسید: "آیا او حتی یک کلمه هم حرف نزد؟" آن خانم پاسخ داد: "چرا، درست قبل از مردنش با صدای ضعیفی گفت آیا در آن مغازه غذایی برای طوطی‌ها نمی فروختند."

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی از نوع دیگر

وقتی از مدرسه تازه رسیده بودم خانه واز همه جا بی‌خبر می‌خواستم خبر قبولی‌ام در المپیاد ریاضی استان را بدهم، صدای جیغ جیغ زن‌عمو در حیاط پیچیده بود. زن عمو در حالی که چادرش سر خورده بود روی شانه‌هایش، دستش را در هوا تکان می‌داد وهمه خانه را روی سرش گذاشته بود: "مگر من مرده باشم که بگذارم این وصلت انجام شود."

مگر مرده باشم؟... این جمله برایم بسیار تکان‌دهنده بود. زن عمو بدون این تهدیدها هم همه‌ی امور خانواده را در دست داشت. ندیده بودم با این عصبانیت حرف بزند. بزرگِ خانواده بود. وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگم فوت کردند، عملاً مسئولیت همه خواهر و برادرهای پدرم و همین‌طور خود پدرم به عهده زن عمو افتاده بود و او با همان سن کمش آنقدر با درایت و دلسوزانه آنها را بزرگ کرده بود که همه نه به چشم زن برادر که مثل یک مادر یا خواهر بزرگ به او نگاه می‌کردند. اسم همه‌ی ما را او انتخاب کرده بود. حتی پدرم و عموهایم به انتخاب او ازدواج کرده بودند.

حالا آمده بود و خط و نشان می‌کشید. نمی‌دانستم داستان چیست؟ دیگر یادم رفته بود چه خبر خوب و دسته اولی را به خانه آورده‌ام. تا زن عمو پایش را از حیاط خانه بیرون گذاشت، دویدم توی اتاق خواهرم و پرس و جو کردم. خواهرم در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: "خبردار شده که من را می‌خواهند به پسر آقای تیموری بدهند."

همین هفته قبل بود که آمدند خواستگاری اطلس، خواهرم. من که از اتاق بیرون نیامدم و داماد را ندیدم ولی می‌گفتند پسر خوب و معقولی است. اما از پشت پرده هیچ خبری نداشتم. نمی‌دانستم اطلس مدتی است که دلبسته پسر عمویم شده! نمی‌دانستم با هم نامه رد و بدل می‌کنند اما پدرم راضی به این وصلت نبود. آخرین بچه زن عمو بیماری قلبی داشت. همه می‌دانستند که عماد با قلب باتری خورده زندگی می‌کند. برای همین حتی وقتی عمو به طور ضمنی موضوع ازدواج عماد و اطلس را مطرح کرد، پدر بهانه آورد که اطلس می‌خواهد درس بخواند.

مادر با صدای بلند با پدرم تلفنی صحبت می‌کرد. همه ماجرا را تعریف کرد و نمی‌دانم پدرم پشت خط چه گفت که مادر جوش آورد و گفت:

"گیرم تو را تر و خشک کرده باشد ولی اطلس که نباید تاوانش را پس بدهد. این پسر رنگ به رخ ندارد و خدا می‌داند این باتری تا کی کار می‌کند!"

به اطلس نگاه کردم و گفتم: "آبجی، حالا خدایی عماد را دوست داری یا پسر آقای تیموری را؟"

حرفم را برید: "مامان راست می‌گوید. دل یک چیزی می‌گوید ولی عقل باید حرف آخر را بزند. عماد را دوست دارم ولی پسر تیمورزاده...."

حال بدی پیدا کرده بودم. حس کردم مال و منال تیموری‌ها چشم خواهرم را هم پر کرده است. چه آسان از عشق و علاقه‌اش به عماد صرف نظر کرده بود. نمی‌فهمیدم موضوع از چه قرار است. وقتی به اطلس اعتراض کردم، گفت: "تو چه می‌فهمی؟ من دلم برای عماد می‌سوخت، نه اینکه عاشقش باشم."

نمی‌دانستم راست می‌گوید یا دروغ، به هر حال فرقی نمی‌کرد. حالا انتخابش پسر تیموری بود. خانواده متمولی که تنها یک پسر داشتند و چشمشان خواهر مرا گرفته بود.

آنقدر دلم گرفت که تا شب حوصله حرف زدن

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان خوشحال کننده یک کابوس

به اعظم خانم گفتم هر چقدر پول بخواهد می‌دهم فقط یک کاری بکند از دست این زن خلاص شوم.... پولش را گرفت. خیلی بیشتر از حقش هم گرفت. اما بالاخره سحر را راضی به طلاق کرد. نمی‌دانم چطور و با چه قیمتی ولی بالاخره امروز سحر آمد و زیر طلاق نامه را امضا کرد. راحت شدم. ضرر قابل توجهی کردم ولی مهم نیست. آزادی‌ام خیلی بیشتر از این‌ها ارزش دارد...

سه سال پیش که با سحر آشنا شدم فکرش را هم نمی‌کردم که کار به اینجا برسد. مثل دخترهای معصوم و بی‌دست و پا آمد تو زندگی‌ام. گفت فقط عاشقم است. گفت همه دنیا یک طرف و من هم یک طرف... نمی‌دانم چرا باور کردم. کم سن و سال هم نبودم که بگویم خام شدم و نمی‌دانستم دنیا دست کیست... در سن ۳۹ سالگی زانوهایم لرزید. فکر کردم این آخرین انتخاب من است. دیگر شاید چنین دختری سر راهم پیدا نشود. فکر نمی‌کردم دیگر این فرصت تکرار شود. یک دختر زیبا، کم سن و سال، عاشق و بی‌دست و پا و پاک و معصوم...

رفتم پیش مادرم. از ۲۲ سالگی که پدرم مرد مادرم رسماً همه ما را از خانه بیرون کرد. سهم ارثمان را داد و گفت بروید سر زندگی خودتان. گهگداری دلم برایش تنگ می‌شد. اگر اجازه می‌داد و وقتی را معین می‌کرد به دیدنش می‌رفتم. ولی هیچ وقت رفتار دلسوزانه‌ای مثل مادرهای دیگر نداشت.

به او گفتم می‌خواهم با دختر کم سن و سالی ازدواج کنم. در جواب فقط برایم آرزوی خوشبختی کرد. راه هر گفتمانی بین ما بسته بود. دست آخر دیدم خودم باید تنهای تنها تصمیم بگیرم. برای همین به سحر گفتم باید با کی صحبت کنم و تو را خواستگاری کنم؟ گفت: "اعظم خانم... خاله مادرم... من با او زندگی می‌کنم..."

سحر مثل من از داشتن یک خانواده محکم و صمیمی محروم بود. سه سالش بوده که پدر و مادرش از هم جدا شده بودند. چند سالی با مادرش زندگی می‌کند. بعد چند سال هم با عمویش و... خلاصه دست آخر می‌آید پیش اعظم خانم و ماندگار می‌شود. شاید برای همین چیزهایش بود که احساس می‌کردم شبیه هم هستیم. به خواستگاری‌اش که رفتم اعظم خانم شرط و شروط داشت. گفت اگر به هر دلیلی با او نساختم و نتوانستیم با هم زندگی کنیم او دیگر سحر مطلقه را به خانه‌اش راه نمی‌دهد و به همین علت باید پشتوانه‌ای داشته باشد تا بتواند زندگی خودش را جمع و جور کند. این حرف‌ها عجیب بود ولی نمی‌دانم چرا خام می‌شدم و می‌گفتم چشم... بعد غر غر کرد که نصف مخارج خانه‌اش را سحر می‌داده و من آن را هم تقبل کردم... خلاصه قبول کرد و ما به عقد هم در آمدیم و زندگی‌مان را شروع کردیم...

سحر ماه‌های اول خیلی سعی می‌کرد زن خوب و مهربانی باشد. من هم از زندگی‌مان راضی بودم. کم کم متوجه شدم سحر با خانواده‌اش در تماس است. با مادرش، پدرش، خواهر و برادرهای ناتنی‌اش... بهش گفتم من حرفی ندارم اگر بخواهی با آنها در تماس باشی. خیلی خوشحال شد. اما اعظم خانم آمد سراغم و بهم گفت اگر به او مبلغی پول قرض بدهم اسراری از زندگی سحر را به من می‌گوید که به دردم می‌خورد... خیلی زن عجیبی بود.. از یک طرف به



با کسی را نداشتم. حتی خبر قبولی المپیادم را هم به کسی نگفتم.

روز بعد، نمی‌دانم چرا راهم را کج کردم و از مدرسه یک راست رفتم خانه عمو. خیلی وقت‌ها این کار را می‌کردم. زن عمو خیلی مهربان بود و جدی. از او خوشم می‌آمد و در خانه‌شان احساس راحتی می‌کردم. ولی بعد از آن قشقرق، رفتن من به آنجا کمی غیرعادی بود. زن عمو با روی خوش از من استقبال کرد و مثل همیشه به مادرم زنگ زد و گفت این وروجک اینجاست؛ ناهارش را که خورد، می‌فرستمش خانه.

زن عمو مثل همیشه خوش‌خلق نبود. یک راست رفتم سر حرف و از او پرسیدم: "حالا عماد واقعاً اطلس را دوست دارد؟"

زن عمو سرش پایین بود و به گل‌های قالی نگاه می‌کرد: "چه بگویم؟ پسرک حرفی نمی‌زند. به من می‌گوید بگذار اطلس برود سر زندگی‌اش اما من اجازه نمی‌دهم کسی با احساسات بچه‌ام بازی کند. اگر نمی‌خواستند، این نامه پراندن‌ها و بازی‌های مسخره چیست؟ فقط می‌خواستند پسرم را هوایی کنند؟ حالا گیرم قلبش مریض است ولی مگر چیزی از بقیه کم دارد؟ خدا را شکر در دانشگاه شاگرد اول است و آینده‌اش هم معلوم.

صحبت دانشگاه که شد، یادم افتاد در المپیاد قبول شده‌ام. به زن عمو گفتم. آنقدر خوشحال شد که همان موقع عماد که رسید، خبر را به او داد. عماد آنقدر خوشحال شد که انگار خودش در المپیاد قبول شده. آن روزها می‌رفتم خانه‌شان و عماد به من ریاضی پیشرفته درس می‌داد. امتحان من آنقدر مهم شده بود که عماد و زن عمو پاک اطلس را فراموش کرده بودند. در امتحان کشوری مدال نقره گرفتم و این برای آنها آنقدر با ارزش بود که خدا می‌داند.

سال بعد اطلس با مهدی تیموری عروسی کرد. من دانشگاه قبول شدم و عماد از پایان نامه فوق لیسانسش دفاع کرد. دیگر همه آن روزی را که زن عمو فریادزنان خط و نشان می‌کشید، فراموش کردند. عماد هم روز به روز رابطه‌اش با من بهتر می‌شد. در درس‌ها به من کمک می‌کرد و همیشه به چشم یک نابغه به من نگاه می‌کرد.

پنج سال بعد عماد فرصت مطالعاتی گرفته بود و من بورس یکی از معتبرترین دانشگاه‌های انگلستان در دستم بود. به عقد هم درآمدیم و سوار هواپیما شدیم. عشقی توام با احترام و همکاری و همزبانی غیر قابل توصیف، پیوند، ما دو تا را مثل حلقه‌های تو در تو محکم و زیبا کرده بود.

حالا پانزده سال می‌گذرد. اطلس و شوهرش ثروتمند هستند و زندگی مرفهی دارند. من و عماد استاد دانشگاه هستیم و زندگی‌مان از نوع دیگری است و هر وقت به چرخ زمانه و بازی‌هایش نگاه می‌کنم، به درک الکن خودمان می‌خندم!

■



سحر ابراز علاقه می‌کرد و از طرف دیگر از من پول می‌گرفت تا اسراری را فاش کند...

من هم کنجکاو بودم. فهمیدم پدر سحر مرد بسیار متمولی است اما مادرش زندگی فلاکت باری دارد. به من گفت که سحر از خانه پدرش در کودکی دزدی کرد و او هم دخترک ده ساله را از خانه‌اش بیرون انداخت...

هرچه می‌شنیدم بیشتر شبیه تراژدی بود. تا اینکه یک روز رفتیم دیدن مادرم... مادرم مثل همیشه به شدت سرد با من برخورد کرد و روز بعد به من تلفن کرد و گفت این دختر دستش کج است و از دستشویی من عطر و لوازم آرایش دزدیده... شوکه شدم... باورم نمی‌شد. با مادرم دعوای سختی کردم.

خانواده‌اش کم و بیش به خانه ما می‌آمدند. یک وقت‌هایی لباس‌های من و یا خودش را به آنها می‌داد. من هم حساسیتی خرج نمی‌دادم. تا اینکه یک روز متوجه شدم. یک کیف پول مردانه در ته کمد لباس‌ها افتاده... توی کیف را باز کردم و در یکی از جیب‌های مخفی آن عکس مرد همسایه با زن و بچه‌اش را دیدم... به سحر هیچ نگفتم اما کیف را روز بعد به مرد همسایه نشان دادم. گفت:

"نوشدارو بعد از مرگ سهراب..."

بعد برایم تعریف کرد که مدتی است کیفش را گم کرده و مجبور شده کارت بانکی و کارت ملی‌اش را عوض کند... با توضیحاتی که داد متوجه شدم مبلغ قابل توجهی پول در آن کیف بوده... بهش گفتم آن را در پارکینگ ساختمان پیدا کردم.

به خانه آمدم. سحر را مجبور کردم راستش را به من بگوید. آنقدر کتکش زدم تا بالاخره اقرار کرد که یک روز وقتی به خانه همسایه رفته کیف آن مرد را دزدیده... گفت اعظم خانم مدام از او پول می‌خواهد تا از گذشته من حرفی به زبان نیاورد... از بچگی از خانه‌ای این و آن دزدی می‌کرده و برای همین او را مدام بیرون می‌انداختند. حالا هم همه فهمیده بودند او شوهر پولداری دارد و برای اینکه حرفی از گذشته سحر نگویند از او باج می‌گرفتند...

چند روزی کج خلق بودم ولی اصلاً به فکر طلاق دادن سحر نبودم که ناگهان خبردار شدم مهریه‌اش را اجرا گذاشته... بعد فهمیدم ماشینی که برایش خریدم را فروخته و... دیگر تبدیل به موجود خطرناکی شده بود. به او گفتم: دیگر به خونه برنگرد... ولی او می‌آمد و در کمال پررویی به من می‌گفت زنم است و وظایفی در قبالش دارم... کار به جایی رسید که پلیس خبر می‌کرد که من به خانه راهش نمی‌دهم... پلیس هم به من گفت تا سحر زن رسمی من است نمی‌توانم او را در خیابان رها کنم...

بالاخره دست به دامن اعظم خانم شدم. این زن پیر و مرموز توانست با گرفتن مبلغی پول سحر را راضی به طلاق کند... خوشحالم که بالاخره این کابوس تمام شد. هرچند جای زخم آن برای همیشه باقی می‌ماند...

■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

ژنبش دانشژویی!

کم در فضای جامعه آمار و ارقام مربوط به اعتیاد اعلام می‌شود، که فقط مانده در فضای علمی دانشگاه هم این جور آماری اعلام شود. به حق چیزهای ندیده و نشنیده!....

ـ برای شما که سر در لاک خودت داری، ندیده و نشنیده است. ما هم شنیدیم، هم دیدیم داداش؛ حالیته؟!....(تا به حال هیچکس با یک همچین ادبیات فخیمی با ما صحبت نکرده بود. تا آمدیم ببینیم کی هست طرف، اطرافیانش هل داده و برده بودندش!)

خبر وارده: "مدیر کل دفتر تحقیقات و آموزش ستاد مبارزه با مواد مخدر گفت: ۶/۲ درصد دانشجویان دانشگاه‌های دولتی وابسته وزارت علوم و ۶/۱ درصد دانشجویان وابسته به وزارت بهداشت، مصرف کننده مواد هستند که متأسفانه این آمار در مقایسه با گذشته افزایش پیدا کرده است."ـ به نقل از برخی جراید واقع گرا

استنتاج عملی: به نظر می‌رسد که با عنایت به آنچه گفته شد، از حالا ما با دو گونه و پدیده دانشجویی در سطح دانشگاه‌ها مواجه باشیم:

جنبش دانشجویی: حرکتی ارزشمند و از سر ایمان و آگاهی و دانش که باعث پویایی و نشاط هر چه بیشتر محیط دانشگاه و حضور مثبت و اثر گذار آن در جریانات سیاسی و فرهنگی می‌شود. اگر چه یک مدتی بلاتشبیه عین منار جنبان اصفهان، دور آن داربست زده شده تا تعمیرات لازم بر روی آن انجام پذیرد که در آینده دچار انحراف و اعوجاج و افراط و تندروی نشود. جنبش آن است که آهسته و پیوسته رود!

ژنبش دانشژویی: حرکتی در عین بی‌حرکتی، که محیط دانشگاه را به بی‌تحرکی و رخوت می‌کشاند و باعث اعتیاد برخی دانشجویان لرزنده به مواد لازم برای سازندگی کذایی می‌شود. مسؤولان فرهنگی دانشگاه‌ها مشغول تقویت و تحکیم جریان ازدواج دانشجویی هستند، مراقب باشند که از جریان‌های خلاف جریان دیگر غافل نگردند. یک دفعه می‌بینید طرف دانشجوی مثلاً ادبیات است، اما به مهندسی مواد هم علاقه دارد.

بسته پیشنهادی: هر چند که کلمه حساس "بسته" در اینجا از بار معنایی خاصی برخوردار است و دل آدم به هزار جا می‌رود، اما منظور و مراد ما، طبق روال معمول این ستون، همان بسته راهکاری همیشگی است که در کنار انتقادات سازنده‌مان به عنوان پیشنهادهای ارزنده، ارائه می‌دهیم:

۱ـ توجیه دانشجویان: آموزش دانشگاه حتماً به دانشجویان عزیز متذکر شود که منظور از کلاسهای عملی در برنامه ارائه شده از سوی دانشگاه چیست؟ دشمن سوء استفاده نکند.

۲ـ پاسداشت اکثریت: فراموش نکنیم که حتی اگر آمار اعلام شده از سوی مسؤولان درست باشد؛ باز حدود ۹۴ درصد دانشجویان ما سالم و متنفر از اعتیاد هستند. اگر هم مختصر اعتیادی دارند، به مطالعه و کسب علم و دانش است که از بیکاری بهتر است.

۳ـ شناسایی منحرفین: فقط جریان اعتیاد نیست؛ جریان‌های انحرافی عموماً در همه جا هستند. محیط دانشگاه هم مستثنی نیست. همین چند روز پیش، پسر دانشجویی که با نفوذ به رایانه استادش، نمره‌های تجدیدی خود و هفت نفر از همکلاسی‌هایش را دستکاری کرده بود، با ارائه شکایتی از سوی استاد، توسط پلیس فتای استان خراسان، به سرعت دستگیر شد. باز خدا را شکر که فقط به رایانه ختم شده و طرف به "یارانه"ی استاد نتوانسته نفوذ کند!

۴ـ استیضاح وزیر: چندی است که عده‌ای معدود از نمایندگان مجلس، به دنبال طرح استیضاح وزیر محترم علوم ـ آقای دکتر فرجی دانا ـ هستند که کسی آن را به این مقوله اعتیاد برخی از دانشجویان ربط ندهد. ظاهراً دلیلش عمل نکردن به برخی وعده‌ها و قول‌ها از سوی وزیر بوده که هیأت رئیسه مجلس از آنها خواسته تا با خود وزیر جلسه بگذارند و مسائل را حل کنند. اگر شد و یادشان بود، بد نیست راجع به همین آمار اعتیاد دانشجویان هم یک صحبتی به عمل آورند به هر حال، مملکت چیزهایی مهمتر از ساپورت هم دارد که یحتمل از سوی دشمن ساپورت می‌شوند!

در کاهش مصرف بنزین

با این قیمتی که بنزین دارد، حق دارند مطبوعات مردمی اگر در راستای کمک هر چه بیشتر به مردم همیشه در صحنه برای کاهش مصرف بنزین آنها، راهکار ارائه دهند و سوراخ دعا نشان ملت بدهند. یکی از دوستان شاعر و طنزپرداز ما ـ سعید سلیمانپور ـ با اشاره به همین واقعیت درشت و درست، گفته بود:

آن که دائم هوس سوختن ما می‌کرد

کاش بنزین مرا نیز مهیا می‌کرد!

ـ دلا بسوز که سوز تو کارها بکند..... بنزینش با من!...(این را نفهمیدم کی گفت؛ یعنی پراند و در رفت. هر که بود، خیلی بدجنس بود!)

ارائه چند راهکار: بدون هیچگونه فوت وقت، توجه شما را به این راهکارهای بنزینی در راستای کاستن از مصرف بنزین، جلب می‌کنیم. ما صرفاً بر هر راهکاری، یک حاشیه‌ای می‌زنیم که بیشتر اثر کند و موضوع حسابی جابیفتد:

۱ـ باد لاستیک: یکی از بادهایی که نقشی اساسی و استراتژیک در اقتصاد هر مملکتی دارد، همین باد لاستیک است. برای به دست آوردن آن هم باید پول پرداخت کرد. همینطور باد هوا نیست. فلذا تنظیم باد لاستیک خیلی مهم و حیاتی است. هر چقدر باد لاستیک‌ها کمتر باشد، میزان مصرف بنزین بیشتر است. البته باز ملت جوگیر نشوند، آنقدر باد کنند که کل ماشین را باد ببرد.

۲ـ سرعت پایین: داشتن سرعت زیاد، نه تنها ممکن است عمر را کوتاه کند و شما خدای نکرده خیلی زود از دنیا به آخرت برسید، بلکه مصرف بنزین را هم زیاد می‌کند. کارشناسان می‌گویند که سرعت بالای ۸۰ به شدت باعث افزایش مصرف بنزین می‌شود. فلذا هر کس که سرعت خودرویش بالاست، به نظرم بگیرند باکش را خالی کنند. از کسی هم باک نداشته باشند.

۳ـ بار کم: بارداری همیشه خوب نیست. یک خودرو نباید زیادی باردار باشد. از اینرو نباید لوازم سنگین و غیرضروری را با خودرو به این طرف و آن طرف (یا بالعکس) برد. بعضی‌ها آسانسور و یخچال سایدبای ساید منزل را هم با خودروشان حمل و نقل می‌کنند. اینان کسانی‌اند که ذاتاً به تریلی و کامیون هیجده چرخ علاقه‌مند هستند؛ اما روزگار با آنها همراه نبوده و نتوانسته‌اند پایه یک بگیرند.

۴ـ باربند: لزومی ندارد که هر چی روی ماشین بود، همیشه باشد. مثلاً همین باربند روی سقف ماشین؛ خب چه لزومی دارد؟ کارشناسان و باربندشناسان بر این باورند که مصرف بنزین را بالا می‌برد. لهذا اگر باربند خودروها کنده شود؛ یعنی اصطلاحاً تبدیل به "بارکند" شود، بهتر و اقتصادی‌تر است. دندانی را که درد می‌کند، باید از ریشه کند.

۵ـ کاهش ترمز: در سرعت‌های زیاد نباید یک دفعه ترمز کرد. به نظر ما همانند برخی هواپیماهای جنگی، ابتدا یک چتر در عقب خودرو باز شود تا سرعت آن را کم کند؛ بعد راننده محترم پای خود را روی پدال ترمز بگذارد و.....غیژژژژژ.....والی آخر که نخواستیم زیاد صدایش در بیاید!

۶ـ بستن پنجره: در سرعت بالای ۹۰ کیلومتر، حتماً باید پنجره‌های خودرو بالا کشیده شود. نرخ ارز و طلا نیست که بالا کشیدنش درست نباشد. از برخی راننده‌های برخی خودروهای شخصی مسافرکش یاد بگیرید که همان اول، دستگیره بالابر پنجره را از بیخ می‌کنند، می‌گذارند داخل داشبورد. انگار زندانی حمل و نقل می‌کنند.

۷ـ لاستیک دلچسب: توصیه می‌شود که از لاستیک‌های درست و استاندارد استفاده شود. یک تعبیر سنگین و رنگین از این کلام که از لاستیک‌های چینی استفاده نشود!... می‌گویند که هر چه چسبندگی لاستیک به سطح جاده بیشتر باشد، مصرف بنزین کمتر است. راستش ما که خیلی این توضیح به دلمان نچسبید. لابد هر چه بیشتر به زمین بچسبد، سرعتش کمتر می‌شود و طبق عرایض قبلی، هر چه سرعتش کمتر شود، مصرف بنزین آن نیز کمتر می‌شود. خودمانیم؛ ما هم بد نمی‌فهمیم!



از نگاه دیگر

سهراب صفادار



بالن سـواری؛ بریسـتول: بالن‌های هوای گرم برای شرکت در بزرگترین مسابقه بالن‌سواری دنیا آماده می‌شوند. سی و ششمین دوره مسابقات بین‌المللی بالن‌سواری در شـهر بریسـتول آغاز شـد. این رقابت علاوه بر هیجان خاص خود، به‌دلیل وجود بالن‌های رنگارنگ با طرح‌های گوناگون و زیبا، طرفداران زیادی پیدا کرده است.



سـربازان شـنی؛ یوکوهوما: «سـومک گرو» در حال انجام مراحل پایانی ساخت مجسمه‌های شنی خود از سربازان است. این هنرمند در نمایشگاه هنر شنی در ژاپن، مجموعه‌ای از چندین سرباز را به‌عنوان کار جدید خود به نمایش گذاشته است.



گودزیلا؛ توکیو: مجسـمه‌ای از گودزیلا در یکی از پارک‌های شـهر توکیو احداث شـده است. این مجسمه به مناسبت شصتمین سالگرد اکران اولین فیلم گودزیلا که محبوبیـت خاصی در بیـن ژاپنی‌ها دارد و همچنین اکران فیلـم جدید آن در ژاپن، ساخته شده است.



هجوم گوسـفندها؛ لندن: ۱۰ مجسـمه از شخصیت کارتونی دوست داشتنی «بره ناقلا» یک طرح هنری عمومی را در سال آینده در سطح انگلستان اجرا خواهند کرد. پس از موفقیت این مجموعه کارتونی در سـال ۲۰۱۳، تعداد زیادی از مجسـمه بره ناقلا که هر کدام شکل و طرح مختلفی دارند، ساخته شده‌اند و بسیاری از آنها توسط هنرمندان یا شخصیت‌های معروف رنگ آمیزی خواهند شد. تعدادی از نمونه‌های آماده شده را مشاهده می کنید.



از میـان آب‌هـا؛ میانمـار: این مرد، قایق حامل اعضای خانواده‌اش را میان آب‌های سیلاب به جلو می‌راند. سطح آب به حدی بالا می آید که حدود ۱ متر روی خیابان‌ها و کوچه‌های شهر را می‌پوشاند و هیچ ماشینی نمی‌تواند حرکت کند. البته وقوع سیل در این منطقه و در این فصل سـال رایج اسـت و معمولاً از اواخر ماه می شـود و در اواسـط ماه اکتبر پایان می‌یابد. سـاکنان منطقه نیز مجبور هستند زندگی خود را با این شرایط هماهنگ کنند.



بقایای طوفان؛ مانیل: مردم و کارگران شهر مانیل در فیلیپین در حال جمع آوری مواد قابل اسـتفاده از میان زباله‌هایی هسـتند که توسط طوفان «راماسون» به ساحل آورده شده‌اند. کمی قبل، طوفان و گردباد سهمگین و گرمسیری راماسون با بادهایی به سـرعت ۱۸۵ کیلومتر در سـاعت، این منطقه را درنوردید و موجب تلفات جانی و مالی بسیاری شد.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

ژیـــان زرد



"ژیان زرد" نوشته نویسنده خوش قریحه "مصطفی بیان"، داستانی است که بر محور به ظاهر عادی و ساده زندگی و مناسبات پیچیده انسانی در موقعیتی معناباخته، شکل و ساخت می‌گیرد.

از "مصطفی بیان" پیش از این، چند داستان خواندنی و گیرا در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

مصطفی بیان ـ نیشابور

مهرنوش با ناباوری می‌پرسد:

"یعنی از زندگیت راضی نیستی!؟"

مهرنوش فارغ التحصیل دکتری روانشناسی، روان درمانگر بهنام است. آن دو اختلاف سنی چندانی با هم ندارند، مهرنوش پنج سال از بهنام کوچکتر است. هر دو در دفتر کار مهرنوش نشسته‌اند، در اتاقی که قفسه‌هایش با گلدان‌ها و کتاب‌های قطور و تخصصی پُر شده است.

مهرنوش می‌گوید:

"زندگی موضوعی مربوط به درون ماست. جان کلام، شخصیت تو را، ارزش‌های تو مشخص می‌کند. ارزش‌های تو سبب می‌شوند تا آنچه هستی، باشی. هر کاری که می‌کنی با توجه به ارزش‌های درونی تو سازماندهی می‌شود. هرچه درباره ارزش‌های درونی خود علم و اطلاع بیشتری داشته باشی، اقدامات بیرونی‌ات دقیقتر و موثر تر خواهد شد..."

هر وقت برای بهنام اسم "پیش بردن" زندگی می‌آید، توی ذهنش خود را در حال کشیدن ارابه‌های پُر از سنگ، با زین، دهنه و افساری که بر دهانش زده‌اند می‌بیند. با لبخند به مهرنوش می‌گوید:

"بسیاری از مردم وقتی بزرگ می‌شوند با مشکلات عدیده باید درگیر بشوند. بسیاری از آنها اوقات دشواری را پشت سر می‌گذارند و با اشخاص نامناسب دمخور می‌گردند. بسیاری از آنها دست به کارهای خلاف قانون می‌زنند. بعضی‌ها محکوم می‌شوند و به زندان می‌افتند. اما خیلی‌ها در مقطع خاصی از زندگی خود تصمیم می‌گیرند خود را تغییر بدهند و در رفتارشان تجدید نظر کنند و به این فکر می‌کنند که در آینده به چه چیزی می‌خواهند مشهور باشند. از این رو، تصمیم می‌گیرند که با تغییر دادن ارزش‌های خود، زندگی شان را تغییر بدهند.

مهرنوش می‌پرسد:

"حالا تصور می‌کنی که تو از آن دسته مردم نیستی!؟ ببین بهنام، گذشته من و تو و همه مردم همان آینده همه ماست..."

بهنام میان کلامش می‌دود."

"سقراط حرف زیبایی زده: زندگی امتحان نشده، ارزش زیستن ندارد!"

بهنام صاحب چیزهایی است که مهرنوش آرزوی داشتنشان را ندارد. ثروت، قدرت و شهرت.

مهرنوش می‌گوید:

"بهنام، به خاطر داشته باش، به هر چه فکر می‌کنی همان می‌شوی. اشخاص موفق و خوشبخت به ارزش‌های خود فکر می‌کنند و این که چگونه می‌توانند این ارزش‌ها را در زندگی خود مورد استفاده قرار بدهند. هرچه بیشتر زندگی‌ات با ارزش‌های تو همخوانی داشته باشد، شادمان تر، سالم تر، مثبت‌تر و پُر انرژی‌تر می‌شوی.

بهنام با لحنی سرد و پرخاشگرانه می‌گوید:

"ببین خانم دکتر، شاید من از دیدگاه شما قدرت، ثروت و شهرت را با هم داشته باشم؛ اما به قول شما شادمان، سالم، مثبت و پُر انرژی نیستم!

با وجود اینکه از مهرنوش خوشش می‌آید و صحبت‌هایش برایش جذاب است، از روی صندلی بلند می‌شود و کتش را تنش می‌کند. با حالتی عصبی

ناگهان یک ضربه...

"ناگهان یک ضربه..." نوشته نویسنده خوش قریحه و پرشکیب در کار وراه داستان نویسی، یک مضمون قوی اعتقادی و ایمانی را در قالب یک داستان دلپذیر و گیرا، ارائه کرده است. ساختار و شکل "ناگهان یک ضربه..." متناسب با مضمون و موضوع آن به سامان رسیده است.

"زهرا نظریان آزاد" در دوره هشتم این مسابقه به عنوان نویسنده برتر شناخته شده است.

زهرا نظریان آزاد ـ تهران

فضای وهم‌انگیز و تاریک گورستان همراه با فریاد سکوتی که در ظلمت شب بیداد می‌کرد دل وحید را می‌لرزاند. حس و حالی به او دست داده بود که انگار در خواب و بیداری است. این طور صحنه‌ها را معمولاً در فیلمها دیده بود. تصورش را هم نمی‌کرد که روزی در آن شرایط و موقعیت قرار بگیرد. احساس کرد صداهای نامفهومی به گوشش می‌رسد. تا به در ورودی امامزاده نزدیک شود دور خود می‌چرخید و اطراف را می‌پایید. صداهای نامفهوم، پارس سگ که از دور دست به گوش می‌رسید و نسیم خنکی که لابه‌لای برگهای درختهای پای مزارها می‌پیچید دست به دست داده بودند تا ترس بر وحید غلبه کند و از تصمیمش باز گردد اما بارزترین مشخصه آدم دزد جسارت و نترس بودنش است چون در هر وضع جز به منافع خودش فکر نمی‌کند وحید هم از جرگه همین افراد بود.

هر لحظه رنگ اسکناسهای جور واجور که در ذهنش نقش می‌گرفت او را بیشتر به کاری که در پیش داشت ترغیب می‌کرد. کیسه‌ای را که در دست داشت محکم گرفت در خیال خود آن را پر از اسکناسهایی می‌دید که از داخل ضریح جمع کرده. این طور می‌توانست مدتی راحت، بدون کیف قاپی و خارج از زندان زندگی کند.

به در امامزاده نزدیک شد. از قبل برای تمام کارش برنامه ریزی کرده بود. دسته کلید را از کیسه بیرون آورد. دیگر خوش‌شانسی بیشتر از این نمی‌شد! با چهارمین کلیدی که امتحان کرد در باز شد.

نورهای ملایم سبز و آبی داخل ضریح برق پول‌ها را در چشمش بیشتر کرد و او را حریص تر. حالا نوبت قفل ضریح بود. دستانش را به ضریح قفل کرد سرمای میله‌های ضریح بینی‌اش را سوزاند. از پشت

چهار انگشت دست راستش را به شقیقه‌اش می کشد و می گوید:

"برای امروز کافی است، خانم دکترا!"

در را پشت سـر خود با حرکتی تند می‌بندد و از پله‌ها پایین می‌رود.

با اتوبـوس به خانه مـی‌رود، هر چنـد از زمان دانشـجویی تا به آن روز سوار اتوبوس شهری نشده اسـت. اتوبوس‌ها در نظرش همان کهنگی سی سال قبـل را دارند کـه پُر از آدم‌های جور واجور اسـت کـه بدون توجه به یکدیگر نشسـته یا ایسـتاده‌اند، امـا فکر می کند که در هوای سـردِ ماه بهمن، فضای گرم داخل اتوبوس برایش خوشـایند اسـت. به یاد می‌آورد که وقتی دانشجو بود همه جا پیاده می‌رفت. بـا چند تا از دوسـتانش در خانه دانشـجویی بدون دغدغـه زندگی می کردنـد. مهربانی و به خصوص خوراک لوبیایی کـه در خانه می‌پخت معروف بود. یکسـال بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه علم و صنعت، ژیان زرد رنگی خرید. پشت فرمان نشست و راهی شهر کوچکشان شد. از شهرهایی می گذشت که انگار برخلاف شـهر کوچکش، همه یک شکل و یک رنگ داشتند، آسمان آبی، درختان سبز و مردم خاکسـتری. مدام به خودش یـادآوری می کرد که بعد از چهار سال درس خواندن، پیدا کردن شغلی که از نظر اقتصادی واقعاً صرف داشته باشد، کار آسانی نبود. این را وقتی فهمید که تمام پس اندازش را برای خرید اتومبیل ژیان زرد خرج کرد.

تنهایـی زندگی کردن در خانه را دوسـت دارد. اوایل تنها پشـت میز ناهار خوری‌اش می‌نشسـت، ولی مدتی بعد شـریک کاری اش، افشین به او ملحق شـد. اطراف خانه‌اش پُر از خانه‌های مجردی است. خانه‌هـای کوچک مردان مجردی که هیچ وقت زن نگرفته و زندگی تشـکیل نداده‌اند و هر روز شانزده ساعت کار می کنند. بهنام به آنها خیره می‌شود. انگار راضی به نظر می‌آید که در گروه آنها قرار دارد.

هر شب بعد از کار به کافه مجردها می‌رود، مثل کسـی که به چیزی احتیاج مبرم داشـته باشـد، در گوشه‌ی کافه به خیال خود فرو می‌رود و اغلب دنبال چیزی می گردد. آخر هم دسـت خالی کافه مجردها را ترک می کند.

قبل از خـواب، لباس خوابش را می‌پوشـد و به رختخواب می‌رود. صحبت‌های رد و بدل شده میان خـود و دختران و زنـان جوان داخل کافـه را مرور می کند. ذهنش همیشـه دنبال دختران جوانی است کـه هر شـب در رویایـش خلق می کنـد؛ دختران جـوان، قد بلند، خوش اندام و زیبا که عاشـق سـفر با ژیان زردش باشـند. اما سال‌هاست که در زندگی مجردی‌اش بدون نتیجه تقلا می کند.

***

صدای زنگ تلفن بلند می‌شـود. بهنام گوشی را بر می‌دارد.

"الو..."

"سـلام بهنـام، مهرنوشـم. خواسـتم حالت را بپرسم."

"سلام خانم دکتر. ممنون، خوبم..."

مهرنوش با صدای آرام و محتاط می گوید:

"خدا را شکر."

بهنـام ناگهان بـه فکر چروک های نشسـته بر صورت خود می‌افتد که انگار به تازگی پدید آمده‌اند. پنجاه سـال را رد کرده است. دوران پیر شدن، برای بهنام شروع شده است!؟

می گوید:

"تنها هستی خانم دکترا؟"

با این سوال، انگار نمک بر زخم ده ساله مهرنوش پاشـیده اسـت. مهرنـوش بـا لحنـی آرام جواب می‌دهد:

"من سال‌هاست که تنها زندگی می کنم!"

بهنام با تعجب می‌پرسد:

"چه طور؟! چرا!؟"

مهرنوش می گوید:

"ده سـال قبل، در یک مسافرت تلخ، ماشینمان چپه شد و همسرم را از دست دادم."

بهنام روی صندلی مقابل آینه اتاقش می‌نشیند. می گوید:

"متاسفم. من نمی‌دانستم!

با کنجکاوی ادامه می‌دهد:

"اتومبیل همسر شما چی بود!؟"

مهرنوش با تعجب می‌پرسد:

"چطور مگه!؟"

"همین طوری، از روی کنجکاوی پرسیدم.

"دکتـر مهرنوش بـا لحنی که به گـوش بهنام افسرده است، می گوید:

"پیکان سبز. حالا برای چی می‌پرسی؟!"

بهنام می گوید:

"مـن هنوز یک ژیـان زرد دارم. تصور کردم شـما هم ژیان داشـته‌اید... به همین دلیل تصور کردم، خاطـره‌ای تلخ از آن اتومبیل برای شـما باقی مونده!

مهرنـوش که گویی تازه متوجه سـوال بهنام شده، خنده کنان می گوید:

"تـو هنوز ژیان داری!؟ خیلـی دلم می‌خواهد سوار ژیان بشوم!"

بهنام در پارکینگ را بـاز می کند. پارچه خاک گرفتـه‌ای را از روی ژیـان زرد جمـع می کنـد. خوشحال است که بعد از این همه سال، باز هم چراغ ژیان زردش روشن می‌شود.

به جایی که زمین خورده‌ای نگاه نکن، به جایی نگاه کن که پایت سُر خورده است

● مثل چینی

شیشـه اسکناسـها را از نظر گذراند و لبخندی روی لبانش نقش بسـت و گفت: آخه قربونت برم اینهمه پول بـه چه کارت میاد؟ ولی مـن می‌تونم یه مدت راحـت و بی‌دغدغه زندگی کنم. فکر می کنی واسـه کسی فرقی میکنه؟ نه. تازه فردا که عاشوراست بازم زائرات میان و پوله که به پات میریزن.

وبعد به سـراغ قفـل ضریـح رفت. نیم سـاعتی کلنجـار رفت تا توانسـت آن را هم بـاز کند. عرق از سـر و صورتش می‌چکید. کلید را به گوشه‌ای انداخت و داخل ضریح شـد. فرصت را غنیمـت شـمرد و از یک گوشـه شروع کرد به جمع کردن. لا به لای پولها چند تراول هم به چشـمش خورد که انگار وحید را شـارژ کرد. هر از چندی پولها را فشـار می‌داد تا جای بیشـتری باز شود. فکر کرد:

"حیـف کـه دیگه جـا نـدارم و گرنه از بقیه‌اش نمی گذشـتم." این را گفت و تا خواسـت در کیسـه را ببندد احسـاس کرد صدای باز شدن در به گوشـش رسـید. کیسه را به دوشـش انداخت و از داخل ضریح خارج شد. چشـمش که به آسـتانه در افتادخشـکش زد. مـردی سبز پوش با چکمه‌هایی بلند و کلاه خود و شمشیری در دست به وحید زل زده بود.



با صدایی رسـا که لرزه بر در و دیوار امامزاده انداخت فریـاد زد: "اینجا چیـکار می کنی؟" وحید احساس کرد نفسش بالا نمی آید. زانوهایش لرزید و همراه کیسـه پولها نقش زمین شـد. از بیرون صدای پسـری جوان مرد شمشیر به دست را به خود آورد:

_محمـد کجا موندی پسـر؟ من که گفتم خیالاتی شـدی! وسـط تمرین پا میشـی میری که چی. بیا دیگه زیـاد وقت نداریم. فردا باید تعزیه‌مان را حسابی اجرا کنیم!

مرد شمشـیر به دسـت نزدیک وحید شـد و داد زد: "هی پاشو ببینم داشتی چیکار می کردی؟"

وحید اما انگار نفسش را لا به لای پولهای نذری زائران جا گذاشته بود...



۱۳۸

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

رفتار عجیب اجسام ساکن!

به موقع اتفاق افتاد!

یک دختر و پسر جوان انگلیسی که سوار بر یک اتومبیل روباز به ماه عسل می‌رفتند، از اینکه سرانجام با هم ازدواج کرده و زندگی مشترکی تشکیل داده بودند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند! وسط راه، دختر که نامش "الیسا" بود، از تازه داماد خواهش کرد لحظه‌ای توقف کند تا او بتواند از مناظر طبیعی عکس بگیرد. شوهر جوان هم بی‌درنگ پایش را روی پدال ترمز فشرد و با توقف اتومبیل، هر دو پیاده شدند. "الیسا" دوربینش را به دست گرفت و از گل‌های زیبای "مارگریتا" که در میان چمن سرسبز روییده بودند، چند عکس گرفت. ساختمانی در آنجا بود که نمای زیاد قشنگی نداشت. "الیسا" غرولند کنان گفت: "نمی‌شد این بنا، اینجا ساخته نمی‌شد؟!"

"جان" به جای پاسخ، فریاد بلندی سر داد زیرا ناگهان متوجه شد که اتومبیلش به حرکت درآمده و در حال دور شدن است. او دوان دوان به اتومبیل رسید و خودش را به درون آن انداخت و پدال ترمز را فشرد. اتومبیل توقف کرد. "الیسا" نیز دست از عکسبرداری برداشت و دوان دوان خود را به اتومبیل رساند. "جان" در حال رانندگی گفت: "نمی‌دانم چرا ماشین خود به خود به حرکت درآمد؟ شاید فراموش کرده بودم ترمز دستی را بکشم!"

هنوز مسافتی دور نشده بودند که ناگهان صدای انفجار شدیدی به گوش رسید و ساختمانی که لحظاتی قبل در برابرش ایستاده و مشغول عکسبرداری بودند، با خاک یکسان شد. دامنه این انفجار به اندازه‌ای وسیع بود که به اتومبیل‌هایی که در آن نزدیکی پارک شده بودند، آسیب زیادی زد. همان شب، رادیو اعلام کرد که یک انبار مهمات، بر اثر انفجار بمبی که مخالفان ایرلندی آن را کار گذاشته بودند، ویران شد.

اگر اتومبیل این زن و شوهر جوان به موقع به حرکت درنیامده بود، مرگشان حتمی بود. اما عمرشان به این دنیا بود و خداوند مهربان نخواست که شادی ماه عسلشان به ماتم تبدیل شود.

چند ماجرای دیگر

حالا چند ماجرای کوتاه دیگر را که درباره "حرکت خودبه‌خود وسایل نقلیه" در سده‌های اخیر در مطبوعات انگلستان چاپ شده، برایتان باز گو می‌کنیم:

*در روز ۱۰ اکتبر ۱۹۱۴، اتومبیلی در "هولس ورثی" به خودی خود روشن شده و در شهر به حرکت درآمد و پس از برخورد با یک تیر چراغ برق در هم شکست!

*در روز ۲۱ نوامبر ۱۹۳۶، اتومبیلی در شهر "بیود" به خودی خود به حرکت درآمد و با اتومبیل‌های دیگر تصادف کرد. عجیب آن که درست چهل سال بعد (فقط با یک روز اختلاف)، یعنی در روز ۲۲ نوامبر ۱۹۷۶، در همان شهر کامیونی که مخصوص تحویل کیک بود، بدون راننده پیچ و تاب خوران از مقابل وانتی گذشت و پس از برخورد به میله‌های آهنی یک پارک، وارد آن پارک شد. پلیس گفت ترمز دستی این کامیون کشیده شده و در دنده قرار داشت، با این حال، به حرکت درآمده بود!

*در سال ۲۰۱۱ میلادی، یک راننده تاکسی، اتومبیل خود را کنار دریا متوقف کرد تا اندکی استراحت کند و از نسیم دریا لذت ببرد. اما همین که چشمانش گرم شد، ناگهان اتومبیل به حرکت درآمد و راننده خسته را برای آب تنی به درون دریا برد!

* یکی دیگر از این حوادث عجیب که در ۷ ژانویه ۲۰۱۲ اتفاق افتاد مربوط به یک ماشین حفاری بود که پشت کامیونی گذاشته شده بود. همین که این کامیون از زیر یک پل کوتاه راه آهن به سلامت گذشت، ناگهان ماشین حفاری به خودی خود روشن شد و پت پت کنان، از بالای کامیون، نزدیک به یک تن لاشه سنگ را به وسط جاده "های استریت" ریخت!

قطار ارواح

ماجرایی که در یک روز بهاری در راه آهن انگلستان اتفاق افتاد، حادثه‌ای عجیب و باورنکردنی بود که هیچ پاسخ قانع کننده‌ای برایش یافت نشد. ماجرا از این قرار بود که در ساعت ۶/۳۴ دقیقه بامداد روز ۲۹ مارس، قطاری از ایستگاه راه آهن "کیترهم" در منطقه "ساری" انگلستان شروع به حرکت کرد و از ایستگاه خارج شد. هیچ چیز غیرطبیعی در این حرکت دیده نمی‌شد جز آن که این قطار اصلاً مسافری نداشت و فاقد راننده بود!

این قطار اسرارآمیز پس از پیمودن مسافتی حدود ۱۵ کیلومتر، با سرعتی بیش از ۶۵ کیلومتر در ساعت به حرکت خود به سوی مرکز لندن ادامه داد. هر چند در آن ساعت از روز آن خط هنوز خلوت بود، حدود یک ساعت و نیم بعد، به یکی از پر رفت و آمدترین خطوط راه آهن تبدیل شد.



مقامات راه آهن به تکاپو افتاده و فوراً جریان را تلفنی به پست‌های سوزن بانی که مسئول تعویض خطوط بودند، اطلاع دادند. به آنها گفتند: "مراقب باشید زیرا یک قطار بدون راننده به طرف شما می‌آید!" و دستور دادند مسیر ترن‌هایی را که در حال نزدیک شدن به آن قطار بودند، تغییر دهند تا در فرصت مناسب آن را به دام بیندازند.

این قطار بدون سرنشین، از هفت ایستگاه راه آهن گذشت تا اینکه سرانجام در تقاطع و انشعاب "نوروود"، آن را داخل یک خط فرعی ضرب به گیر هدایت کردند و همه چیز به خوبی و خوشی پایان یافت. اگر قطار به موقع مهار نمی‌شد، ضایعات سنگینی به بار می‌آمد و نتیجه غیرقابل تصور بود!

ماجرا چگونه آغاز شد؟

در آن روز بهاری، این قطار مسافری برای انجام وظیفه روزانه خود آماده شد. پس از آنکه مسئولان مربوطه، از همه بخش‌های آن بازدید کردند، راننده و رئیس قطار به رستوران ایستگاه رفتند تا یک فنجان چای فوری بنوشند. اما وقتی برگشتند، دیدند که

اثری از قطار نیست. هیچ کدام از چهار موتور اصلی قطار روشن نشده بود و تقریباً همه مسافتی که این قطار، بدون راننده پیمود، دارای شیب مختصری بود اما این موضوع سبب نمی‌شود که قطار خود به خود شروع به حرکت کند. زیرا تمام ترمزهای آن، اعم از ترمزهای بادی و... کاملاً امتحان شده بود. نکته قابل توجه اینکه راننده و رئیس قطار قرار بود همان هفته بازنشسته شوند و این نشان می‌دهد که آدم‌های خام و بی‌تجربه‌ای نبودند.

در گزارشی که یک هفته بعد در روزنامه‌ها منتشر شد، اعلام کردند که هیچ جلسه‌ای برای پاسخگویی به مردم تشکیل نخواهد شد و نتایج تحقیق و بررسی مقامات راه آهن نیز برای اطلاع عموم انتشار نخواهد یافت. بنابراین علت حرکت این قطار فراری همچنان به صورت یک راز باقی ماند. مردم به شوخی به یکدیگر می‌گفتند که کار، زیر سر اجنّه بوده است!

لکوموتیو ماجراجو!

روزنامه "دیلی تلگراف" چاپ لندن به سرگذشت جالب و شگفت‌انگیز یک لکوموتیو دیزلی اشاره کرد و گفت:

لکوموتیو دیزلی "د-۳۲۶" که به وسیله شرکت انگلیسی "اینگلیش الکتریک" ساخته شد؛ یکی از اولین دیزل‌هایی بود که به جای لکوموتیوهایی که با نیروی بخار کار می‌کرد، به خدمت گرفته شد.

این لکوموتیو جدید دو سال پس از ساخته شدن، در یک شب سرد و یخبندان، به خودی خود راه افتاد و با شدت هر چه تمام‌تر با قطار "لیورپول-بیرمنگام" تصادف کرد. در این سانحه، ۱۸ نفر کشته و ۳۳ نفر زخمی شدند!

پس از مدتی، این لکوموتیو خودسر تعمیر و راه اندازی شد و در بخش اصلی خطوط راه آهن ساحل غربی انگلستان شروع به کار کرد.

اما هنوز چند ماهی نگذشته بود که دوباره خبرساز شد و تصویر آن در صفحه اول روزنامه‌ها به چاپ رسید. روزنامه‌ها نوشتند هنگامی که این لکوموتیو، قطار مخصوص پست را به سوی لندن می‌برد، مورد دستبرد سارقان قرار گرفت. راننده لکوموتیو بر اثر ضرباتی که به سرش خورد، از حال رفت و سارقان موفق شدند مبلغ ۲/۶ میلیون پوند را که در زمان خود رکوردی به حساب می‌آمد، بربایند. این رویداد به حادثه "سارقین قطار بزرگ" مشهور است!

یکسال بعد، یکی از مأموران راه آهن که روی این لکوموتیو ایستاده بود، بر اثر برخورد با سیم‌های برق در بالای سرش، دچار برق گرفتگی شد!

و یک سال پس از آن، دوباره ماجرای دیگری آفرید. همین که به حومه "بیرمنگام" رسید، ناگهان ترمزش برید و دیوانه‌وار به حرکت خود ادامه داد. یکی از سوزن‌بان‌ها که مردی تیزهوش بود، با تغییر دادن جهت خط موفق شد آن لکوموتیو ۱۰۰ تنی را به خط مخصوص قطارهای باری هدایت کند. در آنجا، با یک قطار باری تصادف کرد و در این حادثه، فقط رئیس قطار مجروح شد و به دیگران آسیبی نرسید. راه آهن بریتانیا در اطلاعیه‌ای اعلام کرد که این لکوموتیو هیچ عیب و ایرادی نداشته و قبل از حرکت، کارکنان فنی آن را به دقت بازرسی کرده‌اند اما معلوم نیست چرا ناگهان چنین لگام گسیخت و پا به فرار نهاد!

این لکوموتیو ماجراجو که سن و سالی از آن گذشته بود، در راه آهن شهر "کارلایل" که در نزدیکی مرز اسکاتلند واقع است، اقامت و آخرین روزهای عمر را در کنار قطارهای باری سپری کرد.

لاستیک اتومبیل به خودی خود از زیرزمین بیرون آمد!

چند سال قبل، صاحب تعمیرگاهی در حومه تهران اطلاع داد لاستیک فرسوده‌ای را که سال‌ها قبل در عمق زمین چال کرده بود، به خودی خود دوباره به سطح زمین آمده است. او با تعجب می‌گفت:

- این لاستیک اتومبیل را که گوشه‌ای از آن با رنگ قرمز مشخص شده بود، سال‌ها قبل، وقتی شاگرد این مغازه بودم خودم در کنار مغازه که یک زمین خالی بود، چال کردم. اما امروز که خواستم در مغازه را باز کنم، دیدم این لاستیک دوباره نزدیک مغازه‌ام سبز شده است. عجیب اینکه هیچ توده خاکی در اطراف آن به چشم نمی‌خورد که حکایت از کندن زمین داشته باشد! کاش اوستا زنده بود و این منظره را به چشم می‌دید!

این موضوع برای بسیاری از مردم تعجب برانگیز بود. برخی بر این باور بودند که جانوری آن را از زیر خاک بیرون کشیده است. برخی دیگر، گناه را به گردن ارواح می‌انداختند! اما هیچ کدام از این نظریه‌ها با واقعیت تطبیق نمی‌کند. برای این رویداد، یک دلیل علمی وجود دارد.

اگر لاستیک چرخ را در زیر خاک چال کنید، پس از چندی به خودی خود به سطح خاک می‌آید. برای مثال، اگر چاله‌ای به عمق ۱۵۰ سانتیمتر- یعنی به اندازه قد و قواره یک مرد متوسط حفر کنید و لاستیک چرخ را درون آن بگذارید، پس از حدود ۱۰ سال دوباره از زیر خاک بیرون می‌آید و خود را به سطح زمین می‌رساند. دلیلش این است که لاستیک چرخ، از خاصیت ارتجاعی برخوردار است و در زیر خاک یک لحظه آرام و قرار ندارد. دائماً خود را عقب می‌کشد و چون فشار بالای لاستیک کمتر از فشار پایین آن است، لاستیک بیشتر به طرف بالا رانده می‌شود تا به سمت پایین. هنگامی که عمل پس زدن انجام می‌شود، ذرات ریز خاک از اطراف لاستیک کنده و به پایین ریخته می‌شوند. این عمل، با کمترین حرکت لاستیک که معمولاً بر اثر تغییر دمای هوا و انقباض و انبساط آن صورت می‌گیرد، تسریع می‌شود. بنابراین هنگامی که لاستیک به سمت بالا کشیده می‌شود، خاک اطراف آن به آرامی پایین می‌ریزد و به این ترتیب لاستیک مورد بحث، مانند مسافری اسرارآمیز، کم کم به سطح زمین مهاجرت می‌کند. بنابراین باید گفت که هیچ رمز و رازی در این کار وجود ندارد. اما در رابطه با اجسام بی‌جان و ارتباط آن با انسان، گاهی حوادث شگفت‌انگیزی رخ می‌دهد که به راستی انسان را به فکر فرو می‌برد.

رفتار عجیب اجسام ساکن!

آیا بین اجسام بی‌جان و برخی از افراد، رابطه خاصی وجود دارد که بشر تاکنون نتوانسته است به رمز و راز آن پی ببرد؟

برخی از مردم ادعا کرده‌اند که وقتی ساعت مچی خود را از دست باز کرده و کنار گذاشته‌اند، ساعت از کار افتاده است. این پدیده را می‌توان این طور توجیه کرد که ضربان نبض انسان در ادامه کار آن ساعت که احتمالاً باتری‌اش ضعیف شده، نقش داشته است. اما موضوع هنگامی شگفت‌انگیز می‌شود که ساعت جیبی یا دیواری با مرگ صاحبش به خودی خود از کار بیفتد. چنین حادثه‌ای بارها رخ داده است.

زمانی که دکتر "راین" در دانشگاه مشهور "دوک" آمریکا به پژوهش‌های فراحسی مشغول بوده، مجموعه‌ای از این حوادث عجیب را که مردم برایش فرستاده بودند، جمع آوری و طبقه بندی کرده بود. به دو نمونه از این رویدادها اشاره می‌کنیم:

لحظه به یاد ماندنی

"آبراهام فولر"، قاضی شهر "نیوتون" واقع در ایالت "ماساچوست" که تا اوایل قرن نوزدهم میلادی زنده بود، آدمی بسیار منظم و خوش حساب بود. ساعت دیواری او که همه قطعات آن دست ساز بود، یک ثانیه عقب یا جلو نمی‌رفت. او نسبت به داشتن بدهی چنان حساسیتی داشت که وقتی پزشکی را بر بالین او فراخواندند تا مرگ او را گواهی کند، پزشک با منظره تکان دهنده‌ای روبرو شد زیرا حق ویزیت خود را در مشت گره شده متوفی پیدا کرد! مرگ این مرد در ستکار ساعت یک بعدازظهر رخ داد و عجیب آنکه هنگام مرگ او، ساعت دیواری یک ضربه نواخت سپس از کار افتاد!

خانواده "فولر" به یاد بود آن لحظه سرنوشت ساز، آن ساعت قدیمی را به همان صورت حفظ کردند.

سهراب صفادار

لوسی؛ فیل بزرگ



«لوسی» یک ساختمان شش طبقه است که به شکل یک فیل بزرگ ساخته شده و در کنار ساحل پارک «جوزفین هارن» در نیوجرسی واقع شده است. لوسی را به نوعی می‌توان بزرگترین فیل روی زمین دانست و تنها فیلی است که به یک سمبل ملی و تاریخی تبدیل شده است. ساخت این ساختمان به سال ۱۸۸۱ میلادی بر می‌گردد و در آن زمان در مقاطع مختلف به‌عنوان یک هتل، رستوران، دفتر اداری یا خانه مسکونی از آن استفاده شده است. یک بار هم نزدیک بود در آتش بسوزد. اما هم اکنون یک جاذبه توریستی محسوب می‌شود. بازدید کنندگان از یک راه پله مارپیچ که در پای عقب و چپ اوست، وارد می‌شوند و می‌توانند به طبقات بالاتر و تا پشت لوسی بروند و نمایی ۳۶۰ درجه از اطراف را تماشا کنند. ساخت لوسی در آن زمان حدود ۲۵ هزار تا ۳۸ هزار دلار هزینه برداشت که در زمان خودش پول کمی هم نبود. این ساختمان فیلی، با ابعاد بزرگش حدود ۲۰ متر ارتفاع، ۱۸ متر طول و ۵/۵ متر عرض دارد. وزن آن حدود ۹۰ هزار کیلوگرم است و از نزدیک با یک میلیون قطعه چوبی ساخته شده است. در مجموع تعداد ۲۲ پنجره در این ساختمان وجود دارد و برای احداث آن ۲۰۰ کیلوگرم میخ، ۴ هزار کیلوگرم قطعات آهنی و پیچ و مهره و ۱۱۰۰ متر مربع صفحات قلع برای پوشاندن سطح خارجی‌اش استفاده شده است. سازنده آن تصمیم گرفت دو ساختمان فیلی دیگر در ساحل کیپ و همچنین یک جزیره بسازد اما هیچ کدام باقی نمانده‌اند و لوسی تنها ساختمان بجا مانده از این مجموعه است. لوسی نیز در اواخر دهه ۱۹۶۰ در خطر تخریب قرار گرفت اما خوشبختانه با جمع آوری پول و ترمیم، به شکل اولیه خودش بر گشت و اکنون به یک سمبل ملی و تاریخی تبدیل شده است. امروزه هزاران نفر از آن دیدن می‌کنند و از فروشگاه هدایایش، یادگاری و کارت پستال می‌خرند.

روح قلابی





یک روح توسط دادگاه مجازات شد! تصویری که می‌بینید، متعلق به «آنتونی استالارد» ۲۴ ساله است که زمانی که مردم بر سر مزار درگذشتگان خود می‌آمدند، با پارچه‌ای سفید سعی می‌کرد خود را مانند روح درآورد و آنها را بترساند. او که شغلی هم ندارد، پارچه‌ای سفید بر سر خود می‌انداخت و با حرکت دادن دست‌هایش و هو وو کردن مردم را می‌ترساند. اما در نهایت پلیس او را دستگیر کرد و به جرم رفتار بد و به کار بردن الفاظ تهدید کننده که موجب ایجاد رعب و وحشت می‌شد، مجازات شد. تعدادی از شاهدان می‌گویند بارها او را در حال بازی با توپ فوتبال در میان قبرها دیده‌اند که توپ را به سنگ قبرها می‌کوبیده و با صدای بلند آواز می‌خوانده است و رفتاری کاملاً غیر محترمانه در محیط قبرستان دارد. برخی می‌گویند او برای ترساندن مردم حتی با همان پارچه سفید، حرکات ژیمناستیکی هم انجام می‌داده است. وکیل آنتونی در دادگاه اعلام کرد که: «او خودش رفتارش را قبول دارد و پذیرفته است که انجام چنین کارهایی در خارج محیط قبرستان مشکل ساز نمی‌شد اما انجام آنها در این محیط نامناسب است. بخصوص ترساندن افرادی که در سوگ عزیز از دست رفته‌شان هستند، کاری بسیار ناشایست است».

نارا، شهر آهوها

هر کسی که به هند سفر کرده باشد حتماً با گاوهایی که در وسط خیابان راه می‌روند، برخورد کرده و دیده که چگونه ترافیک را مسدود می‌کنند. اما در شهر نارا، باید گاوها را با آهوها جایگزین کنید! شهر نارا در جنوب شهر کیوتو در ژاپن قرار دارد و با قطار، کمتر از ۲ ساعت با توکیو فاصله دارد. نارا شهری زیبا و پر از معابد و ساختمان‌های دیدنی و باستانی است. همچنین این شهر محل یکی از بزرگترین ساختمان‌های چوبی جهان نیز هست. از سال ۷۱۰ تا ۷۸۴ میلادی، پایتخت ژاپن نیز انتخاب شده بود. امروزه این شهر حدود ۳۷۰ هزار نفر جمعیت دارد. علاوه بر این، ۱۲۰۰ آهو نیز در خیابان‌های آن تردد می‌کنند! طبق یک افسانه قدیمی که مردم آن بیان می‌کنند، یک الهه به نام «تاکمیکازوچی» در زمان‌های قدیم، سوار بر یک آهوی سفید به این منطقه می‌آید تا از آن محافظت کند. بر اساس همین افسانه، مدت ۱۳۰۰ سال است که آهوی نارا حیوانی مقدس و الهی شمرده می‌شود. کشتن یکی از این آهوهای مقدس، جرمی بسیار سنگین محسوب می‌شد و تا سال ۱۶۳۷ مجازاتی برابر مرگ داشت. بعد از پایان جنگ جهانی دوم، این آهو رسماً از وضعیت مقدس بودن کنار گذاشته شد؛ در عوض در فهرست گنجینه‌های ملی قرار گرفت و تاکنون همچون دیگر گنجینه‌های ملی از آن حفاظت شده است. آهوها اکثراً در پارک اصلی نارا قرار دارند، جایی که مردم و غذا زیاد است. بعضی از آنها به مناطق دیگر هم می‌روند و حتی وارد مغازه‌ها و خیابان‌ها می‌شوند. آهوها به حضور آدم‌ها عادت کرده‌اند و گاهی ساندویچ را از دست مردم می‌ربایند. شما حتی نمی‌توانید با حرکت دست یا صدا آنها را از خود برانید زیرا کوچک‌ترین حرکتی، با واکنش شدید مردم منطقه مواجه می‌شود و رعایت احترام به آهوها بسیار واجب است. البته آهوها نیز ناسپاس نیستند و معمولاً بعد از اینکه چیزی از شما می‌گیرند، مانند سنت مردم منطقه به شما تعظیم می‌کنند.





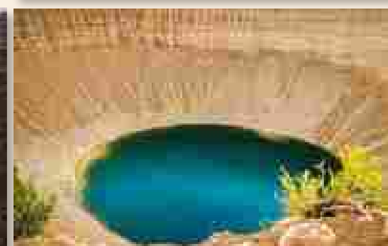

نبرد آرواره‌ها

در ساحل رودخانه‌ای در شمال استرالیا، یک کروکودیل غول پیکر در حال بلعیدن یک کوسه یک و نیم متری است! این کروکودیل که «بروتوس» نام دارد، بیش از ۸۰ سال سن دارد و همیشه یکی از جذابیت‌های مورد توجه توریست‌ها هنگام بازدید از رودخانه «آدلاید» بوده است. اما توریست‌هایی که امسال برای دیدن آن به رودخانه رفته بودند، چیزی بیشتر از نمایش همیشگی دیدند. این ۲۵ توریست از اینکه دیدند بروتوس با یک کوسه درگیر شده، شوکه شدند. یکی از توریست‌ها به نام «اندرو پیس» به خبرنگاران گفت: «ما کمی قبل‌تر در ساحل رودخانه به بروتوس غذاداده بودیم و در راه برگشت از آنجا عبور می‌کردیم که چیزی را در دهانش دیدیم. وقتی دقت کردیم، متوجه شدیم که یک کوسه را بین دندان‌هایش گرفته است. کوسه هنوز زنده بود و تکان می‌خورد. بروتوس کوسه را دوباره با خود به داخل آب برد سپس شروع به تکان دادن آن کرد. بعد دوباره به خشکی برگشت و کوسه را روی زمین گذاشت و اطرافش قدم زد، گویی که از شکارش حفاظت می‌کند». بروتوس را به راحتی می‌توان شناخت. هم جثه بسیار بزرگی دارد، هم یکی از پاهای جلو خود را از دست داده است که احتمالاً به دلیل حمله یک کوسه در سالیان دور است. رهبر این تور گردشگری، «مورگان بومن» می‌گوید: «گاهی اوقات در این رودخانه کوسه می‌بینیم. اما اولین بار است که دیدم یکی از کروکودیل‌ها، کوسه‌ای را شکار کرده است. واقعاً حیرت‌انگیز است، بخصوص در مورد بروتوس که یک کروکودیل پیر است، حتماً خیلی چالاک بوده است، شکار کوسه‌ای تند و تیز و قوی، اصلاً آسان نیست». بروتوس پیش از این نیز قدرت‌های عجیبی از خود نشان داده بود. یک بار که توریست‌ها در حال تماشای غذا دادن به آن بودند، یکی از افراد تکه‌ای از گوشت کانگورو را در فاصله‌ای نسبتاً زیاد از سطح آب نگه داشته بود و هنوز آن را پایین نیاورده بود که بروتوس با یک حرکت، از داخل آب به بیرون جهید و گوشت را به دندان گرفت. باید بدانید که بروتوس ۲ هزار کیلوگرم وزن و ۵/۵ متر طول دارد!

گودال ارواح

«پوزودلاس انیماس» یا «گودال ارواح»، نام یک جفت گودال آب بزرگ و عجیب است که در ایالت «مندوزا» در آرژانتین واقع شده‌اند. این دو گودال بر اثر فرورفتن زمین و ریزش خاک‌های فرسوده بر اثر آب‌های زیرزمینی ایجاد شده‌اند. آنها توسط دیواره نسبتاً باریکی از هم جدا شده‌اند که پیش‌بینی می‌شود به مرور زمان بر اثر فرسایش از میان رفته و دو گودال به همدیگر بپیوندند. گودال شمالی، لبه‌های تیز و نسبتاً عمودی دارد و رفتن به درون آن خطرناک است. قطر آن حدود ۳۰۰ متر است و ۱۰۱ متر عمق دارد. ۲۱ متر پایینی آن پر از آب است. قطر گودال جنوبی نیز ۳۰۰ متر است اما حاشیه آن شیب کمتری دارد و پوشش گیاهی نیز در آن وجود دارد. همانند بودن ابعاد و اندازه و نزدیکی عجیب آنها به یکدیگر، از عوامل جلب توجه گردشگران و زمین شناسان به آن است. اما بیشتر از همه، نام آنها و داستانی است که انتخاب این نام را شرح می‌دهد. این طور که بومیان منطقه می‌گویند، افسانه‌ای قدیمی وجود دارد که گروهی از هندی‌ها در این منطقه توسط یک گروه تعقیب می‌شده‌اند. وقتی شب فرا می‌رسد، تعقیب کنندگان دیگر نمی‌توانستند آنها را ببینند و به خانه‌هایشان باز گشتند. صبح روز بعد، وقتی دوباره برای جستجو به دنبال هندی‌ها باز گشتند، صداها و ناله‌هایی از ترس و وحشت به گوششان رسید. وقتی کمی جلوتر رفتند، با دو گودال بزرگ روبرو شدند که تا آن روز در آنجا نبود. مشخص شد که این گودال‌ها زیر پای هندی‌ها به‌وجود آمده و آنها را به داخل خود کشانده بود و هندی‌ها نیز در آبی که از کف گودال در حال جوشش بود، غرق شده بودند. از آن زمان این نام برای این دو گودال انتخاب شده که در لغت به معنی «محلی که ارواح گریه می‌کنند»، است. برخی نیز آن را مکانی مقدس می‌دانند و در آن به عبادت می‌پردازند.







حراج فراری افسانه‌ای

یکی از مهیج‌ترین حراج‌های دنیای خودروهای گران قیمت پیش رو است و این احتمال می‌رود که قیمتی بی‌سابقه و تکرار نشدنی را رقم بزند. یک خودروی فراری ۱۹۶۲ مدل GTO ۲۵۰ در این ماه در خانه حراج «بونهامس» در انگلستان به فروش گذاشته خواهد شد. اگرچه خود بونهامس تخمینی در مورد قیمت آن نزده است، کارشناسان فراری و کلکسیون‌داران پیش‌بینی کرده‌اند که قیمت نهایی آن بین ۳۵ میلیون و تا ۵۰ میلیون دلار خواهد بود. اگر این اتفاق رخ دهد، این خودرو می‌تواند گرانقیمت‌ترین خودرویی شود که تاکنون به فروش رفته است. هم اکنون این رکورد در دست یک ماشین مسابقه مرسدس بنز W۱۹۶R است که توسط بونهامس در ماه جولای گذشته به قیمت ۳۱/۶ میلیون دلار به فروش رسید. خودروهای فراری GTO به کلاسی خاص در میان خودروهای کلکسیونی تبدیل شده‌اند و کمیاب بودن آنها، قیمتشان را چند برابر کرده و از حدود ۱۰ میلیون دلار تا ۵۰ میلیون دلار بوده زیرا شرکت فراری تنها ۳۶ دستگاه از آن را تولید کرده است. البته سابقه بد این خودروها در تعداد تصادفاتی که در مسابقات اتومبیل‌رانی داشته‌اند، می‌تواند بر قیمتشان تاثیر بگذارد. تعداد زیادی از این خودروها تصادف کرده‌اند اما باز هم بعد از تعمیر، با قیمت‌های نجومی به فروش رفته‌اند. این فراری GTO متعلق به یک کولکسیونر قدیمی بوده است که چند خودروی دیگر نیز داشته و قبل از فوتش، همه آنها را به قیمت ۱۰۰ میلیون دلار فروخته است. اکنون پس از مرگ او، این خودرو همراه ۳۲ خودروی فراری دیگر در بازه زمانی یک ساله در بونهامس به فروش خواهند رسید. از آنجا که این فراری برای بیش از ۴۹ سال تنها در اختیار یک نفر بوده است (یعنی بیش از هر فراری GTO دیگر)، ارزش خاصی پیدا کرده است.

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۱۳)

صدارت امین السلطان

پس از عزل میرزا حسین خان سپهسالار، میرزا علی اصغر خان امین السلطان به صدارت رسید.

وی یکی از صدراعظم‌های معروف دوره قاجاریه است که در دوران حاکمیت سه پادشاه، قدرت داشت و همواره در دوران صدارتش، بحران‌های سیاسی ـ اجتماعی عمیق و وسیعی به وقوع می‌پیوست، و عاقبت هم در دوران پس از مشروطیت و در زمان محمدعلی شاه، توسط افراد مخفی کمیته انتقام، پس از خروج از مجلس شورای ملی و در میدان بهارستان ترور شد و به قتل رسید.

در دوران نخستین مرحله از صدارت او، قرارداد "**انحصار خرید و فروش توتون و تنباکو**" در سراسر ایران به شرکت انگلیسی تالبوت برای مدت پنجاه سال واگذار گردید. این قرارداد با توجه به ماهیت استعماری آن و ضرر و زیان به منافع ملی، با مخالفت گسترده اکثریت رجال دینی و ملی و در صدر آنها مرجع اعلای تشیع "**آیت‌ا... میرزا حسن شیرازی**" مواجه شد. قیام تنباکو نخستین جنبش وسیع ضد استبدادی و ضد استعماری مردم ایران بود که پایه‌های حکومت قاجاریه را به لرزه در آورد و مشروح آن در نوشتارهای بعدی می‌آید.

هزینه سفر با وام خارجی

در جریان سومین سفر ناصرالدین شاه به فرنگ، امین السلطان نخست وزیر بود که به علت خالی بودن خزانه، هزینه سفر را از جورج رویتر فرزند سرمایه دار بزرگ انگلیسی قرض کرد که این اقدام ضربه بزرگی به وجاهت منطقه‌ای و بین‌المللی ایران وارد آورد.

وی مدت ربع قرن کارگردان سیاست داخلی و خارجی ایران بود. اجداد او از ارامنه شهر سلماس آذربایجان غربی بودند که بعدها مسلمان شدند و در دستگاه دیوانی قاجاریه مشغول به کار گردیدند. اتابک اعظم در مقاطعی با انگلیسی‌ها و در مقاطعی دیگر با روسها رابطه صمیمانه داشت.

"**پروفسور ادوارد براون**" در کتاب تاریخ انقلاب مشروطیت ایران، او را مردی زیرک و ماهر و در اجرای طرح‌ها و نقشه‌هایش، قوی و کاردان می‌داند.

در دوران صدارت وی، قراردادهای بسیاری با قدرت‌های بیگانه منعقد شد که بازتاب وسیع سیاسی واجتماعی داشت و اکثراً در چارچوب منافع ملی ایران نبود. به همین جهت شب نامه‌های سیاسی بسیاری، به صورت مخفی علیه وی در جامعه منتشر می‌شد که به یک مورد اشاره می‌کنیم:

در دوره‌ای که او از سیاستهای انگیس مایوس شد و برای اخذ وام به روسیه روی آورد، شب نامه‌ای مخفی علیه میرزا علی اصغر خان در تهران منتشر شد که انعکاس وسیعی در افکار عمومی داشت. بعدها مشخص شد که قصیده‌ای که در این شب نامه آمده، حاصل افکار "**فخرالواعظین کاشانی**" یکی از رجال آزادیخواه و ضداستبداد بوده است. متن این قصیده به نوشته کتاب "عصر بی‌خبری" چنین است:

ارمنی زاده، میازار مسلمانان را
به کف کفر مده، سلطنت ایمان را
عاقبت خانه ظلم تو کند شاه خراب
پس چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
داس غیرت چو شود در کف ملت ظاهر
پاک از لوت وجود تو کند بستان را
کاسه لیسی تو از روس ندارد ثمری
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

عصر امتیازات

این مقطع از دوران حکومت ناصرالدین شاه، به عنوان عصر واگذاری امتیازهای مختلف به دول قدرتمند خارجی نامگذاری شده است.

"تنزل پایگاه سیاسی ـ اجتماعی" حکومت قاجار، "تشدید روند استبدادی در همه ارکان دولت و جامعه"، "رشد بحران‌های فزاینده داخلی و خارجی" و عدم "برخورداری دستگاه حاکم از وجود رجال کاردان، پاک نهاد و مومنی همانند قائم مقام فراهانی و میرزا



تقی خان امیرکبیر"، سبب شد حکومتگران قاجار برای حفظ قدرت، به "سیاست موازنه مثبت" روی آورده و با واگذاری امتیازات مختلف به دول قدرتمند و در رأس آنها "روسیه و انگلیس"، بتوانند پایه‌های قدرت را حفظ کرده و به تعادل و توازن سیاسی ـ اجتماعی دست یابند. در کتابی که با نام "عصر بی‌خبری یا تاریخ امتیازات در ایران" به قلم آقای ابراهیم تیموری سال‌ها قبل منتشر شد، به طور جامع و کامل، به تمام امتیازهای سیاسی و اقتصادی عمده‌ای که به بیگانگان تا مقطع انقلاب مشروطیت ایران در سال ۱۲۸۵ شمسی واگذار شده، اشاره گردیده است. شکل و ماهیت این امتیازها، صحنه‌ای است از تلاشهای دولتهای استعماری در قرن نوزدهم میلادی، برای بسط نفوذ خود در ایران و بلعیدن ثروتهای خدادادی این کشور تاریخی و باستانی.

آنان در مسیر اخذ امتیازات، با یکدیگر رقابت فشرده داشتند. مثلاً زمانی که دولت انگلیس امتیاز تاسیس بانک "شاهنشاهی" را در سال ۱۸۸۹ م / ۱۳۰۶ ق / از ناصرالدین شاه گرفت، دولت روسیه نیز برای ایجاد توازن، "امتیاز بانک استقراضی رهنی روس" را یک سال بعد از شاه قاجار اخذ نمود و در تهران، هر دو بانک مشغول به فعالیت شدند و شعبه‌هایی نیز در شهرهای بزرگ تأسیس کردند.

عصر روشنگری

دوران سلطنت ناصرالدین شاه، حدود پنجاه سال به طول انجامید. به موازات بروز تغییر و تحولاتی که به مواردی از آن‌ها اشاره گردید، با همت نخبگان دینی و سیاسی، یک سری اقدامات با هدف روشن ساختن افکار عمومی صورت پذیرفت. این روشنگری‌ها، در رشد فکر آزادیخواهی در اقشار مختلف مردم موثر افتاد. رجال بیدارگر از طریق انتشار کتاب، چاپ روزنامه و مجله و گاهی اوقات انتشار شب نامه‌های سیاسی، تاسیس مدارس جدید و اهتمام به تحصیل و آموزش فرزندان مردم و در نهایت از طریق مساجد و نهادهای دینی و منبر وعظ و تبلیغ و استفاده از ظرفیت اجتماعی مراجع دینی و روحانیان، به رشد آگاهی و بصیرت عمومی می‌پرداختند.

انتشار روزنامه

نخستین روزنامه رسمی دولت ایران، "وقایع اتفاقیه" بود، که با همت و پشتکار "امیرکبیر" انتشار یافت. از دهه دوم حکومت ناصرالدین شاه، رجال علاقمند به اصلاحات و شخصیت‌های آزادیخواه، اقدام به اخذ امتیاز و راه‌اندازی روزنامه و مجله در ایران نمودند که تاثیری بسزا در رشد افکار عمومی داشت. همچنین گروهی از رجال آزادیخواه منتقد دولت و نظام قاجار که در اروپا، هندوستان و خاورمیانه عربی ساکن بودند، روزنامه‌هایی با هدف مقابله مطبوعاتی با حکومت استبدادی و روشنگری افکار مردم داخل کشور، منتشر کردند.

برخی از روزنامه‌ها و نشریات مهم آن دوره به روایت "**دکتر محمد اسماعیل رضوانی**" عبارتند از:

روزنامه‌های دولتی

۱ ـ "**وقایع اتفاقیه**"، از شماره ۴۷۱ به بعد به "**روزنامه دولت علیّه ایران**" تغییر نام یافت. از شماره ۵۷۱ به جای این روزنامه، چهار روزنامه به نام‌های "روزنامه دولتی بدون تصویر، روزنامه دولتی مصور، روزنامه ملی و روزنامه علمی" به فرمان ناصرالدین شاه منتشر گردید. بعدها این چهار روزنامه به یک روزنامه به نام "**ایران**" تبدیل و تا مقطع انقلاب مشروطیت منتشر می‌شد. در سال ۱۳۲۱ قمری نام آن به "ایران سلطانی" تغییر کرد.

۲ـ در سال ۱۲۹۲ ق. میرزا حسین خان سپهسالار روزنامه‌ای به نام "**وطن**" منتشر کرد که سرمقاله شماره نخست آن کاملاً سیاسی بود که شاه قاجار بلافاصله انتشار آن را متوقف ساخت. یک سال بعد سپهسالار اقدام به انتشار روزنامه‌ای دیگر به نام "روزنامه نظامی علمیه و عملیّه" نمود.

۳ـ روزنامه‌های "شرف" و "فرهنگ" از جمله روزنامه‌های وزین ادبی عهد ناصری بودند که در تهران و اصفهان منتشر می‌شد. بعدها روزنامه وزین ادبی دیگری به نام "شرافت" و "خلاصة الحوادث" منتشر شد که مطالب سودمندی را درج می‌کردند.

روزنامه‌های غیردولتی

این روزنامه‌ها که تاثیر فراوان در بیداری افکار مردم داشتند، دو گروه بودند:

۱ـ روزنامه‌های غیردولتی داخلی:

مهمترین این روزنامه‌ها "**تربیت**" به صاحب امتیازی مرحوم محمد حسن خان ذکاء الملک فروغی بود.

روزنامه بعدی "**ادب**" نام داشت که توسط مرحوم "**ادیب الممالک فراهانی**" منتشر می‌شد. بانیان این دو روزنامه که خود از نخبگان فرهنگی بودند، راه حل مشکلات ایران را ارتقاء فرهنگ و دانش و اخلاق می‌دانستند و اکثر مطالبشان در این چارچوب بود و خوانندگان بسیاری در میان مردم با سواد و تحصیل کرده داشتند.

۲ـ روزنامه‌های غیردولتی خارج از ایران:

این روزنامه‌ها به دلیل آزاد بودن در درج مقالات، تاثیر بسزایی در روشنگری افکار عمومی داشتند.

۲/۱ـ قدیمی‌ترین روزنامه وزین که در خارج از ایران چاپ و منتشر می‌شد، روزنامه "**اختر**" نام داشت که مورد توجه بزرگان بود.

۲/۲ـ روزنامه "**حَبلُ المتین**" که توسط "**مؤید الاسلام**" در شهر کلکته هندوستان منتشر می‌گردید. این روزنامه از جهت شکل و محتوا، وزانت خاصی داشت و برای علما و مراجع نجف اشرف نیز ارسال می‌گردید.

۲/۳ـ روزنامه "**قانون**" که توسط میرزا ملکم خان ناظم الدوله در لندن انتشار می‌یافت. ورود این روزنامه ابتدا به ایران آزاد بود، ولی بعدها ممنوع گردید و به صورت شب نامه میان مردم رد و بدل می‌شد و خوانندگان بسیاری داشت.

۲/۴ـ روزنامه‌های "**پرورش، حکمت و ثریا**" نیز در قاهره منتشر می‌شدند و قالب و محتوای مطبوعاتی شان وزین بود و خوانندگان فراوانی در داخل و خارج ایران داشتند و مقالات درج شده در آنها، سیاسی، فرهنگی و اقتصادی بود.

* در مجموع، انتشار این روزنامه‌ها برای رشد فکری مردم و توسعه تفکر "آزادی خواهی و عدالت طلبی" موثر بود و اثرات این تلاش‌های فرهنگی، بعدها در جریان نهضت‌های ضد استبدادی و ضد استعماری مردم ایران به ویژه در مقطع نهضت مشروطیت موثر و مفید افتاد و بازتاب روشنگرانه در افکار عمومی داشت. ■



به یاد کودکان مظلوم غزّه

من عروسکم را گم کردم!

نوشته: ماندانا زندی

آن چادر مشکی که بالایش پرچم وصل کرده خانه ماست. مادرم زن مهربانی است اما خیلی غصه می‌خورد. ابراهیم می‌گوید دل مادرمان برای پدرم و داداش اسدم تنگ شده. خیلی وقت است که از پیش ما رفته‌اند. درست از همان روزی که خانه قشنگ ما خراب شد و من و سلمی چقدر جیغ کشیدیم. نمی‌دانم چقدر گذشته! ده روز، دوازده روز یا شاید هم بیست روز. خب من فقط اندازه انگشتان دستم می‌توانم بشمارم و چند بار اندازه انگشتانم شمردم اما آنها باز هم نیامدند.

مادر سلمی می‌گوید رفته‌اند پیش خدا و من می‌دانم هر کس که به خانه خدا برود به این زودی‌ها بر نمی‌گردد. سلمی می‌گوید خدا هم از صهیونیست‌ها بدش می‌آید و دوستشان ندارد. در شهر ما هیچ کس آنها را دوست ندارد. آنها همیشه با خودشان جنگ و بمب و انفجار سوغاتی می‌آورند. به مردم شلیک می‌کنند و بچه‌ها را زخمی می‌کنند و پدران و برادرانمان را می‌فرستند آن دورها، پیش خدا. در آسمان! همه جا را هم پر از خاکستر و دود و خرابه کرده‌اند. آنها همه تاب و سرسره‌هایمان را هم خراب کرده‌اند و دیگر در شهرمان نه تابی مانده و نه الاکلنگی. عروسک قشنگم را هم زیر خرابه‌های خانه‌مان گم کردند و من دیگر عروسک ندارم. مادرم سر نماز گریه کرد و من به سلمی گفتم باید اندازه خودمان و خدا سنگ جمع کنیم تا او هم به صهیونیستها سنگ پرت کند.

ای وای این چه صدایی است؟ من می‌ترسم. من از این هواپیماهای سیاه می‌ترسم. چه صداهایی! پس مادرم کجاست؟ ابراهیم؟ چه دود سیاهی! چقدر من می‌ترسم. همه جا را دنبال مادرم می‌گردم. به جای مادرم کبوتر سفیدی را می‌بینم که یک بالش زخمی شده و در خون پرپر می‌زند. بغلش می‌کنم. او هم اندازه من ترسیده. تند تند نفس می‌کشد. دوباره صدای انفجار بلند می‌شود و من از روی ترس چشمانم را می‌بندم.

چشمانم را که باز می‌کنم مادرم را می‌بینم که باز هم گریه می‌کند. مرا محکم بغل کرده و می‌دود. نمی‌دانم کجا می‌رویم که اینهمه عجله دارد. می‌خواهم صدایش کنم که یاد کبوترم می‌افتم که انگار گم شده. برایش گریه می‌کنم. مادرم با صدای بلند الله اکبر می‌گوید. و من باز هم برای کبوترم گریه می‌کنم. یک آقا مرا از مادرم می‌گیرد و سوار یک ماشین بزرگ می‌شویم از همان‌ها که آژیر می‌کشند و من خیلی صدای آژیرشان را دوست دارم. راستی‌ای کاش سلمی هم بود و با هم بوبو می‌گفتیم. مثل همان موقع‌ها که دکتر بازی می‌کردیم و مثلا ابراهیم مریض می‌شد و سلمی ادای این ماشینها را در می‌آورد و من هم می‌شدم خانم دکتر. اما هیچ وقت برای ابراهیم دوا آمپول نمی‌دهم. خب گناه دارد. می‌دانم که او مرد است و مردها قوی هستند اما آمپول درد دارد. من همیشه به ابراهیم قرص می‌دهم تا بخورد و زود خوب شود. از یادآوری آن روزها خنده‌ام می‌گیرد. اما مادرم بلندتر گریه می‌کند و من کبوترم را پیدا می‌کنم. چه خوب که بالش دیگر خون نمی‌آید. انگار خوب شده. یک نفر صدایم می‌کند. آن مرد پدر من است. پدر من! چقدر دلم برایش تنگ شده بود. داداش اسد هم کنارش ایستاده. دستانم را طرف پدرم باز می‌کنم. باباجونم!!! پدرم مرا می‌بوسد و می‌گوید: خوش اومدی سلیمه. می‌بوسمش. محکم. از ته دل. کبوترم می‌خندد و پر می‌کشد. مادرم هنوز گریه می‌کند و من از پدرم می‌خواهم او را هم با خودمان ببریم. اما می‌گوید هنوز وقتش نیست و من خیلی دلم برای مادرم می‌سوزد که نمی‌تواند به خانه خدا بیاید. از پدرم می‌پرسم: کی؟ کی وقتش می‌رسد؟ بیشتر از ده روز؟

پدرم بغلم می‌کند و می‌گوید: شاید هم کمتر. حالا وقت رفتن است. داداش اسد هنوز نگاهش به مادر است و من می‌گویم: ابراهیم تیر کمانی را که تو درست کرده بودی، گم کرد. در عوض یکی دیگر درست کرد. اما به قشنگی تیر کمان تو نیست. داداش اسد می‌خندد. صدای گریه‌های مادرم دور و دورتر می‌شود. ■

حسود، بسیار حسرت و تأسف می خورد و بر گناهان خود می افزاید
● امام علی (ع)

سلسله‌ی صفاریان، جانشینان یعقوب لیث

در شماره‌ی پیش گفتم که: الموفق، ولیعهد خلیفه، به یعقوب لیث نیرنگ بست و او را شکست داد و روحیه‌ی یعقوب سرد شد و دیگر نتوانست علیه خلیفه سر بلند کند. از یعقوب و عیاری‌هایش داستانی نقل کردم ضمنا گفتم که او بود که به شعر و زبان فارسی پر و بال داد. یعقوب لیث به شوخی و هزل علاقه نداشت ولی گاهی خودش شوخی‌هایی می‌کرد. یکی از آنها داستان شتر و مرغ بود و معمایی که از واصل پرسید و او را ریشخند کرد. از مرگ یعقوب نیز گفتم که برخی علتش را قولنج نوشته‌اند. برخی نیز گفته‌اند او از غصه دِق کرد زیرا یعقوب که عیار و نیرنگ‌باز بود، از الموفق نیرنگ خورد و از غصه مُرد.

شیری که به شکار فیل رفت

یعقوب لیث مردی سلحشور و درست‌کردار بود. به فرهنگ و زبان ایرانی اهمیت می‌داد و برعکس طاهریان که زبان عربی را رواج می‌دادند، به گسترش زبان فارسی علاقه داشت. فرق دیگر او با طاهریان این بود که امیران طاهری به فرمان خلیفه به امارت می‌رسیدند اما یعقوب لیث به شهرهای خلیفه حمله می‌کرد و پس از فتح هر شهر، امیران و دست‌نشاندگان خلیفه را بیرون می‌راند. در کتاب‌های تاریخ از جمله تاریخ سیستان از قول یعقوب نوشته‌اند: "فرمانی که مرا بر امارت نشانده، فرمانی است که شمشیرم به من داده. اگر خلیفه هم بر شهرهایی فرمان می‌راند، جز به حکم شمشیرش نیست." از این حرف می‌توانیم بفهمیم که یعقوب لیث، خلافت عباسیان را مشروع نمی‌دانست و معتقد بود آنها به زور شمشیر و طلا به خلافت نشسته‌اند. این فکری بود که بین مردم کوی و برزن نیز زبانزد بود زیرا ایرانیان به علویان گرایش داشتند بنابراین خلافت عباسیان را مشروع نمی‌دانستند.

حرکتی که یعقوب با زور شمشیر و جسارتش علیه خلافت کرد، بعدها سرداران گیل و دیلم، از جمله "اسفار" و "مرداویج" و "آل‌بویه" از آن سرمشق گرفتند و علیه خلفا شوریدند و مدعی استقلال و خودمختاری شدند. نمی‌توانم بگویم اگر یعقوب نبود، ایران مستقل نمی‌شد زیرا در سراسر ایران متفکران و دلاورانی بودند که در اندیشه‌ی راندن خلفا از ایران بودند اما یعقوب بود که این جریان را آغاز کرد و جلو انداخت. یعقوب به شیری می‌مانست که جسارت داشت به فیل حمله کند زیرا هنگامی که خلیفه مخالفت خود را علیه او اعلام کرد، به فکر تصرف بغداد افتاد. شاید اگر سیاست و تدبیر طاهریان را داشت، حکومتش سلسله‌ای طولانی می‌شد اما او آشکارا قدرت‌نمایی می‌کرد و حتی وقتی که خلیفه از او بیمناک شد و پیشنهاد صلح داد، یعقوب امارت بدون شرطِ فارس و مشرق و سند و شرطگی بغداد و سامرا را طلب کرد. زندگی این دلاور کوتاه بود و نتوانست هدف‌هایش را دنبال کند. مورخ نباید بگوید اگر زنده می‌ماند، چنین و چنان می‌کرد زیرا زنده نماند و "اگر" ها و "کاش" ها ما را به حسرت و افسوس دچار می‌کند و به جای این که برای اکنون و آینده‌ی تاریخ خود طرحی بریزیم، مدام به گذشته می‌نگریم و افسوس می‌خوریم و برای شکوه سلسله‌های گذشته، حسرت‌خواری پیشه می‌کنیم.

علی لیث یا عمرولیث؟

پس از مرگ سردار عیاران، بین لشکریان و بزرگان صفاری اختلاف افتاد. یعقوب دو برادر به نام‌های علی و عمرو داشت. گروهی از لشکریان می‌خواستند علی لیث جانشین شود. برخی نیز به عمرولیث رأی می‌دادند. علی لیث بین لشکریان و عیاران شناخته شده‌تر و محبوب‌تر بود اما در تاریخ می‌خوانیم که سرانجام عمرولیث به جانشینی رسید و برادرش علی لیث با نارضایتی، با او بیعت کرد. شاید یکی از دلایل پیروزی عمرو بر برادرش علی، سیاستی بود که داشت. او در همان آغاز به المعتمد عباسی (خلیفه) کُرنش کرد و خود را از سربازان او خواند. خلیفه نیز برای این که اوضاع سیستان و فارس را آرام کند، با عمرو از در آشتی درآمد ضمناً می‌خواست عمرو را علیه "صاحب‌الزنج" بشوراند تا فتنه‌ی خوارج را بخواباند.

المعتمد عباسی حکمی نوشت و ولایات فارس و مشرق و سند و شرطگی بغداد و سامرا را به عمرو واگذاشت به شَرطی که عمرولیث سالی ۲۰ میلیون درهم به خلیفه خراج (اجاره‌بها!) بدهد. خودتان متوجه هستید که یعقوب همین امتیازها را با شمشیرش به دست آورده بود و هیچ اجاره‌ای هم به خلیفه نمی‌پرداخت ولی حالا خاندان صفاریان ناچار بودند برای شهرهایی که بنیانگذارشان با شمشیر به دست آورده بود، ۲۰ میلیون درهم باج بدهند.

عمرولیث مقام شرطگی بغداد و سامرا را به "عبیدالله طاهری" واگذار کرد که از منسوبان "محمدبن‌طاهر" و از بزرگان طاهریان بود و در دربار خلیفه جاه و مقامی داشت. از این اقدام عمرو به این نکته توجه می‌کنیم: "یعقوب کوشش‌ها کرد و طاهریان را کنار زد تا صفاریان بر کار بیایند اما عمرو لیث یک بار دیگر طاهریان را بر کار آورد."

پس از این که عمرولیث کمی از کارها آسوده شد و به ثباتی کوچک دست یافت، به جای این که صفاریان را تقویت کند، به تضعیف آن همت گماشت و برادرش علی لیث را به بند کشید زیرا می‌شنید که علی لیث از این که جانشین یعقوب نشده، دلچرکین است.

جنگ عمرولیث با خجستانی سالوک

عمرو پس از به بند کشیدن برادرش از جندی‌شاپور بیرون آمد و به سوی سیستان رفت. بین راه، سردارانی که دلسوز صفاریان بودند، با عمرو سخنانی گفتند و او را آگاه کردند که به سود صفاریان است که علی لیث را از خود دلخوش کند. عمرو این سخنان را پذیرفت و برادرش را آزاد کرد و مالی به او داد سپس به سوگ یعقوب نشست. مردم نیز به او پیوستند و مراسمی برگزار کردند. عمرو امارت سیستان را به دامادش داد که "محمد درهمی" نام داشت آنگاه در رمضان ۲۶۶ با برادرش علی لیث راهی خراسان شد تا استیلایش را بر آنجا استوار کند. در خراسان با شورش "احمدبن عبدالله خجستانی" روبه‌رو شد. این خجستانی همان است که در اواخر روزگار یعقوب در اطراف نیشابور کیابیایی داشت و سالوکان گردش را گرفته بودند و غارتگری می‌کردند. نقل شده که احمد خجستانی نمی‌خواست با عمرو دشمنی و جنگ کند اما علی لیث برای او پیک‌هایی فرستاد و تشویقش کرد که با عمرولیث بجنگد. خجستانی پاسخ داد سالوکان من حریف عیاران عمرو نیستند و چندان تجهیزات جنگی ندارم. علی لیث گفت "در نیشابور حصاری شو، بقیه‌اش با من." وعده‌هایی نیز داد. خجستانی این پیشنهاد را پذیرفت و هنگامی که عمرو به نیشابور رسید، دروازه‌ها را بست و عمرو را به نیشابور راه نداد.

عمرو آنجا را محاصره کرد و مطمئن بود به زودی دروازه‌ی شهر را خواهد گشود زیرا مردم نیشابور و فقیهان و گروهی از "مطوعه" که در نیشابور بودند، از خجستانی بیزاری جسته بودند و می‌خواستند با عمرولیث بیعت کنند. عمرو با چنین امیدی، بیرونِ حصارِ نیشابور خیمه زد و منتظر شد مخالفانِ خجستانی در شهر حرکتی کنند اما هیچ اتفاقی نیفتاد ناچار عمرو خواست به دژهای نیشابور حمله کند. برادرش علی لیث او را منصرف کرد و گفت هم‌اکنون خبری برایش آمده که بزرگان و مردم شهر دارند علیه خجستانی بسیج می‌شوند. عمرو پرسید: "چه کسی خبر آورده؟" علی لیث به نیشابور اشاره کرد و دودی را نشان او داد و گفت: "این دود نشانه‌ی من و رهبر مخالفانِ خجستانی است. قرار گذاشته بودیم یک هفته قبل از این که بشورند، با دود خبرم کنند."

تصادف، کلمه‌ای بی معنی است؛ هیچ چیز بدون دلیل به وجود نمی‌آید
فرانسوا ولتر

عمرو این داستان را باور کرد و به سپاهیانش راحت باش داد. سه روز بعد سپاهیان خجستانی مانند سنگ‌هایی که از فلاخن جهیده‌اند، از دروازه‌ها بیرون ریختند و به عیاران که در راحت‌باش بودند، تاختند. عمرو چنان غافلگیر شده که فرمان عقب‌نشینی داد. سربازانش همه‌ی بار و بُنه را گذاشتند و گریختند. خجستانی هر چه را که از صفاریان مانده بود، غارت کرد و به تعقیب عمرو رفت. عمرو به هرات گریخت و در آنجا حصاری شد و بار دیگر برادرش علی لیث را به بند کشید و به او گفت "تو بودی که مرا به این شکست و گریز کشاندی. بی گمان با خجستانی همدست هستی."

خجستانی مدتی هرات را محاصره کرد و چون کاری از پیش نبرد، به سوی سیستان رفت و سر راه به غارت و کشتار مردم دست گشود اما در "زرنج" با مقاومت دلیرانه‌ی امیر سیستان روبه‌رو شد و به سوی خراسان گریخت. این اخبار به عمرو لیث رسید و در هرات، "بوطلحه" را به امارت خراسان گماشت. این بوطلحه از سالوکان و گردنکشان هرات بود و در هرات به عمرو پیوست زیرا از خجستانی بیزار بود. دلیل نفرتش از او این بود که خجستانی برادرش را کشته بود. عمرو از این کینه سود جست و این پهلوان سالوکان را به خود جذب کرد و به او فرمان داد برود و خجستانی را از خراسان براند. خودش نیز به سیستان رفت.

بوطلحه به خراسان تاخت و مادرِ خجستانی را که در نیشابور بود، اسیر کرد و با خجستانی بارها جنگید و او را آسوده نگذاشت. عمرو نیز در سیستان متوجه شد اوضاع فارس به هم ریخته و امیر فارس که "محمدبن لیث" بود، با خجستانی همدست شده و از فرمان عمرو لیث سر تافته. عمرو در محرم ۲۶۸ به فارس تاخت و محمد لیث را شکست داد و به اسارت گرفت، استخر را نیز غارت کرد سپس به شیراز رفت و همان جا ماند و قدرت جنگی خود را تقویت کرد و سرکشان محلی را سرکوبید.

در شوال ۲۶۸ قمری خجستانی کشته شد و دوستش که "رافع بن هرثمه" نام داشت، فتنه‌ای برپا کرد و جانشین خجستانی شد. به نقل از "ابن اثیر"، "طاهریانِ بغداد مدام در گوش خجستانی و رافع می‌خواندند که علیه عمرو لیث بشورند."

یادتان هست که گفتم یکی از اشتباهات عمرو این بود که شُرطگی سامرا و بغداد را به دودمانِ طاهریان واگذار کرد. همین رافع و همان خجستانی، چند سال پیش از این ماجرا، یعنی هنگامی که یعقوب لیث نیشابور را فتح کرد به‌دست بوس یعقوب آمدند ولی یعقوب به آنها اعتنا نکرد. او خوب می‌دانست که این دو نفر در خور اعتماد نیستند. چند سال بعد پیش‌بینی او درست از آب درآمد و خجستانی و رافع علیه صفاریان و به سود طاهریان قد برافراشتند.

رافع که امارت خراسان را گرفته بود، به چند شهر دیگر نیز مسلط شد و به زورگویی و غارت مردم پرداخت و چنان خراج‌هایی می‌گرفت که مردم به‌زودی مستمند شدند.

به فرمان خلیفه عمرو را لعنت کنید!

عمرو لیث پس از این که کار فارس را سامانده‌ی کرد، در جمادی‌الاخر ۲۷۰ برای سرکوبِ رافع به سیستان رفت. هدیه‌ای چهار میلیون درهمی نیز برای خلیفه یا به قول برخی از مورخان برای الموفق فرستاد. خوب است بگویم که به نقل از "مروج‌الذهب" وقتی که یعقوب درگذشت، در خزانه‌ی او پنجاه میلیون درهم و هشتصد میلیون دینار بود. عمرو وارث آن ثروت شد ولی امانت‌داری کرد و جز برای کارهای ضروری، چیزی برای خودش خرج نکرد. این چهار میلیون درهم را نیز از همان خزانه پرداخت تا دل خلیفه و الموفق را با خودش نرم کند. عمرو سپس به خراسان رفت و با رافع جنگید و هرات و نیشابور و مرو را تسخیر کرد و همه‌ی سالوکان و خوارج را قلع و قمع کرد. عمرو فتح‌نامه‌ای نوشت و برای خلیفه فرستاد و به او پیام داد "حالا دیگر خیالت از دشمنی خوارج آسوده باشد زیرا همه را نابود کردم."

همین که خلیفه از خوارج و فتنه‌های دیگر آسوده شد، تصمیم گرفت از صفاریان نیز خلاص شود بنابراین حاجیان خراسان را گرد آورد و در جمع آنها عمرو لیث را لعنت کرد و فرمود: "این خاندانِ صفار (رویگر) از دشمنان خلافت و اسلامند. من او را از امارت خراسان معزول می‌کنم و آن را به محمدبن طاهر می‌دهم. فارس و کرمان را نیز به احمدبن عبدالعزیز می‌دهم. از امروز، بر هر مسلمانی واجب است که در گذرگاه‌ها و در همه جا عمرو لیث را لعن کند و مسلمانان باید برای دفع این ملعون بکوشند."

سپس سپاهی آراست و فرماندهی آن را به احمدبن عبدالعزیز و "صاعدبن مخلد" داد و فرمود بروند و کار صفاریان را بسازند. این را نیز بگویم که این احمد عبدالعزیز، قبلاً از کارگزاران عمرو لیث بود و عمرو او را به امارت اصفهان فرستاده بود.

عمرو لیث نیز لشکری آراست و در ربیع‌الاول ۲۷۱ با لشکریان خلیفه جنگید و شکست خورد. در این جنگ غنیمت بسیاری به خلیفه رسید که یکی از آنها سی هزار اسب بود. برخی از لشکریان عمرو که محاصره شده بودند، از سپاهیان خلیفه زنهار خواستند و تسلیم شدند. گروه زیادی نیز به اسارت درآمدند. عمرو نیز با کسانی که برایش مانده بودند، به کرمان گریخت.



محمدبن طاهر که به فرمان خلیفه امارت خراسان را گرفته بود، رافع بن هرثمه را نایب خود کرد. رافع در خراسان مشغول جنگ‌های ناتمام خود شد حتی یک بار نیز به ماوراءالنهر رفت و از "نصربن احمد سامانی" یاری خواست. توضیح می‌دهم که خلیفه به نصر سامانی حکمی داده بود و او را به امارت ماوراءالنهر گماشته بود. نامِ این "احمد نصر سامانی" را به یاد بسپارید زیرا بعداً وارد تاریخ ایران خواهد شد.

رافع هرثمه در خراسان تاخت و تاز می‌کرد ولی کارگزاران عمرو لیث او را می‌راندند. عمرو نیز قصد فارس کرد و خواست بار دیگر آنجا را بگیرد ولی الموفق سپاهی به جنگش فرستاد و عمرو شکست سختی خورد زیرا بخشی از سپاهیانش خیانت کردند و به لشکریان الموفق پیوستند. عمرو ناچار شد به سوی کرمان و سیستان بگریزد. بین راه، پسرش "محمدبن عمرو لیث" تابِ بیابان‌های مسیر کرمان و سیستان را نیاورد و بیمار شد و در ۲۷۴ قمری درگذشت. عمرو لیث با دل و سری شکسته وارد سیستان شد و دروازه‌ها را بست. الموفق دنبالش رفت و پس از چند کوشش بیهوده، نتوانست کاری از پیش ببرد و به سوی بغداد بازگشت.

به فرمان خلیفه، عمرو را لعن نکنید!

عمرو لیث از فرصتی که برایش پیش آمده بود، سود جست و مواضع نظامی خود را تقویت کرد. الموفق نیز دچار گرفتاری‌های سیاسی شد و برای این که از سوی عمرو لیث آسوده شود و بتواند اختلافات سیاسی را برطرف کند، تصمیم گرفت با عمرو از آشتی حرف بزند بنابراین سفیری به سیستان فرستاد تا قرارداد صلح را تنظیم کند. عمرو شرایط صلح را پذیرفت و به "سبکری"، غلام و سردار محبوب یعقوب، مأموریت داد هدایایی گرانبها به دربار خلیفه ببرد. به نقل از تاریخ سیستان، برخی از این هدایا، به‌عنوان غرامت جنگی پرداخت شد.

قرارداد جدید می‌گفت عمرو لیث باید سالی ده میلیون درهم به خلیفه بپردازد. خلیفه نیز فرمانی نوشت و سیستان و کرمان و فارس و خراسان و شُرطگی سامرا و بغداد را به عمرو لیث واگذار کرد و فرمود دیگر او را لعن نکنند و نامش را بر پرچم‌ها و سپرها بنویسند. عمرو لیث بار دیگر شرطگی سامرا و بغداد را به عبیدالله طاهری داد و خودش از سیستان به سوی فارس رفت. بشنوید از رافع که به فرمان خلیفه از خراسان به طبرستان رفت تا علویان را بتاراند. محمدبن زید علوی از طبرستان و گرگان به استرآباد گریخت و مردم بسی به سختی افتادند از قحطی و گرسنگی. برادر عمرو، که علی لیث نام داشت، از زندان کرمان گریخت و با پسرانش "معدل" و "لیث" به طبرستان رفت و به رافع پناه برد. این کارِ علی لیث، پایانی است برای صفاریان که هفته‌ی آینده برای شما تعریف خواهم کرد.

ادامه دارد

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



شارلاتان

استوار برای مرتبه چهارم طی همین یک ساعت گذشته، وارد اتاقم شد و نگاهی به داخل انداخت و سراغ کسی را که ندید، گرفت!

ـ بازم ببخشید کلانتر، محسن هنوز نیومده؟

پرونده‌هایی را که متهمانش در بازجویی اول "اعتراف" کرده بودند، گذاشتم توی پوشه و همانطور که پوشه را به طرفش گرفتم، گفتم: ازش پول طلبکاری کریمی یا می‌خوای ازش قرض کنی؟

استوار که انگار حرفم را جدی گرفته بود، با تعجب نگاهم کرد. من هم ادامه دادم: "آخه هیچ وقت نشده بود اینقدر دلتنگش بشی استوار؟ یک ساعت نشده که چهار مرتبه اومدی دنبالش. ماموریت هم نرفته که بگم دلواپسشی.

کریم خندان جلو آمد، پوشه‌ها را گرفت و گفت:

ـ دلم براش خیلی تنگ شده جناب سرهنگ. [خودش هم از حرفش به خنده افتاد و پرسید] این پوشه اعتراضی هاست؟

سر تکان دادم و تکه کاغذی را هم که رویش یک شماره تلفن نوشته بود، به استوار دادم و گفتم:

ـ بله. داخل اون پوشه، برگه بازجویی اونایی هست که امروز بازداشت شدن و اعتراف هم کردند. پوشه رو بده به سرگرد صادقی و بگو یک بار دیگه بازجویی ها رو چک کنه تا مبادا کسی از قلم افتاده باشه. اگه کامل بود، بگو سرگرد از صبح زود همه شون رو با گروهبان پورهمت بفرسته دادسرا که تا ظهر نشده تحویلشون بده و برگرده!

استوار نگاهی به شماره تلفن انداخت اما قبل از اینکه چیزی بپرسه، گفتم:

ـ این شماره تلفن هم مربوط به خانواده این پسر جوونه ست که دو ساعت قبل یه پدر و پسر ازش شکایت کردن. بهشون زنگ بزن بگو یه وثیقه بیارن و پسرشون رو آزاد کنند...

استوار آمد و روی صندلی کنار میزم نشست و با تعجب پرسید: عجیبه! چطوری ازش تلفن گرفتی کلانتر؟ ما که هر چی بهش اصرار کردیم، می گفت نه تلفنی دارم نه فک و فامیلی؟ راستشو بخوای کلانتر، من که باورم نمیشه این جوون اون کارها و جرائمی رو انجام داده باشه که آن پدر و پسر بابتش شکایت کردند، از شما چه پنهان کلانتر، قیافه اون دو نفر بیشتر شبیه به خلافکارا بود تا این پسره که...

حرفش را قطع کردم: "استوار ما قاضی نیستیم که حکم صادر کنیم! البته با حرف اولت موافقم که میگی قیافه، این جوون نمی خوره که اونقدرها هم که می گفتند شرور و عوضی باشه، با این حال یادت باشه در مورد دیگران قضاوت نکنیم!"

استوار از روی صندلی بلند شد و پا کوبید و چشم گفت و پرسید: "نگفتی کلانتر شماره تلفن رو چطوری گرفتی؟ اصلاً برای چی حتی حاضر نبود اسم و فامیلش رو بگه...؟"

پرونده دو جیب بری را که هنوز اعتراف نکرده بودند، کنار گذاشتم و گفتم:

ـ ماجرا اینطوری بود که نزدیک ساعت ۱ بعدازظهر، یه پیرمرد و یه جوون که پدر و پسر بودن دستهای این جوان رو که اسمش "نوید" از دو طرف گرفته بودند و آوردنش داخل کلانتری و هر چند ثانیه یک بار، یکیشون هم مشت و لگدی بهش میزد و طوری وانمود می کردند که انگار دارند بازور اونو به کلانتری میارن، یا مثلاً می خواد از دستشون در بره! بعد هم گفتند: "این پسره نانجیب دو ماهه که مزاحم دختر ما میشه و هر روز پشت سرش راه میفته و می خواد از راه به درش کنه..."

حرف های پدر و پسر که تمام شد، نگاهی به "نوید" انداختم و ازش پرسیدم: "اینها راست میگن؟ مزاحم ناموسشون شدی؟"

پسر جوون هم بدون اینکه سرش رو بلند کنه، با صدای آروم فقط یک کلمه گفت: "نه..." و تا این را گفت، جوان دوم که همراه پدرش بود و "اصلان" نام داشت، مشتش را برد بالا و گفت: "بی پدر و مادر، چرا دروغ میگی؟" اما قبل از اینکه مشتش بیاد پایین، محسن فریاد زد: "دستت بهش بخوره قبل از اون، خودت رو می اندازم بازداشتگاه... مگه اینجا رینگ بوکسه که چپ و راست دارید زور آزمایی می کنید؟ خلاف کرده؟ متلک گفته؟ میندازیمش توی بازداشتگاه و هر وقت جرمش ثابت شده، می فرستیمش دادسرا تا قاضی حکمش رو اعلام کنه. بعد هم این بابا که جلوتر از شما داشت می اومد، واسه چی اینطوری دستهاشو گرفتید؟ ولش کنید!"

ـ خوشم میاد از این محسن که بعضی وقتها خوب بلده حال بعضی ها رو بگیره!

خب کلانتر... بعدش چی شد؟

این را استوار گفت و من ادامه دادم:

ـ بعد از اینکه به قول تو محسن حال اون پدر و پسر رو گرفت، ازشون پرسیدم: "دخترتون کجاست؟ میشه ازش سوال کنیم؟"

پیرمرد، یعنی پدر اصلان پاسخ داد: "نه جناب سرهنگ... دخترم به خاطر تهدیدهای این خدانشناس اونقدر ترسیده بود که مجبور شدیم ببریمش درمانگاه، یعنی به مادرش گفتم اونو ببره درمانگاه تا خودمون این دزد ناموس رو بیاریم تحویل کلانتری بدیم تا به سزای اعمال کثیفش برسه. نامرد، به دخترم گفته یا با من دوست میشی یا اینکه می دزدمت!"

حرف های پدر که تمام شد، محسن گفت: "در هر صورت ما باید با دخترتون صحبت کنیم. شاکی اصلی ایشونه و ما نمی تونیم به ادعای شما حتی اگر پدر و برادرش باشید، این آقا رو بازداشت کنیم!

این بار پسرش یعنی "اصلان" به جای پدرش به محسن جواب داد: جناب سروان، آبجی من تا حالا پاش به کلانتری باز نشده. اصلاً از خونه بیرون نمیاد. الان هم از دبیرستان برمی گشت که این نامرد مزاحمش شد اما حرف شما هم کاملاً درسته جناب سروان، باید تحقیقاتتون کامل باشه. بی زحمت یه مامور همراه ما بفرستید جلو مدرسه، چند تا شاهد هستن که این صحنه رو دیدن. بعد هم مامورتون یک توک پا بیاد دم خونه تا از آبجی ما پرس و جو کنه...

هنوز جمله اصلان تمام نشده بود که "نوید" با حالتی مستاصل و وحشت زده حرفش را قطع کرد و گفت: "نه... نه... جناب سروان مامور نفرستید. بعد هم رو کرد

به من و ادامه داد: حق با اینهاست کلانتر. من مزاحم دخترشون شدم اما خواهش می کنم مامور نفرستید توی محل جناب سرهنگ...

ـ قدیمی ها راست گفتند که "چوب را بر داری، گربه دزده پا به فرار می گذاره"! خودش می دونه توی محله چقدر کثافتکاری کرده که حاضر نیست مامور بره تا بقیه گندکاری هاش رو بشه.

محسن مثل همیشه که به چیزی شک داشت، به من نگاه کرد اما چاره ای نبود. وقتی خود "متهم" اعتراف می کند، چاره ای نیست جز بازداشت! به سرباز احمدی گفتم او را ببرد بازداشتگاه، اما "نوید" جلو در اتاق که رسید، ایستاد و گفت: "جناب سرهنگ، مگه ایشون نگفت من موقعی که دخترش داشته از مدرسه به خونه برمی گشته مزاحمش شدم؟

ـ چرا... همین رو گفتم دزد ناموس!

این را "پدر" گفت و نوید به آرامی رو کرد به محسن ـ که احساس می کرد هوادار اوست و ادامه داد: جناب سروان، فقط همین رو میگم که اون دبیرستان دخترانه ساعت ۲ تعطیل میشه، نه ساعت ۱

رنگ پیرمرد مثل گچ سفید شد و به لکنت زبان افتاد اما بر خلاف او "پسرش" مثل بلبل حاضر جواب بود: "می بینی کلانتر؟ ماشاا... این شازده ساعت دقیق تعطیلی همه دبیرستانهای دخترانه رو از حفظه! چون همه جا پاتوق داره و....

پدر اصلان حرف پسرش را قطع کرد و جواب سوال نوید را به من داد: کلانتر، دخترم از صبح که داشت می رفت مدرسه حالش بد بود و هر چی ما گفتیم نرو، قبول نکرد؛ از بس عاشق درس و مدرسه است. اما ساعت ۱، وقتی حالش بد میشه، مدیر دبیرستان می فرستدش خونه که این آقازاده مزاحمش شده. من که خدمتتون عرض کردم، شاهد دارم یه مامور بفرستید سوال کنه.

نوید پوزخندی زد و همراه سرباز احمدی به طرف بازداشتگاه رفت. محسن دوباره همانطور به من نگاه کرد و بعد رو به پدر و پسر کرد و با لحنی ساختگی به آنها گفت: "حق با شماست...، از چشمهای این پسره معلومه که از اون هفت خط های روزگاره. حالا شما هم اسم و آدرس اونایی رو که شاهد بودن بنویسید و بدین به ما. اگر حرف شما رو تائید کردن، می فرستیمش بره جایی که حسابی آب خنک بخوره!

پسر جوان با خوشحالی گفت: "دمت گرم جناب سروان!" بعد هم نوبت پدرش رسید. او شانه محسن رابوسید و اسم چند نفر را نوشت و آدرس را هم داد و گفت: "خدا شما مامورای وظیفه شناس رو از این مملکت نگیره. پس ما تشریف می بریم!! ولی شما این دزد ناموس رو حتماً بندازین زندان!"

خندیدم و گفتم: "بله... شما تشریف ببرید و منتظر خبر ما باشید!"

اصلان و پدرش که از کلانتری خارج شدند، رو کردم به محسن و گفتم: "این ماجرا خیلی بوداره محسن. نظرت چیه؟"

محسن انگار منتظر همین حرف بود تا شروع کند به گفتن: "زبونت رو باید از طلا بگیرند کلانتر....، خودت می دونی که من بچه جنوب شهرم و آدم ها رو خوب می شناسم. اگه شما گردن منو بزنی، من میگم زیر کاسه این پدر و پسر، یک "نیم کاسه" است! حالا هر طور شما امر کنی در خدمتم کلانتر!

با تکان دادن سرم حرفش را تائید کردم و به استوار گفتم:

ـ کریمی، تو برو سراغ این نوید و ببین می تونی از ش شماره تلفن خانواده ش رو بگیری. استوار طوری باهاش حرف نزنی که بترسه. دوستانه نصیحت کن!

بعد هم رو به محسن گفتم: "تو هم برو سراغ این سه تا شاهدی که اصلان و پدرش میگن همه چیز رو دیدن. ببین حرفشون چیه!

محسن سوار ماشین کلانتری شد و رفت. استوار هم سراغ نوید رفت و ده دقیقه بعد برگشت و گفت: "لب از لب باز نمی کنه کلانتر! میگه حاضرم اعدام بشم اما کسی از این ماجرا باخبر نشه!"

بعد از اینکه استوار این را گفت، تصمیم گرفتم خودم با نوید حرف بزنم. استوار را هم فرستادم تا از قنادی جدیدی که سر چهارراه باز شده بود و می گفتند شیرینی هایش خوشمزه است، دو جعبه شیرینی بخرد که یکی را به خانه ببرم و یکی را هم در کلانتری و بین همکاران بچرخاند.

چند دقیقه بعد با نوید مشغول صحبت بودم. برای اینکه متوجه حسن نیت من بشود، به سرباز احمدی گفتم او را بیاورد داخل حیاط، نمی خواستم توی بازداشتگاه یا اتاق بازجویی همصحبتش شوم. کنار باغچه و زیر سایه درخت ایستادیم و گفتم: "من هم مثل همکارانم فکر می کنم تو اون آدمی نیستی که اصلان و باباش میگن. اما اینکه شماره تلفن منزلتون رو نمیدی، همه ما رو دچار شک کرده. قضیه چیه پسر جون. مطمئن باش من می خوام کمکت کنم!

نوید چند ثانیه مکث کرد و بعد از اینکه چشمانش خیس شد و به آرامی گفت: "به ارواح خاک پدر و مادرم دروغ میگن کلانتر. من اصلاً تا حالا چهره هیچ دختر و زنی رو ندیدم، چه برسه دختر محلمون اما... نوید آهی کشید و ادامه داد: قسم ناحق نخورم جناب سرهنگ. تنها دختر نامحرمی که نگاهش کردم، دختر دائیمه. "دایی محمود" بعد از مرگ پدر و مادرم، بر خلاف همه فامیل که کاری به کارم نداشتن، دست منو گرفت و از چهارده سالگی، یعنی از پنج سال قبل منو نشوند سر سفره خودش و مثل بچه هاش با من رفتار کرد و با کمک اون بود که دیپلم گرفتم و الان هم دانشجو هستم. صبح ها درس می خوانم و عصرها تو کارگاه طلاسازی دایی محمود مشغول کار هستم. خدا بهش بیشتر بده. دایی محمودم رو میگم که از بس آدم مشتی و ضعیف نوازیه، خدا هم روز به روز به کسب و کارش برکت میده و تو این چند سال، ۳ جواهر فروشی بزرگ هم خریده. خود دایی محمود همیشه میگه "از وقتی که این نوید سر سفره ما نشست، زندگیم برکت پیدا کرد." این رو هم بگم که از سه چهار سال قبل من و "حنانه" دختر دائیم به هم علاقه مند شدیم اما من برای اینکه نمک نشناس نباشم، یک سال و نیم قبل ماجرا رو به دایی محمود گفتم که بعداً فهمیدم خودش هم از قبل متوجه بوده، با این حال وقتی از زبان دخترش هم شنید که منو دوست داره، موافقت کرد و گفت نوید که لیسانسش رو بگیره، عروسی رو راه میندزم.

از همون وقت، اصلان شد دشمن خونی من. اون بچه محل ماست و با خانواده اش توی کوچه ای زندگی می کنن که خونه دایی اونجاست. بعداً "حنانه" بهم گفت یک ماه بعد از صحبت من با دائیم، بابای اصلان اونو از دایی محمود خواستگاری کرده اما دایی که می دونست و می دید. "اصلان" عیاش و خوشگذرونه، به پدرش میگه "اگر پسرت آدم حسابی بود، حرفی نداشتم. من به "نوید" هم گفتم اگه لیسانس بگیره و آدم حسابی بشه، دخترم رو میدم بهش، حالا اگر پسر شما هم بره دانشگاه، و از "نوید" "موفق تر بشه، من "حنانه" رو میدم به اصلان"! البته دایی محمود خوب می دونست که پدر اصلان فقط به خاطر ثروت دایی می خواد دخترش بشه عروسش. این رو هم می دونست که اصلان حتی دیپلم هم نداره و صبح تا شب دنبال کثافتکاریه! اینطوری بود که اصلان و پدرش به جای اینکه منو در رقابت شکست بدن، تصمیم گرفتند توی محل و بین اهالی، خرابم کنند. هر روز یه شایعه درست می کردند: "نوید دوست دختر داره.../ نوید بعضی شب ها میره پارتی های آنچنانی.../ نوید مشروب می خوره!"

این حرف ها به گوش دایی محمود هم می رسید و با اینکه به من می گفت حرفشون برام اهمیت نداره، من از رفتارش متوجه می شدم که داره به من شک می کنه. در واقع دایی محمود فقط یه عیب داره و اون هم "دهان بین" بودنشه. هر کس هر چی بگه، شاید باور نکنه اما دچار تردید می شه. منم می ترسم الان و با پرونده ای که اینها برام درست کردن و می خوان مامور ببرن توی محله، طوری منو تابلو کنن که دایی تف بندازه توی صورتم، واسه همین حاضرم برم زندان اما به صورت دایی نگاه نکنم!

حرف های نوید که تمام شد، به او گفتم: "اگر حرف هایی که می زنی حقیقته و تو هم خلافی نکردی، تلفن دائیت رو به من بده و به من اطمینان کن تا کمکت کنم!" نوید هم شماره رو داد و...

همه این ماجرا ها را برای استوار تعریف کردم و دوباره پرسیدم: ولی تو نگفتی چرا این قدر سراغ محسن رو می گیری استوار؟

کریمی خندید و گفت: "یادته کلانتر محسن همیشه می گفت یک شوهر خاله دارم که خیلی سال قبل باهاش قهر کرده؟ امروز که رفتم شیرینی بخرم، فهمیدم شوهر خاله اش صاحب اون قنادیه اما چون محسن کله شق تشریف داره، می خوام اونو تو عمل انجام شده قرار بدم تا با هم آشتی کنند و....

ـ بابا، این پدر و پسر از معاویه و یزید هم نامردترن!

این را محسن گفت که با دست پر از تحقیقاتش

بقیه در صفحه ۵۷

اگر روشهای ساده تر موثر نشد هم گز آنها را به روشهای پیچیده تبدیل نکنید

● کارل ماننهایم

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ناز کم کن

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصّع می‌لعل
ای بسا دُر که به نوک مژه‌ات باید سُفت
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک درِ میخانه به رخساره نرُفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت
گفتم:ای مسندِ جم، جام جهان بینت کو؟
گفت:افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می‌ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند؟ سوز غم عشق نیارست نهفت

حافظ

انتظار

عمری در انتظار تماشای روی تو
چشمم دخیل بست به امواج موی تو
مویم در انتظار حضورت سپید شد
از یاس باغ می‌شنوم رنگ و بوی تو
با جاده‌های کور به جایی نمی‌رسم
لطفی نما که راه بیابم به کوی تو
در آرزوی دیدن روی تو مانده‌ام
ترسم درون گور برم آرزوی تو
دشمن ملامتم کند آقایتان کجاست
بس طعنه‌ها که می‌شنوم از عدوی تو
آقا، قسم به صورت نیلی مادرت
باز آ، نمی‌برم به خدا آبروی تو

رضا حبیب‌زاده ـ بابلسر

دیگر

می سوزم از فانوس خاموش خودم دیگر
خم می‌شوم از غم در آغوش خودم دیگر
آه،ای صلابت پیشه! رفتی بی‌من‌ات، اما
گل می گذارم بر سر دوش خودم دیگر
در غربتی جانکاه و از اندوه هجرانت
با می‌مگر سازم فراموش خودم دیگر
درد و دریغم مشتعل‌تر می‌شود، تنها
سر می کنم با جسم مدهوش خودم دیگر
ناگفته‌های با تو را با که بگویم؟ چون
حتی نباید گفت، بر گوش خودم دیگر
کاش‌ای اجل، قدری تحمل در مرامت بود
ریزم شرر، بر جام بی‌نوش خودم دیگر
جان رفت و از حسرت من اما، شرمها دارم
جای پدر بر دوش بی‌توش خودم دیگر

عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه

به مظلومیت ناله‌های غزه

در بغل سنگها بخواب

هر چند از کنایه و زخم زبان پر است
از بغض‌های حادثه‌ای بی‌امان پر است
فصل سرایتی که به تکثیر می‌رسد
اینجا زمین از آبله‌ی آسمان پر است
اینجا سپیده را تنِ شب پاره می‌کند
ظلمت جراحتی ست که در کهکشان پر است
آغوش شیشه‌ها هوس کودکانه‌ای ست
در خواب سنگ‌های شبی ناگهان پر است
تو رفته‌ای و باز نمی گردی..آه...نه
هر بار چشم‌های پدر بی گمان پر است
جز این نبوده فلسفه‌ی تلخ بودنت
قلب تو و خشاب تفنگ زمان پر است

***

لالا بخواب، شرح بلند است خواب تو
بر لحظه‌های حادثه بند است خواب تو
سخت است فکر رفتنِ بی آمدن ولی..
بر شانه‌های سرد پدرها کفن...ولی
این شال و جانمازی و بغض عروسکت...
مهری که مانده از تپش قلب کوچکت..
در گوشه گوشه گوشه‌ی دیوار عکس توست
بر هر چه خیره می‌شوم انگار عکس توست
آرام باش و در بغل سنگ‌ها بخواب
از هر چه اشک و خون و تلاطم، رها بخواب
این سیل پا به پای خدا پیش می‌رود
پا در رکاب صاعقه‌ها پیش می‌رود
مردی از آن ور شب تقدیر می‌رسد
تا نذر کاسه‌های پر از شیر می‌رسد
مردی که راه خانه ما را بلد شده ست
یک جمعه از میان همین کوچه رد شده ست

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

نمونه شعر نو

بگذار

گردوی تازه رسیده‌ای است ماه
بگذار برای تو بشکنم
کف دریا پنیر است
بگذار برای تو قاچش کنم
آفتاب، آفتاب است حیف و
تخم مرغ طلا نیست
برای تو سرخش کنم
بر نیمکت ساحل
من و باد گرسنه
که غیر بلعیدن من
میل به چیزی ندارد

شمس لنگرودی

دور مثل غزه

به کودکان بگویید بگریند
و به مادران بگویید مویه کنند
تا ببینیم زمین،
اشک آنان را چگونه تاب می‌آورد؟
آسمان سرخ است و
لب‌های تو سپید.
دنیا وقتی که خواب بودم زیر و رو شد.
و دستی که با آن،موهای تو را از صورتت کنار می‌زدم،
روی دست دیگری ست
در تپه‌ای دور افتاده....

سارا عیش آبادی ـ نیشابور

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودال می‌ریزد، مروارید صید نمی کند •فروغ فرخزاد

چیزی بگو

عشق من!ای یادگار سوخته چیزی بگو
با دلم این بیقرار سوخته چیزی بگو
کار و بار من به زیبایی رسیدن بود، آه
مانده‌ام با کار و بار سوخته چیزی بگو
گم شدن زیباست وقتی که تو پیدایم کنی
با منِ گم در مدار سوخته چیزی بگو
از دل بی‌دستِ وپای من امیدی برنخاست
ناامید از روزگار سوخته چیزی بگو
چشم می‌بندم تو پیدا می‌شوی در یاد من
با دل در انتظار سوخته چیزی بگو
در غریبستان من بوی گل و آواز نیست
بیشتر با این بهار سوخته چیزی بگو
تا تو بودی بر زبان من بلور شعر بود
از لبم این جویبار سوخته چیزی بگو
خلوتم خالی ست از بوی سه تار مهربان
از گلوی این سه تار سوخته چیزی بگو
هر چه پیدا بود و ناپیدا به پای عشق سوخت
از نهان و آشکار سوخته چیزی بگو
جنگلی بودم در آشوب تماشا سوختم
از درخت، از برگ و بار سوخته چیزی بگو

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

به فرشید بهداروند

راز آلود

به راز آلودی شام سیاهم
نشستی همچو اشکی در نگاهم
نه مهتابی نه سوسوی چراغی
ستاره سوخت در شام سیاهم
در این بی‌جانپناهی زمستان
بهار شانه‌هایت تکیه گاهم
شب کنعانیان تا در خسوف است
برون آرید یوسف را ز چاهم
گلویم بغض تلخی دارد، افسوس
ستاره‌هاله‌ای دارد ز آهم
شکوه شمس در ایوان مهتاب
سماع مولوی در خانقاهم
مگر خورشید خوابیده است با ناز
به زیر پلک بی‌تاب پگاهم
بیا چون یاکریمان بار بندیم
به سوی آسمانها شاد با هم
نه خورشیدی، نه مهتابی در این شب
مگر چشمت شود فانوس راهم

اکبر بهداروند

قیامت

شعله ور شد نام او در سینه جان آتش گرفت
من نبودم خانه ی دل ناگهان آتش گرفت
در هوای بال سیمرغی که بر قاف دل است
مرغ پر نارسته رفت و آشیان آتش گرفت
بر سر خوان کرم با دوست گرم صحبتیم
دیگر آن کهنه حدیث آب و نان آتش گرفت
در ازل نوری ز چشمش برق زد در عالمی
عشق رنگ جاودان شد، این جهان آتش گرفت
بی نقاب چهره چون از راه شیری می گذشت
خرمن خورشید ما در آسمان آتش گرفت
هر ستاره تیر سرخ و شد رها از کهکشان
در کف صیاد ما تیر و کمان آتش گرفت
روز پر شور قیامت چون عبور از صحنه کرد
ناگهان آن پرده‌ی کون و مکان آتش گرفت

قاسم آباده‌ای ـ ورامین

جوانه های ادبی

***خانم مه گل معینی ـ اصفهان**

سروده اید:
شما ددمنشان
بمب بر سر
کودکان ریختید
و آنها را شهید کردید
شما بی‌رحمان
مگر انسان نیستید؟
شما تاوان سختی
خواهید داد...
سطرهای بالا نشانگر احساس همدردی شما با مردم مظلوم غزه است، اما مسلماً شعر نیست، چون آفرینش شعر مستلزم عناصر خیال، آهنگ، اندیشه و زبان موجز است.

*** آقای نادر شاهرخی ـ کرج**

دوبیتی بر وزن "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل" است. سروده شما دو بیت است، اما دوبیتی نیست.

*** آقای فرشید دوامی ـ رشت**

بیتی از سلیم تهرانی را تقطیع می کنیم:
صورت نبست در دل ما کینه کسی
آیینه هر چه دید فراموش می کند
وزن این بیت "مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن" است.
صورت ن = مفعول
بست در د = فاعلات
ل ما کینه = مفاعیل
ی کسی = فاعلن
آیینه = مفعول
هر چه دید = فاعلات
فراموش = مفاعیل
می کند = فاعلن

*** خانم آناهیتا محمدی ـ تهران**

شهره با کلماتی چون مهره و زهره قافیه می‌شود.

*** آقای صادق جدیدی ـ تهران**

در قالب مثنوی یک بیت می تواند ردیف داشته باشد و بیت دیگر بدون ردیف باشد.

*** خانم مژگان حسیبی ـ سمنان**

اشتقاق یعنی آوردن کلماتی که هم ریشه و از یک خانواده‌اند:
لب میالای به شعری که ندارد شوری
شاعری قدر تو داند که شعوری دارد
کلمات شعر، شاعر و شعور از یک ریشه و هم خانواده‌اند و به این صنعت اشتقاق می گویند.

رؤیا

هستی
تو
نگاه آبی دریا
چراغ روشن شب ها تو هستی
به ذهن سبز باغ نوبهاران
شمیم رویش افرا تو هستی
شب سرد زمستان مرا آه...
[illegible] تو هستی
[illegible]
برایم مثل یک رؤیا تو هستی

لیلا موثقی ـ تهران

بی تو



بی تو این دنیا
قفس کوچکی است
که فقط می‌توانی
لحظه‌ای در آن بنشینی
و آواز تنهایی ات را
غریبانه بخوانی
بی تو
این لحظه ها
خاموش اند

شاهرخ حمیدی ـ کرج

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

از خوب به بد رفتن به فاصله لذت پریدن از یک نهر باریک است، اما برای برگشتن باید از اقیانوس گذشت **سیدعلومت کش ـ اراک**

*مولانا: هر دل که در او مهر تو پنهان نبود / کافر بود آن دل و مسلمان نبود / شهری که در او هیبت سلطان نبود / ویران شده گیر، اگر چه ویران نبود **انتظار**

*حرف هایم، دلخوری هایم و تمام اشک هایم بماند برای بعد، تنها به من بگو با او چگونه می گذرد، که با من نمی گذشت؟ **محبوبه ـ ساوه**

*همیشه یک ذره حقیقت پشت هر "فقط یه شوخی بود" هست، یک کم کنجکاوی پشت "همین طوری پرسیدم" و مقداری خرد پشت "چه می دونم" هست **فاطمه ـ تهران**

*ای بیخبر از درد دل و داغ نهانی / ما قصه خود با تو بگفتیم و تو دانی / دل می نگرد روی تو، جان می رود از دست / دارم من از این روی بسی دل نگرانی **کیومرث رامی ـ سرپل ذهاب**

*تو که طاب عشقمو بریدی / تو که یه دل نه صد تا دل بریدی / منی که پا به پاهات اومدم پیش / چرا پاهامو از خونت بریدی **محمدرضا شفیعی**

*کاش زندگی هم مثل مشق بچگی ها بود و رد اشتباه جوهر پاک کن تا ابد روی پیشانی کاغذ زندگی نمی ماند **رحیم کوهسار**

*به کسی که تنهام گذاشت بگو، تو کسی رو از دست دادی که عاشقت بود، اما من کسی رو از دست دادم که دوستم نداشت! **دل شکسته ـ ماسال**

*برای کسی که می فهمه، هیچ توضیحی لازم نیست، برای کسی که نمی فهمه، هر توضیحی اضافه است **زهرا ـ شهر بابک**

*از آنجا که روزگاریست دیگر بذر محبت نمی کارم تمام نگاه ها را بد برداشت می کنم **حسین زارع نژاد ـ رستمکلا**

*همان لحظه که می اندیشیم با حیله کسی را شکار کرده ایم، خود را در دام مظلومیت او گرفتار کرده ایم **مزروعی**

*ارزش واقعی، بهای بودن در امان خداست **معصومه مشکی ـ بم**

*بنشین برایت حرف دارم در دلم غوغاست / وقتی که شاعر حرف دارد، آخر دنیاست / شاعر بدون شعر یعنی لال یعنی گنگ / در چشم های گنگ اما حرف دل پیداست / با شعر حق انتخاب کمتری داری / آدم که شاعر می شود تنهاست تنهاست **ندا**

*خداوندا دستهایم خالیست، و دلم غرق آرزو، یا به قدرت بیکرانت دستانم را توانا کن یا دلم را از آرزوهای دست نیافتنی خالی **ساسان خیری ـ لشت نشا**

*امیر (ع): دو نعمت خداوند از چشم پنهان است، امنیت و سلامت **خدول**

*نیازارم هر گز دلی را که می ترسم در او جای تو باشد **Shoin**

*آدم های معمولی غمشان را تقسیم می کنند، ولی نانشان را نه! آدم های خوب هم غم هایشان و هم نانشان را و آدم های بزرگ، نانشان را تقسیم می کنند ولی غم هایشان را برای خود نگه می دارند **شکرا...- ایلام**

*دلم به بهانه ای همیشگی گریست، بگذار بگرید و بداند، هر آنچه خواست، همیشه نیست **فرانک داعیان**

*حبیب من: روزی را که به خاطر من، فرشته ای را از درگاهت راندی فراموش نمی کنم و باور دارم که دستهایم همیشه در دستهای توست **عزیزه حیدری ـ کازرون**

*هر قلبی دردی دارد، فقط نحوه ابراز آن متفاوت است، برخی آن را با اشک ابراز می کنند و برخی با لبخند **فیاض زالی ـ پارس آباد مغان**

*به خاطر داشتم چون به بوته گل عشق رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را، چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **مهری**

*دلم از داغ نامردی نسیم سرد می خواهد، میان قحطی مرحم، دلی همدرد می خواهد، مگر یادت نمی آید در آغاز محبت ها شبی گفتم در گوشت رفاقت مرد می خواهد **کامیاب ـ کرمان**

*آنچه ویرانمان می کند روزگار نیست، حوصله های کوچک و آرزوهای بزرگ است **میرزا مهربانی ـ آذربایجان**

*هر جا چراغی روشنه از ترس تنها بودنه / ای ترس تنهایی من اینجا چراغی روشنه / اینجا یکی از حس شب احساس وحشت می کنه / هر روز از فکر سقوط با کوه صحبت می کنه **نفرین شده**

*تازه تر از ترانه ام یکی صدام نمی کنه / از این سکوت دم به دم یکی جدام نمی کنه **سجاد اسلامی**

*آن کس که باورت دارد یک قدم از آن کسی که دوستت دارد جلوتر است **صالحه سیادت ـ بندر ترکمن**

پاسخ به پیغامها

دو گورجان من هم همون راه رو رفتم اما با خدا برگشتم و وقتی خدا با مهربونیش تمام لحظه هام رو پر کرد حالا چطور بگم دنیاش نامردیه؟!

ب ـ قائم شهر، کارگر بازنشسته نساجی مازندران، موضوع را با خط خوش روی کاغذ بنویس و برای سردبیر ارسال کن تا به گوش مسئولان برسه! گوش مسوولان کجا و صفحه نوشته های ناب کجا؟!

معصومه خداداد صوفیانی، فرستادی "دلم کما می خواهد، از همانهایی که دکتر می گوید، دیگر امیدی نیست، فقط دعا کنید اما من می گم: "کاش روی خواسته هایمان توجهی بیشتر کنیم؟! چون تمام این زندگی که داریم هم خواسته خود ماست، اما از خدا گلایه داریم!

لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

عزیزه حیدری ـ کازرون (ما نسلی هستیم که بهترین حرفها را نگفتیم، تایپ کردیم)
نسرین ـ مشهد (در عجبم از زنان که از خدای به این بزرگی فقط یک شوهر می خواهند و از شوهری به این درماندگی همه دنیا را)
شکلات تلخ (هر کس زخم های دستم را دید پرسید، چرا با خود چنین کردی؟ اما کسی زخم بزرگ دلم را ندید تا بگوید، چرا با من چنین کردند)
غروب گرگ و میش (بعضی ها حریم خصوصی برایشان مفهومی ندارد، وقتی زندگی با آنها مثل این است که وسط چهارراه نشسته ای)
Shoin (به ستاره ها خواهم سپرد بر جاده های شب بتابند تا مسیر آرزویت بی نور نماند)
محمد جواد حقیقی (ما از دیدار امام زمان محروم شده ایم، اما هیچکس از این تحریم صدایش در نمی آید، نه مذاکره، نه تلاشی برای اعتمادسازی)
سلمان کرامتی (پیرمرد از صدای خروپف پیرزن هر شب شکایت داشت...)
منصور پاشایی (خدایا رحمتی کن تا ایمان نام و نان برایم نیاورد...)
الی (جالبه، چند تا ستاره تلاش می کنن تا یکی معروف بشه و بشه دب اکبر)
فانی (بیهوده تحریمم نکن، من ایرانی ام، برای داشتنت دنیا را هم دور خواهم زد)
علیرضا حداد (دوست گلم، همه نوشته های تو مربع مربع اومده)
مهرابی (از دو دوست پرسیدند چطور این همه سال با هم بودید گفتند وقتی دوستی مان خراب می شد به جای تغییر، تعمیرش می کردیم!!)
دختر پاییز (هر چه از دست می رود بگذار برود، چیز که به التماس آلوده باشد...)
النا (لعنت به همه قانون های دنیا که در آن شکستن دل پیگرد قانونی ندارد)
سیده فاطمه ـ بابل (خوب من، بیشتر نوشته های مربوط به دکتر شریعتی چاپ شده)
علی مقدسی (ای کاش کسی بیاید، که وقت رفتن، نرود)
بیان ـ تبریز (به سلامتی کسی که بهش زنگ نمی زنم، اما اگه بفهمم خطش خاموشه دق می کنم)
نسیبه ـ جوانرود (چه شب ساکتیست، انگار هیچکس در دنیا نیست، یا شاید هم من در دنیای کسی نیستم)
مهراندیش (خیالم راحت است، که من در دل جهنم جا ندارم، چون آنجا هم کسی هست که رقیبم باشد و از دلش بیرونم کند)
k.s (بر مزارم گریه کن اشکت مرا جان می دهد / دستهایت بوی عشق و بوی باران می دهد / بر قبرم بکش تا حس کنی مرگ مرا / دستهایت دردهایم را تسلی می دهد)

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

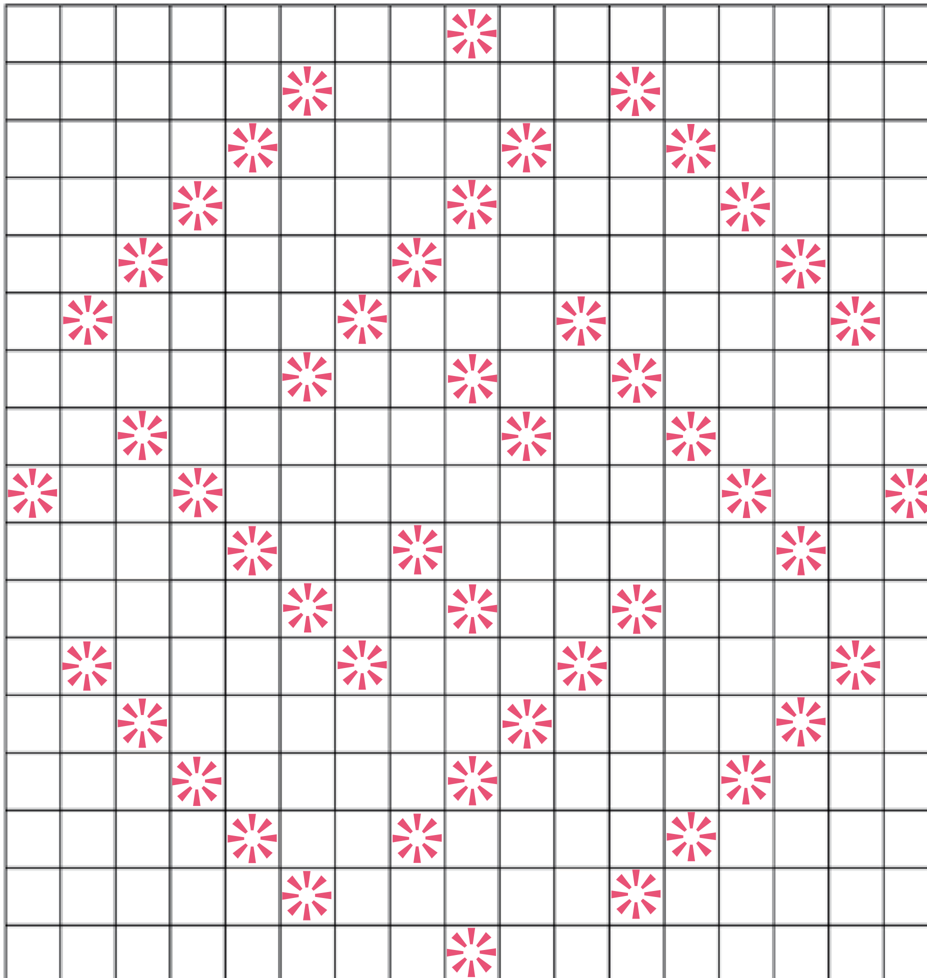
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۰۹

۱- عاطفه زندی - یزد
۲- پری ترابی - تهران
۳- ابراهیم قاسمی قوزلو - سقز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ن) چه تعداد است؟



افقی:

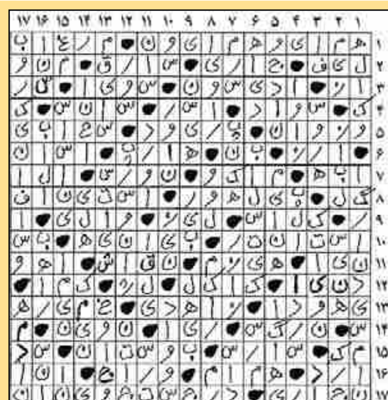
۱- فردی که برای فروش کالا یا خدمت مشتری و بازار پیدا می کند ـ نام دیگر رودخانه جغاتو ۲- قوه، قدرت ـ از نیروهای سه گانه نظامی ـ آخر ۳- آشیانه ـ پرنده زیبا ـ روشنی ـ سرزمین ۴- تر و تازه ـ سمبل ـ بحر منشعب از اقیانوس منجمد شمالی ـ چغندر پخته ۵- سودای ناله ـ دست افزار دراویش ـ از حشرات موذی و مزاحم ـ آب منجمد ۶- به علت، به سبب ـ سلاحی آتشین و انفجاری ـ مخلوط سیمان و ماسه و آب ۷- قبول کردن ـ پسوند شباهت ـ علامت جمع ـ گیتی، جهان ۸- وارانداز کردن ـ دشنام ـ بدکار ـ راه کوتاه ۹- از اقوام ایرانی ـ نام قرآنی کورش کبیر ـ تیشه دروگری ۱۰- عضو رونده ـ ورزش اول دنیا ـ غوزه پنبه ـ کتاب معروف زیگموند فروید ۱۱- شریک ـ دانه معطر ـ مقابل پیش ـ انس گرفته ۱۲- مکث، تانی ـ مسافرخانه مدرن ـ واحدی در وزن ۱۳- مخفف آکبند ـ وزانت ـ مرکز ازبکستان ـ آش ۱۴- از ابر قدرتهای باستانی ـ جوانمرد ـ از بیماری های حاد تنفسی ـ سیم اتصال به زمین برق ۱۵- پر بها ـ قصد ـ نیز، همچنین ـ استارت دستی ۱۶- پیشینیان ـ از شعرای مشهور ایران قدیم ـ نمادی دو خطی در حروف عربی ۱۷- حاکم خودرای و مستبد ـ نام این شهر روسی در دوران تزارها سن پترزبورگ بوده

عمودی:

۱- از شاهان معروف بابل بعد از بخت النصر ـ پایتخت و آرامگاه کوروش هخامنشی ۲- شکوفه کردن درخت ـ کوهی در مرز سوریه ـ نوعی دوچرخه مسابقه ای ۳- از شهرهای استان کرمان ـ زمین غیر قابل کشت ـ ناپسند ـ صاحب ۴- دریایی در ساحل ترکیه و یونان ـ خاک ـ جزیره ای خودمختار در اروپا ـ منفی ساز زبان انگلیسی ۵- شهر رازی ـ گیاه ـ شکلی هندسی ـ نت چهارم ۶- نوعی کبوتر ـ وسیله کار داور ـ نوعی اشعه ۷- شهری در جنوب ـ از انگشتان دست ـ هال ۸- شامه نواز ـ پارچه ابریشمی رنگی ـ گل شهیدان ـ درخشان ۹- حرف ششم انگلیسی ـ اثر رطوبت ـ از شیرینی ها ـ عید سال نو ویتنامی ها ـ برو به ترکی ۱۰- رند ـ فصل سبز ـ گلیم درشت باف ـ بز کوهی ۱۱- گیاهی خورشتی ـ چوبی پر بها ـ پرنده تراز و نشین ۱۲- افول خورشید ـ جزیره ای در جنوب ـ گرامی تر ۱۳- بوی رطوبت ـ ظرف چایخوری ـ همدم ـ ماهی کنسروی ۱۴- سرزمین هفتاد و دو ملت ـ بیابان لم یزرع ـ واحد بوکس ـ از تقسیمات نظامی ۱۵- حشره ای زهردار ـ عدد منفی ـ کشوری در آفریقا ـ روشن تر، درخشان تر ۱۶- آیین سران عربستان ـ بایگانی ـ پسر کورش کبیر ۱۷- دراگ استور ـ کشوری در اروپا



حل جدولهای شماره ۳۶۰۹



بکوشید همواره بهترین باشید
● ریچارد تمپل

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

تیزاب
جهانگشای مقدونی
از رودهای اروپایی
آهنگر انقلابی
بیرق
خون
منطقه‌ای در جنوب لبنان
مملو
سکنه یک محل را گویند
ماه دهم سال قمری
مساوی
رمانی مشهور از ژول ورن
ماده شیمیایی برای عکسبرداری از روده‌ها
مرکز یونان
حرف انتخاب
تدوین شده
فشرده شده در دست
آتش
عقیده
نت منفی
والا
از میوه‌های شیرین و خوشبو
سخت تنبل
روشنایی
باطن
ماه زمستانی
ناله کننده
با یکدیگر جنگیدن
شیوه
درس کشیدنی
اندک
نت سوم
گچ بتونه
پشت
مجلسی در انگلستان
تنها
پایانه
تاب داشتن
آب بسته
گلین
خشکی
شامه نواز
خودروی معروف سوئدی
پراکندگی
از توابع گیلان
کراوات
نبا
شهر دادگاهی هلند
پاره سنگ ترازو
میوه‌ای مقوی و آب دار
غر شمال
عذاب
حرف همراهی
شهری در چرخ خیاطی
قبیح
تهمت زدن بر کسی
پدر
طریقه‌ای در شعر
تا این زمان
تاکس
ماتم
حرف فاصله
فربه
زرداب
راه کوتاه
تردید
میوه خورشتی
گوسفندزاده
نوشتن کتاب
آبگینه شفاف
در دل افتادن
کمک
از روی نادانی
از اجزاء پنجه آدمی
از توابع شهر اصفهان
میوه خوب
درختی بی‌میوه
سازی زهی
نشان مفعول صریح
اتاق زیرین کشتی
قله مشهور سلسله جبال البرز

جدول سودوکو ۳۶۱۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۴					۳
۶		۴		۹			۱	
			۵				۸	
	۲	۱					۵	۷
					۹			۲
	۴							
	۴	۸	۷					
				۳	۴	۱	۶	۸
	۶						۷	

زیر نظر: سهراب صفادار





ده اختلاف در تصویر گربه بازیگوش

این دختر بچه می‌خواهد کتاب بخواند ولی گربه بازیگوش او با رفتارش توجه او را از کتاب خواندن گرفته و مشغول خودش کرده است. اما در میان این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



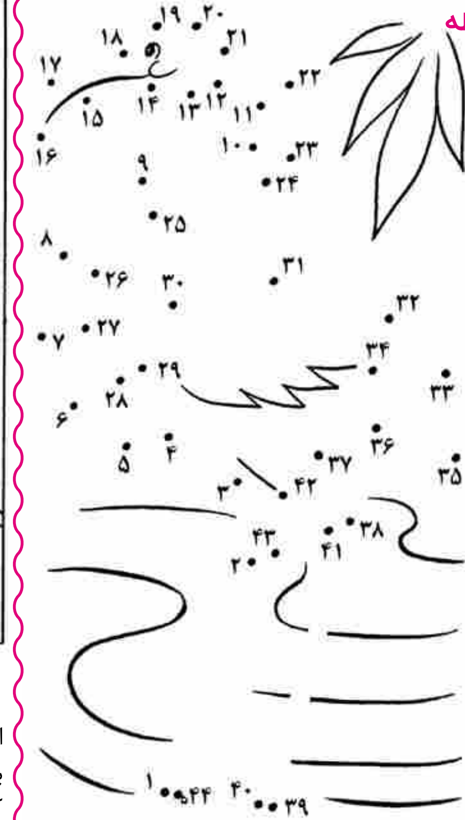


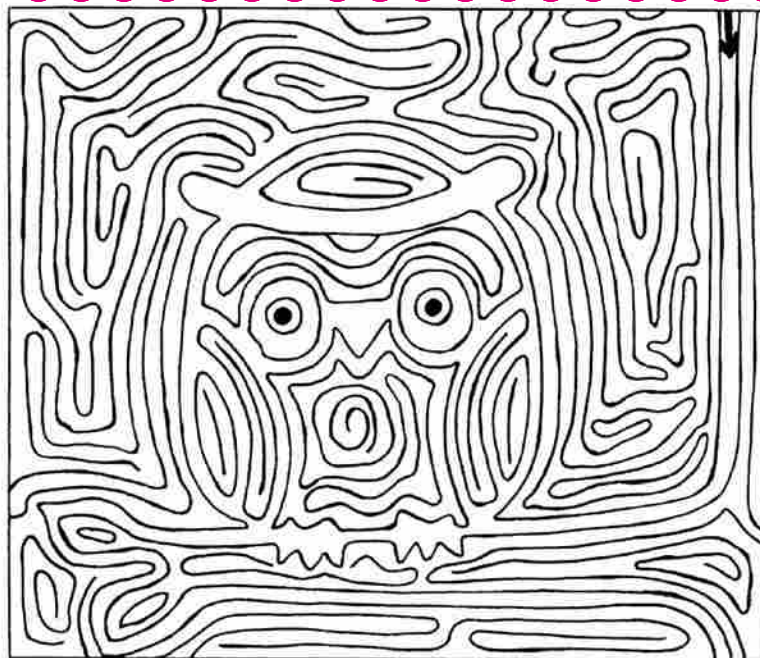
شکلهای پنهان در تصویر خرگوشها در میان گلها

خرگوشها در میان گلهای زیبای باغ جا خوش کرده‌اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در صورتی که موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





نقاشی پنهان

در میان این خطوط مارپیچی کج و معوج یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است با خودکار یا مداد مسیری را که فلش سمت راست تصویر نشان داده است، رنگ کنید. فقط برای بهتر شدن کار بهتر است سعی کنید هنگام رنگ کردن از خطوط خارج نشوید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



فرار کن اگر می‌توانی!

زن آنجا نشسته بود، مثل همیشه انتظار باز گشت او را می‌کشید. با صدای باز و بسته شدن در سر برداشت:

– والتر! هیچ می‌دانی ساعت چند است؟

–ولی من که دیگه بچه نیستم هلن. چهل و دو سال، کم سن و سالی نیست!... لحظه‌ای پیش من کاملاً ترسیده بودم. وحشتناک بود! اما خوشبختانه کسی مرا ندید!

هلن نگاه نافذش را به چهره برادر و تنها بازمانده خانواده خود دوخت و گفت: کسی تو را ندید؟ راجع به چه حرف می‌زنی والتر؟

والتر حس کرد که دوباره سر تا پایش عرق کرده، با حالتی غیر عادی گفت: هلن من خودم هم نفهمیدم. نتوانستم ماشین را نگه دارم. همه چیز ناگهانی اتفاق افتاد. گوش کن. حتی من نمی‌دانم آن زن از کجا آمد. من مقصر نبودم من در آن شرایط نمی‌توانستم اتومبیل را متوقف کنم. وقتی پایین آمدم زن مرده بود و دیگر از دست من کاری برنمی آمد. این اتومبیل‌ها را خیلی کوچک و ناجور می‌سازند.

ـ تنها بودی؟

ـ البته... و یکراست به خانه آمدم، اتومبیل داخل پارکینگ است.

با دقت نگاه کردم. یک خال هم روی آن نیفتاده...

ـ چرا... روی آن حتماً چیزی باقی مانده.

ـ نه هلن... من که گفتم سرعتم هشتاد ـ نود کیلومتر بود، من چطور می‌توانستم اتومبیل را نگه دارم؟ اما هیچ کس مرا ندید! هیچ کسی از این حادثه باخبر نشد. تو هم به کسی چیزی نگو.

هلن که در سراسر چهره کشیده‌اش، رنگی نبود، سر به زیر انداخت و دستهای رنگ پریده و لاغرش کتاب روی میز را لمس کرد:

ـ لزومی ندارد که به کسی چیزی بگویم.

بعد زیر لب زمزمه کرد:

ـ هیچ چیز مخفی نمی‌ماند.

ـ ببین هلن، من که گفتم تقصیری نداشتم. خیلی رانندگی کرده بودم. احساس خستگی می‌کردم. چشم‌هایم می‌سوخت. اما به هر حال خیلی متأسفم. باور کن واقعاً متأسفم.

هلن خواست حرفی بزند. اما والتر فریاد زد:

ـ من واقعاً اذیت شدم. به خواب احتیاج دارم. بهتر است دیگر در این مورد حرفی نزنیم.

هلن چیزی نگفت... هیچ نگفت!

روز بعد وقتی که والتر از سر کار بر گشت، هلن مثل همیشه چشم به راه او بود.

ـ دیر کردی...

ـ کسی این جا نیامد؟... کسی نیامد پارکینگ را ببیند؟

– نه...

والتر آرام گام برداشت و گفت: اتوبوس مثل لاک پشت حرکت می‌کرد. کند و یکنواخت و خسته کننده... برای همین دیر رسیدم.

سپس روزنامه‌ای را که در جیب داشت بیرون کشید: خبر حادثه را در روزنامه نوشته اند.

اسم او «مری لدولیس» بوده است. یک کشاورز او را پیدا کرد. نزدیک ساعت ۴ صبح.

والتر لبهایش را مرطوب کرد و ادامه داد: راننده بعد از قتل می‌گریزد! حتماً اینطوری نوشته‌اند.

هلن به نشانه موافقت سر تکان داد و گفت:

– بسیار خوب! شام حاضر است.

اما والتر می خواست همچنان حرف بزند...

–خواهش می کنم بگو هلن... من چه کار می‌توانستم بکنم؟... هر کس دیگر هم جای من بود نمی‌توانست اتومبیل را نگه دارد... گوش کن... چنین حوادثی هر روز اتفاق می‌افتد... خب فراموشش کن... شام بیاور

خواهرش با خونسردی گفت:

– تا تو دست و رویت را بشویی، شام حاضر است.

سر میز شام والتر گفت: امروز صبح اتومبیل را نگاه کردم. اما چیزی روی آن ندیدم. حتی یک ذره از رنگ اتومبیل هم زدگی نداشت. اما ممکن است آنها از همین گرد و غبار مختصر هم همه چیز را بفهمند. حالا به نظرت باید چه کار کنم؟

هلن، بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

– فکر اتومبیل نباش!

– چطور فکرش را نکنم. تو دیوانه‌ای... در ضمن فقط من و تو می دانیم چه اتفاقی افتاده... تو باید دهانت را ببندی... حتی یک کلمه هم نگویی

– من برای تو دعا می کنم والتر... دعا کرده‌ام برادر!

– نه بهتر است راهی پیدا کنی که از شر این اتومبیل راحت شوم. از شر این اتومبیل فهمیدی؟

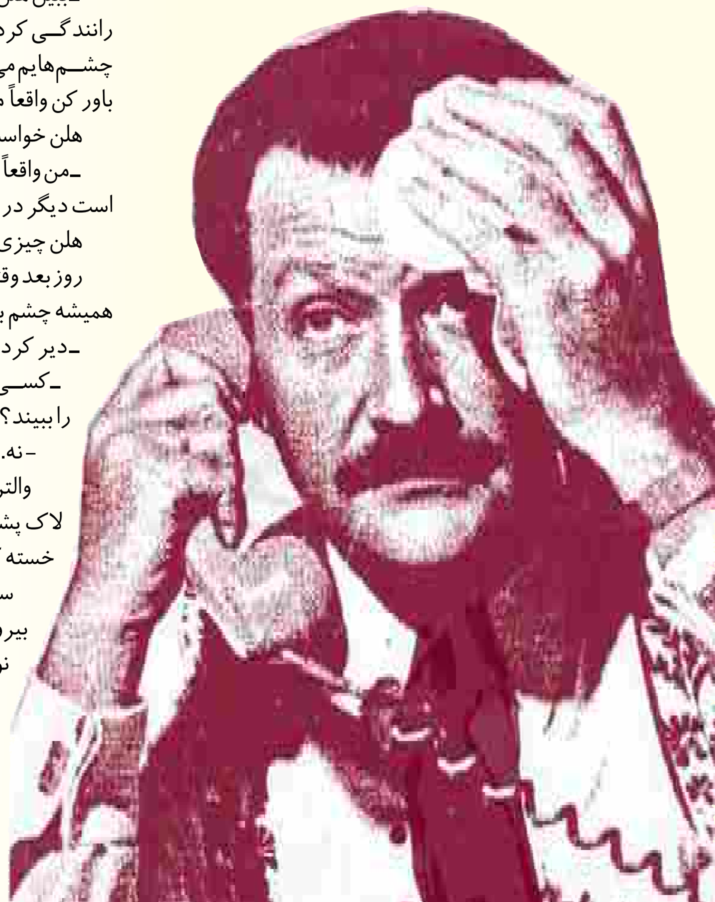
من چهار حلقه لاستیک نو می‌خرم. ولی، ولی از کجا معلوم که پلیس خرید و فروش لاستیک را زیر نظر نگرفته باشد؟ حتی اگر بخواهم رنگ اتومبیل را عوض کنم... آه! نه... فقط باید آرام باشم و خونسرد.

هلن هیچ نگفت. فقط به او با نگاهی احمقانه خیره شد. والتر با همان حالت عصبی ادامه داد:

ـ شاید بهتر باشد که اتومبیل را به صحرا ببرم و همانجا بیندازمش ولی اینطوری پلیس خیلی زود به سراغ من خواهد آمد. اما می‌توانم از راه صخره‌ها و اقیانوس فرار کنم. نه! این هم خوب نیست! خوب اتومبیل را چه باید بکنم؟

خواهرش زمزمه کرد: اول راهی پیدا کن که از شر گناهت راحت شوی!

ـ کدام گناه؟ البته من قانون شکنی کرده‌ام. قانون می‌گوید که هر کس باید هر خبری از یک حادثه داشت فوراً پلیس را باخبر کند ولی من که گفتم تقصیری



نداشتم و... و هیچ کس ندید. هیچ کس نمی‌داند. کسی هـم نخواهد فهمید! فقط اگر بتوانم که از شـر اتومبیل راحت شوم... مشکل من این است.

ـ چرا اتومبیل را نمی‌فروشی؟

ـ بفروشـمش؟ یعنی مسـتقیماً پلیس را به سمت خودم بکشانم؟ تو نمی‌فهمی!

هلن آه کشید: من بهتر از تو می‌فهمم!

ـ آه، ممکن است خفه شوی. ممکن است لطفاً؟...

به هر حال باید راهی باشـد. من دیگر اشتها ندارم. شام را جمع کن!

والتر ناگاه برای لحظه‌ای سـاکت ماند و نگاهش را به هلن دوخت: مبادا خیال احمقانه‌ای به مغزت خطور کند و به پلیس مراجعه کنی...

ـ چنین چیزی لازم نخواهد شد.

والتر از سر میز برخاست:

ـ تا شـنبه اتومبیل را داخل پارکینگ نگاه می‌دارم و بعد فکری به حالش خواهم کرد.

ـ تو نمی‌توانی...

والتر با خشم گفته‌های هلن را ناتمام گذاشت:

ـ تـو روز به روز مادی‌تر می‌شـوی... فکر پولی که بابت اتومبیل داده‌ای و هدر رفته نباش... از این گذشته من هم در این خانه سهم دارم. در ضمن تصمیم گرفته‌ام که برای تو هم یک تلویزیون جدید بخرم!

والتر بعد از گفتن این جمله با حالتی گریزان به اتاق نشیمن رفت و هلن به خواندن کتاب مشغول شد. یک کتاب... کتاب همیشگی!

روز شـنبه، والتر ذوق زده و روزنامه به دسـت از سر کار آمد.

ـ ایـن خبـر را گوش کن... مردی کـه می‌خواهد به یک سـفر طولانی برود خریـدار یک اتومبیل مدل قدیمی، اما سـالم اسـت. خوب ما می‌توانیم آنرا به او بفروشیم مرد اتومبیل را از ایالت خارج می‌کند و خیال من راحت می‌شود.

ـ اما یک راه دیگر هم وجود دارد؟

ـ چه راهی هلن؟

ـ اعتراف! اعتراف کن!

ـ آه! خواهش می‌کنم، این حرف را نزن!

سـپس به سوی تلفن رفت و با شماره مرد مسافر و خواهان اتومبیل تماس گرفت. آنگاه در حالی که سراپا عرق بود به اتاق نشـیمن بازگشت. جز هلن کسی نبود که برایش حرف بزند.

ـ او مایل است که اتومبیل را ببیند. باید دل به دریا بزنم. خانه او از اینجا چند کیلومتر بیشتر فاصله ندارد. چهار روز اسـت که کسـی این دور و اطراف پیدایش نشده و من نباید بترسـم... این تنها راه نجات است!

هلن سـاکت شد. والتر سـکوت او را با فریاد خود در هم ریخت:

ـ چه اتفاقی می‌تواند روی بدهد؟!

هیچ اتفاقی یا حادثه‌ای در شـرف وقوع نیست. تو دهانت را خواهی بست و تنها کسی هستی که از ماجرا باخبری.

ـ من تنها کسی هستم که ...

ـ هـا؟ خدا هـم می‌داند! هلن می‌دانـی که تو چه هسـتی؟ تو یـک دیوانه‌ای؟ من بـا اتومبیل می‌روم و بدون آن برمی‌گردم.

هلن غمگین گفت: با خدا برو...

والتر عرق کرده فریاد زد:

ـ چه با خدا، چه بی‌خدا، من دارم می‌روم!

خریدار، اندرسون نام داشت. او اتومبیل را پسندید و لحظه‌ای بعد آن دو به سـوی خانه والتر باز گشـتند. لحظه‌ای بعد آن دو به سـمت خانه والتر باز گشـتند. هلـن بایسـت اوراقی را امضا می‌کـرد و بعد همه چیز تمام می‌شد.

ـ آقای اندرسون، خواهرم هلن را معرفی می‌کنم.

سپس رو به هلن کرد: ممکن است برای ما مقداری قهوه درست کنی؟

آنگاه تلفن را به اندرسون نشان داد:

ـ شـما امشـب حرکـت می‌کنید، عجلـه دارید. می‌توانید با این تلفن به وکیلتان خبر دهید.

هنگامی که اندرسـون مشغول تلفن بود، والتر خود را به آشپزخانه رساند.

ـ همه چیز تمام شد. تو باید خفه بمانی. باید دهانت را ببنـدی... هلـن لبهای پریده خود را بر هم فشـرد و چیزی نگفت.

کمـی بعد وکیل هم از راه رسـید. هلن بدون اعتنا اوراق را امضاء کرد. وکیل پرسید: اتومبیل که ایرادی ندارد؟

ـ نه... هیچی...

وکیل در کیف دستی‌اش را گشود. والتر درون آن را دید. پر از اسکناس‌های درشت بود که روی هم قرار داشتند. والتر از دیدن آن همه پول لرزید.

ـ بسـیار خوب! معامله تمام شـده. ولی چرا شـما می‌خواهید از این شهر بروید؟

صورت اندرسون گل انداخت: گرچه لزومی حس نمی‌کنم که توضیح بدهم ولی می‌گویم! من می‌خواستم ازدواج کنم ولی یک نفر با اتومبیل نامزدم را زیر گرفت و کشت!

می‌فهمید آقای عزیز؟ فکر می‌کنم خواهرتان بهتر حرف مرا درک کنند.

والتر به هلن که خاموش ایستاده بود چشم دوخت و گفت: به حرفهای خواهرم توجهی نکنید او دیوانه است. یک دیوانه. هر چه می‌گوید مزخرف است. او گاهی از این دروغها می‌بافد.

اندرسـون و وکیل وی خیره خیره والتر را که عرق کـرده بود می‌نگریسـتند. والتر به طـرف هلن رفت. می‌لرزید. عرق کرده بود!

ـ هلن... من گفته بودم که باید خفه شوی... خفه...

هلن جیغ کشـید! او که به کسـی چیزی نگفته بود!

والتر این را می‌دانستی...

ـ گوش کنید آقای اندرسـون من گناهی نداشتم. می‌دانیـد!... والتر همه چیز را گفـت. بعد از چهار روز احساس می‌کرد که راحت و سبک شده است. ■

پرسش و پاسخ

مترجم: مریم نیک‌پور

موسیقی چگونه بر خلق ما اثر می‌گذارد؟

با تغییر روش درک و بینشی که از دنیا داریم. مثلاً، وقتی به آیکن‌های لبخند یا غم نگاه می‌کنیم، موزیکـی که بـه آن گوش می‌کنیم بـر آنچه که می‌بینیـم تاثیر می‌گذارد. حتی وقتی به موسـیقی شاد گوش می‌کنیم، صورت خنثی، شاد و خوشحال به چشـم ما می‌آید. موسـیقی همچنین خاطرات قدیمی ما را برمی‌انگیزد بدون اینکه به آن توجهی داشته باشیم زیرا می‌تواند احساساتی را که زمانی تجربه کرده بودیم، باز گرداند. ریتم یا ضرباهنگ موسـیقی موجب واکنش‌های مختلف بدنی مثل تق‌تق زدن با انگشت‌ها یا تکان دادن پاها می‌شود. ضرباهنـگ حتی می‌تواند بر میزان تپش قلب اثر بگذارد. وقتی به طور گروهی آواز می‌خوانیم، نفس ما هماهنگ می‌شود و احساسات و عواطف مثبت افزایش می‌یابد.

عکس گرفتن کمک می‌کند همه چیز را به یاد بسپاریم؟

عکـس گرفتـن می‌تواند حافظه‌ی مـا را تا حدودی تباه کند البته به شرطی که به عکس‌هایی کـه از خاطرات‌مان گرفته‌ایم، متکی باشـیم و به جـای اینکه خودمان به یـاد خاطراتی بیفتیم که در آن عکس‌هـا هسـت، بـه عکس‌هایش نگاه کنیم. توریسـت‌هایی که برای دیدن کشـوری به آن سـفر می‌کنند و تمـام مدت با تلفن همراه یا دوربین خود مشـغول عکس گرفتن هسـتند، نمی‌توانند به طور درست به دیدنی‌ها نگاه کنند، چه برسـد به اینکـه با مردم و احساسـات آنها ارتبـاط بگیرند. به‌تازگـی تحقیقی روی گروهی از دانشـجویان انجام شد. از آنها خواستند از ۱۵ سـوژه در مـوزه‌ای عکسـبرداری کنند و به ۱۵ سوژه دیگر نگاه کنند. محققان "اثر اختلال عکس گرفتن" را در این تحقیق کشـف کردند و به این نتیجه رسیدند که دانشجویان از آیتم‌هایی که از آن عکس گرفتـه بودند، جزئیات کمتری به‌یاد داشـتند. البته این تاثیر ضعیف اسـت و اگر آنها به قسـمت‌های خاصی از سـوژه زوم می‌کردند، می‌توانستند جزئیات بیشتری را به خاطر بیاورند. حتی جزئیاتـی را که در عکس نبود. در حقیقت، عکس گرفتن می‌تواند به حافظه از طریق دیگری کمک کند. تمرکز کردن در حال انتخاب یک نما، به توجه و دقتی نیاز دارد که انجام این کار به طور منظم به حافظـه ما کمک می‌کند. همچنین نگاه کردن بـه عکس‌ها در فرصت دیگر به ما کمک می‌کنـد محتوا و وقایعی را که برای ثبت انتخاب کرده بودیم، بهتر و بیشتر به یاد بیاوریم.

قلبی که دوست نداره خاطره‌ای نیز نداره

•شوفل گوید

لباس مالک اشتر را دوست دارم

مجید میرفخرایی

زیر نظر: علی کیانی موحد
گفتگو: سمیه باقری

سریال "امام علی(ع)" از جمله آثاری بود که در زمان خود توانست با استفاده از کشش‌های داستانی در یک ژانر تاریخی جذابیت ایجاد کند. این سریال خاطره‌انگیز تا سال‌ها بعد و حتی تاامروز در خاطر بسیاری از افراد چهره‌ای تازه از شهامت و جسارت شیعه را به تصویر کشیده است. تا جایی که وقتی ویشکا آسایش به عنوان بازیگر نقش دیده می‌شود تازه مردم اعجاز لباس و گریم را برای ترسیم او در قالب یک دختر درشت اندام عرب در می‌یابند. طراحی لباس سریال امام علی به حدی تاثیر گذار عمل کرد که تا مدت‌ها سربندهای قطامه در بازار به فروش می‌رسید. بعد از سال‌ها مجید میرفخرایی طراح صحنه و لباس این سریال درباره ریسک بزرگ همکاری با این پروژه می‌گوید. او معتقد است که کار در پروژه "امام علی(ع)" برای تمام عوامل آن شبیه یک امتحان بزرگ بود.

خاطره‌سازترین لباسی که برای یک فیلم تاریخی طراحی کردید، چه بود؟

من لباس مالک اشتر را خیلی دوست داشتم و روی آن حساس بودم. این لباس برای من بسیار محترم بود اما چندی پیش همین لباس را تن یک سیاهی لشکر دیدم. سوال من این است که آیا نباید چنین لباسی در آرشیو نگهداری شود؟ این نوع لباس‌ها باید در موزه به عنوان تاریخ سینما حفظ شود اما ظاهرا چنین اتفاقی رخ نداده است.

چرا لباس مالک اشتر را بیشتر دوست دارید؟

این لباس یک برهه تاریخی را به تصویر می‌کشد که به نظر من نقش مهمی در تاریخ شیعه دارد. این لباس تیره در اوج جنگ صفین استفاده می‌شود و زمانی را ترسیم می‌کند که مالک به سمت چادر معاویه می‌رود. درست همان زمانی که امام علی(ع) مالک را دعوت به آرامش و بازگشت می‌کند و جنگ صفین با خدعه به پایان می‌رسد. این لباس یک ارادت و نگاه خاص در خود دارد که با کمک بازی خوب داریوش ارجمند به تصویر کشیده می‌شود. لباس قطامه هم برای من همینگونه بود.

سربند در کارهای تاریخی شما زیاد دیده می‌شود، مثلاً قطامه در سریال "امام علی(ع)"، حمیرا در "معصومیت از دست رفته" و زلیخا در داستان "حضرت یوسف" همه به گونه‌ای سربند داشته‌اند. چرا؟

سربند نقش بسیار مهمی در زیبایی شناسی لباس و چهره بازیگر دارد. ضمن اینکه گاهی این سربند توانسته شکلی از مو را به ترسیم بکشد. البته گاهی جدای از حجاب و مسائل زیبایی شناسانه، استفاده از این سربندها ریشه تاریخی نیز داشته مثلاً کلاه گیس زلیخا اینچنین است و بسیاری از مستندات تاریخی آن را باور دارند اما برخی موارد نیز تداعی کننده موی سر است تا بتواند لطافت را به همراه داشته باشد.

امام علی(ع) جزء اولین‌های تاریخی در آن دوره زمانی بود که خوب درخشید، کار کردن در چنین پروژه‌ای چه حال و هوایی برای شما داشت؟

کار با میرباقری لذت بخش است اما اولین بار که برای کار پیش ایشان رفتم، بسیار شک داشتم زیرا این نخستین تجربه تاریخی و مذهبی من بود. معمولاً چنین کارهایی تنها شب‌های ماه رمضان انجام می‌شد و چندان موفق عمل نمی‌کرد لذا وقتی سناریو به من پیشنهاد شد بسیاری از افراد مرا از همکاری منع کردند و گفتند سوژه بسیار بزرگی است و خوب از آب در نمی‌آید. اما وقتی با میرباقری صحبت کردم دیدم که بسیار به هم نزدیک شدیم و فهمیدم که از نظر سلیقه و برخورد با کار، او نمی‌تواند اثر ضعیفی درست کند. در نتیجه این ریسک را قبول کردم.

میرباقری به عنوان یک کارگردان جایگاه لباس را چطور می‌دید، آیا روی کارها حساس بود؟

صد در صد. او روی تمام نکات با دقت و حساسیت عمل می‌کند. اصول کار این است که کارگردان بسته به بازیگر بتواند طرح لباس را در تن او تصور کند یعنی مسائل خود را از نظر بازی مد نظر قرار دهد و طراح نیز باید مسائل زیبایی شناسی را مورد توجه قرار دهد. توافقی که در این نقطه دست می‌دهد بسیار مهم است، رنگ فیلم و نوع طراحی صحنه و لباس در نشان دادن بازیگر و محتوای فیلم بسیار مهم است. امام علی(ع) برای همه ما از جمله: من، میرباقری، سیروس مقدم، داریوش ارجمند و سایرین یک امتحان بزرگ بود. در واقع امام علی(ع) شبیه به یک بند بازی بود که یا باید به سلامت از آن رد می‌شدیم یا سقوط می‌کردیم و من فکر می‌کنم با استقبال انجام شده از سوی مردم ما به سلامت رد شدیم. این موفقیت به گونه‌ای بود که یکی از بزرگان سینما می‌گفت ما از این به بعد معیارمان در فیلم‌های صدر اسلام فیلم امام علی(ع) است.

با توجه به اینکه قبلا چنین کارهایی با این عظمت ودقت نظر انجام نشده بود، آیا ایده‌یابی در چنین کاری برای شما سخت نبود؟

چرا خیلی کار سختی بود. به خصوص که برخی خصوصیات بازیگران با لباس منعکس می‌شد. مثلاً در لباس قطامه ما باید جسارت و گستاخی او را نشان می‌دادیم. لذا برای چهارشانه نشان دادن ویشکا آسایش روی آستری‌های لباس خیلی کار کردیم و با رنگ سعی کردیم کار را جلوه دهیم.

شخصیت حمیرا در "معصومیت از دست رفته" از نظر تیپ ظاهری خیلی به قطامه شبیه است، چرا؟

در "معصومیت از دست رفته"، ویشکا آسایش به عنوان طراح لباس با من کار می‌کرد. احتمالا پس زمینه امام علی(ع) در او موثر بوده است. کلاً می‌توانم بگویم که الان فیلم‌های تاریخی ما مانند رستاخیز یک خط و ربطی پیدا کرده که با آن تجربیات راحت‌تر به نتیجه می‌رسد. آن موقع کار سخت‌تر بود چرا که تجربه نداشتیم. در واقع امام علی(ع) نقطه شروع و اوج کار تاریخی به این شکل بود.

به نظر می‌رسد بعد از سریال "امام علی(ع)" کار در آثار تاریخی برای شما تبدیل به یک شاخه جدی شد؟

بله. به واسطه تجربیات چنین سریال‌هایی من

کار جدیدی به نام "باب المراد" را طی سه ماه به اتمام رساندم. باب المراد سریال ۳۰ قسمتی با ۶۰ بازیگر است که در سه ماه ساخته شده است. موضوع این سریال درباره مامون و دوره امام رضا (ع) است. این برنامه در حال پخش در کویت، عراق و لبنان به مناسبت ماه مبارک ماه رمضان است و ایران و سوریه در دور بعدی آن قرار دارند.

بسیاری از کارشناسان معتقدند که آنچه در جامعه می‌بینیم، محصول آن چیزی است که روی پرده سینما دیده می‌شود. یعنی سینما و تلویزیون در شکل گیری فرهنگ مردم یک جامعه بسیار تاثیر گذار است. نظر شما چیست؟

این بستگی به خیلی چیزها دارد. من برای سریال "امام علی(ع)" شاهد این تاثیر بودم. سربندهای مختلف قطامه بعد از این سریال در بازار مد شد و به فروش رسید. همچنین یک روز در بازار دیدم که سربند زلیخا را تبلیغ می کنند و مدل مصری که درست کرده بودم را می‌فروشند این یعنی کار تاثیر گذار بوده است اما گاهی روند بالعکس هم اتفاق می‌افتد. یعنی برخی مواقع این طراح است که از اجتماع الهام می گیرد و طراحی می کند. در فیلم تاریخی طراحی مستقل است لذا ممکن است کار مد شود اما در مورد فیلم زمان حال چارچوب و قوانین مختلفی وجود دارد یعنی اگر قرار است یک خانم آموزگار ترسیم شود، طراح باید محدودیت‌هایی که یک آموزگار یا کارمند دارد را مد نظر قرار دهد.

اصلا چطور شد که وارد رشته طراحی لباس شدید؟

من به معماری علاقه داشتم و قرار بود کنکور بدهم. در این زمان یکی از دوستانم مرا پس از سال‌ها دید و به من گفت که دانشکده هنرهای دراماتیک رشته‌ای به نام طراحی صحنه دارد که نزدیک به معماری ولی در خدمت تئاتر و سینما است. آنجا امتحان دادم و قبول شدم. واقعیت این است که آن موقع من خودم به سینما علاقه داشتم به همین خاطر این رشته را انتخاب کردم و جزء نفرات اول هم شدم. ابتدا در تئاتر با خورشیدی و ملک جهان خزاعی به عنوان اساتید کار کردم. این رشته را تا لیسانس در ایران تمام کردم. بعد از اینکه تز "مکبث" من مورد توجه قرار گرفت به لندن رفتم و طراحی صحنه را دنبال کردم. بعد به ایران بازگشتم و بعد از انقلاب با دستیاری در کنار خورشیدی در سریال "سربداران" وارد تلویزیون و سپس سینما شدم. ایرج رامین فر از دوستان قدیمی من بود که کار را با او شروع کردم.

با توجه به علاقه شما به معماری، چطور با مساله طراحی لباس کنار آمدید؟

این دو رشته در تمام دنیا هیچ ربطی به یکدیگر ندارند. طراحی صحنه همان معماری است در حالیکه طراحی لباس همان مد و فشن است. همانطور که در دنیای امروز این دو زیاد به هم ربطی ندارند، از نظر حرفه‌ای نیز جداگانه عمل می کنند اما در ایران به دلیل کمبود بودجه این دو رشته ادغام شد. یعنی کمبود بودجه باعث شد که این دو رشته مجزا به عنوان یک حرفه شناخته شوند البته مسائل دیگری هم در این اتفاق دخیل بود مثلاً اینکه اگر طراح صحنه و لباس را یک نفر انجام دهد از نظر رنگبندی و موارد دیگر کار هماهنگ است. اما من برای نیازی که به طراحی لباس داشتم یک دوره تخصص نزد خانم فرسایی و خانم گلستانی کار کردم در نتیجه کمی نگاه تخصصی به این عرصه پیدا کردم.

اگر مشکل سینما برای ادغام این دو رشته بودجه است، چرا در پروژه‌های میلیاردی هم شاهد همین ماجرا هستیم؟



این مساله در دنیا حتی برای پروژه‌های کوچک نیز تعریف شده است یعنی طراحی حدود ۱۵ حرفه زیر مجموعه را شامل می‌شود. این مساله ادغام در مورد گرافیک صحنه، اکسسوار، آرایش صحنه و... نیز هست. در ایران متاسفانه چون این رشته نوپا بود و ما جزء اولین فارغ‌التحصیلان این رشته بودیم، کار به اینگونه ارجاع داده شد و پیش رفت البته الان کمی صورت مساله فرق کرده است. اما در همه جای دنیا یک مدیر هنری مسئول این بخش‌هاست مدیری که به این رشته‌ها تسلط دارد و طراحان مختلف زیر نظر او کار می کنند. در واقع مدیر با کارگردان در تماس است البته گاهی این اتفاق در ایران هم رخ می‌دهد اما به خاطر مشکلات مالی تنها پروژه‌های بزرگ چنین امکاناتی دارند مثلاً من در پروژه‌های بزرگ اینچنین عمل کردم و طراح صحنه و لباس زیر نظر من کار می کردند یعنی تصمیم نهایی با من بود. متاسفانه علاوه بر مساله بودجه کمی زمان و آشفتگی زمانی نیز هست به همین خاطر طراح مجبور است کار را در کمترین زمان ممکن جمع کند لذا امکان تخصصی شدن کار نیست.

ایده یابی و شروع طراحی لباس در آثار شما چطور اتفاق می‌افتد؟

در این موارد دو نوع برخورد وجود دارد اولین برخوردی که باید با طراحی داشت، بعد پژوهشی و تحقیقی آن است. به این معنا که باید طراحی لباس فیلم با یک پشتوانه درست و بر مبنای اصول ایجاد شود سپس از روحیات کاراکتر فیلم گرفته تا زمان مورد نظر در درجه‌بندی می‌شوند و اهمیت پیدا می کنند. مواردی از این دست مانند رنگ، تاریخ، جنسیت و غیره در حد پایه کار هستند در مرحله بعد و بر اساس زیربنای تاریخ لباس خلاقیت ایجاد می‌شود و طراحی اجرا می‌شود. مگر اینکه فیلم فانتزی باشد اما اگر اثر متعلق به زمان معاصر باشد الفبایی هست که باید رعایت شود. سپس بر اساس آن تازه خلاقیت گل می‌کند.

در برخی از کارهای تاریخی مستندات کاملی موجود است اما در باقی موارد نظیر سریال حضرت یوسف قطعا طراحی و تطبیق با فرهنگ ایرانی کار سخت‌تری بوده، این ایرانیزه کردن چطور انجام می گیرد؟

دقیقا همینطور است مثلاً در سریال مردان آنجلس دیدم که نمی‌توانم یک رومی را بدون در نظر گرفتن برهنگی او نشان بدهم. این موضوع ذهن مرا درگیر کرده بود و به دنبال بهانه‌ای برای رعایت حجاب بودم. قبل از شروع فیلمبرداری سفری به ترکیه داشتم و در شهر افسوس نقش برجسته‌های خاصی را مربوط به روم شرقی دیدم که لباس‌های پوشیده در آن موجود بود. این نقش برجسته لباس‌های پوشیده داشت که با روم غربی کاملا متفاوت است. نوع پوشش این افراد با روم ایتالیا فرق داشت در نتیجه این بهانه‌ای به دست من داد که منطقی بود و اجازه استفاده از حجاب در سریال را ایجاد می کرد. متعاقب این مساله در ترکیه رئیس یکی از شبکه‌ها به من گفت این لباس‌ها استناد تاریخی نداشته‌اند. من نیز به این قصرها و اسناد تاریخی استناد کردم.

در کارنامه کاری شما آثار تاریخی زیادی دیده می‌شود، وظاهرا در این ژانر موفقتر عمل کرده‌اید. علاقه بود یا شرایط کاری یا...؟

من نزدیک به ۴۰ فیلم سینمایی و ۱۵ فیلم فاخر کار کردم که هر کدام حال و هوای خاص خود را داشته است. آثاری مانند "در چشم باد" دوران‌های مختلف و معاصر را به تصویر می کشد. فیلم "پنهان" که این اواخر کار کردم نیز برای زمان حال است اما هر کدام از این ژانرها سختی‌های خاص خود را دارد. در حقیقت فیلم تاریخی بسیار پر کار است اما از نظر اینکه دوخت و دوز لباس انجام می‌شود اعصاب من راحت‌تر است و این مشکل که باید لباس‌ها را از مجموعه بازیگران انتخاب کرد، وجود ندارد و تهیه کننده مجبور به پذیرش دوخت است. در حالیکه برای فیلم‌های زمان حال تهیه کننده به دلیل وقت و هزینه حاضر به اجرای کار نیست. مثلاً می گویند با همین کت و مانتوهای روز برای بازیگران لباس طراحی کنید و نیازی به دوخت و دوز نیست زیرا اغلب موارد کمبود وقت و بودجه وجود دارد.

هادی نصیری رحیمی

Hadi.nasirirahimi@yahoo.com

گزارشی از نمایش و افتتاحیه "دورهمی زنان شکسپیر"

آدم تنبلی نیستم!



زنگ افتتاح برای نمایش‌های تئاتر موج جدیدی است که در عرصه هنرهای نمایشی در حال شکل گیری است. این اتفاق مبارک اولین بار در تماشاخانه ایرانشهر خانه هنرمندان ایران انجام شد. درست است خیلی از هنرمندان نظر مثبت به این رویکرد در تئاتر را ندارند اما به نظر من با این حرکت می‌شود از هنردوستان و... دعوت به عمل آید تا به تماشای نمایش‌های روی صحنه بیایند. از آنجا که جامعه هنری همیشه مظلوم واقع شده است هر ایده‌ای می‌تواند به بهتر دیده شدن هنرهای نمایشی کمک کند.

در یک بعدازظهر به سمت ایرانشهر حرکت کردم تا در مراسم افتتاح نمایش -دورهمی زنان شکسپیر- شرکت کنم لابی تماشاخانه ایرانشهر پر بود از چهره‌های هنری و هنردوستان تئاتر من هم بعد از خوردن یک لیوان آب بر روی یکی از صندلی‌های مراسم نشستم. بهاره رهنما در حال رفت و آمد از سمتی به سمت دیگر لابی بود تا مراسم نمایشش را به بهترین شکل برگزار کند زمان زیادی به ساعت اجرا نمانده بود. مسعود فروتن که قرار بود به عنوان مجری این مراسم را برگزار کند در حال مرور متن خود بود و مدیر روابط عمومی تماشاخانه ایرانشهر خانم روحانیون که به تازگی این مسئولیت را به عهده گرفته است آخرین مطالب لازم را با مجید سرسنگی -مدیر عامل خانه هنرمندان و تماشاخانه ایرانشهر- چک می‌کرد. عکاسان خبری هم از هیچ سوژه‌ای چشم پوشی نمی‌کردند و صدای شاترهای دوربین فضای لابی را پر کرده بود مراسم با اجرای فروتن شروع شد و بازیگران نمایش -دورهمی زنان شکسپیر- در یک اقدام سنت شکنانه با لباس‌های یکسان و سپید رنگ در برابر مدعوین حاضر شدند و طبق اعلام رهنما، بدین وسیله اجرای شب اول خود را در واکنشی علیه جنایات رژیم صهیونیستی در غزه، به مردم غزه تقدیم کردند. در این حرکت نمادین، بهاره رهنما به ارائه توضیحات کوتاهی درباره هر کدام از بازیگران می‌پردازد تا هرچه سریع‌تر جمع را ترک کنند و برای گریم و اجرا آماده شوند.

پس از این توضیحات، مسعود فروتن پشت تریبون رفت و گفت: بهاره رهنما مثل دخترم می‌ماند که همیشه می‌گویم از هر انگشت دخترم یک هنر می‌ریزد. به نظرم از هر انگشت بهاره رهنما هم یک هنر می‌ریزد، خوب قصه می‌نویسد، خوب بازی می‌کند، هفته‌ای یک روز در روزنامه‌ای یک ستون می‌نویسد و همین که تا این حد حوصله رسیدگی به همه این کارها را دارد و حتی به تماشای نمایش‌های دیگران هم می‌رود، ارزشمند و قابل ستایش است.

چرا اینقدر کار می‌کنم؟!

در ادامه بهاره رهنما دقایقی به ایراد سخن پرداخت. او در جریان برگزاری این مراسم گفت: برای برخی دوستان این پرسش پیش می‌آید که من چرا اینقدر کار می‌کنم و سالن‌های تئاتر مدام به من اختصاص پیدا می‌کند، حقیقت این است که من تنبل نیستم. همه می‌دانند از صبح که بیدار می‌شوم تا شب، ساعت‌هایم پر است از کارهای مفید برای خودم یا گروهم یا تئاتر که عاشقانه دوستش دارم. فکر می‌کنم این دویدن‌های من را هر آدم گمنامی هم انجام بدهد، می‌تواند سالی دو نمایش را روی صحنه ببرد اما من متوجه نمی‌شوم که می‌گویند نمایشی پانزده سال پشت درهای سالن می‌ماند و انگار همه مدیران لج می‌کنند که آن کار روی صحنه نرود تا نمایش من روی صحنه برود.

وی افزود: اصولا از نخستین تجربه کارگردانی‌ام در سالن استاد انتظامی که مسبب آن هم دکتر سرسنگی بود سعی کردم به تئاتر خصوصی توجه بیشتری داشته باشم تا برای هنرمندانی که در کارها و گروه من فعالیت دارند و این در حالی است که همیشه سعی کرده‌ام شرایطی فراهم شود که بچه‌ها بتوانند همان مبلغ اندک تئاتر را تا پایان کار بگیرند. شاید در کارگردانی حرف تازه‌ای نداشته باشم و حتماً کارگردان بی‌تجربه‌ای هستم اما تنها چیزی که دوست دارم به آن توجه شود به خصوص از سوی قشر جوان، همین سخت کوشی است. من هر روز برای این نمایش و نمایش دیگرم یعنی آرسنیک و تور کهنه بین ۹ تا ۱۱ ساعت تمرین داشتم و شرایط طوری پیش رفت که مجبور شدم در کنار دوست دیگری طراحی صحنه را خودم انجام بدهم. در بخش دیگری از این مراسم افتتاحیه دکتر مجید سرسنگی به سخنرانی پرداخت و ضمن ابراز خیر مقدم به مهمانان گفت: وقتی خانم رهنما چند سال پیش نزد من آمدند تا نمایشی را اجرا کنند، بنده خیلی صریح به ایشان گفتم شما تا امروز کارهای بسیاری خوبی در سینما و تلویزیون کرده‌اید اما من هنوز از شما کار تئاتری ندیده‌ام. شما باید من را متقاعد کنید همانطور که یک بازیگر خوب سینما و تلویزیون هستید، می‌توانید یک کارگردان خوب تئاتر هم باشید. بنابراین برای اولین تجربه نمایشی را در سالن استاد انتظامی اجرا کردند و من به ایشان قول دادم و گفتم با توجه به زحماتی که کشیدید و علاقه‌ای که در شما می‌بینیم، حتماً در سال آینده جایی در تماشاخانه ایرانشهر برای شما خواهیم داشت. بنده این نکته را که هنرمندان سینما و تلویزیون به سمت تئاتر می‌آیند، به فال نیک می‌گیرم. برعکس افرادی که گاهی وقت‌ها گلایه می‌کنند تئاتر جای تئاتری‌هاست و جای سینمایی‌ها نیست، معتقدم همانطور که زمانی سینما و تلویزیون ما توانست تئاتری‌های خوب ما را به خود جلب کند، ما تئاتری‌ها هم باید خیلی خوشحال باشیم که امروز شرایطی فراهم شده تا برجستگان هنر سینما و تلویزیون دارند تئاتر را که یک هنر فاخر است، برای کار انتخاب کنند. در انتخاب کارهای ایرانشهر، شرط اول ما کیفیت کار است. امیدواریم این حرکتی که شروع شده، باعث شود محیط تئاتر گرم‌تر و توجه بیشتری به تئاتر جلب شود و آنها که تا دیروز حاضر بودند فقط در سینما و تلویزیون سرمایه گذاری کنند، امروز بیایند و ببینند که تئاتر هنری است که مخاطب عام دارد و همانطور که اصالت آن باعث می‌شود بسیاری از بازیگران و کارگردان‌های خوب سینما و تلویزیون به سمت تئاتر بیایند، تهیه کنندگان هم این گام را بردارند و گروه‌های تئاتری را یاری کنند. مطمئنم اگر این حرکت صورت بگیرد، در آینده نه چندان دور **ان‌شاءا...** تئاتری خواهیم داشت که نه تنها در سطح ملی بلکه در سطح بین المللی بتواند شکوفا و بالنده باشد.

در پایان این مراسم رهنما از همه مهمانان خود دعوت کرد تا به تماشای نمایش دورهمی زنان شکسپیر بنشینند. گفتنی است اجرای این نمایش تا ۱۷ شهریور ماه سال جاری در ساعت ۱۹ برگزار می‌شود .



بازیگر زن سینمای ایران در آستانه خیابان نشینی

ثریا حکمت با بیان اینکه در وضعیت مالی خیلی بدی به سر می برم، گفت: بعد از ۳۵ سال کار و ۶۱ سال سن، من را به عنوان پیشکسوت قبول ندارند. در نتیجه از چندی دیگر در چادر زندگی می کنم. صاحبخانه ودیعه اجاره را بالا برده که از توان من خارج است و تصمیم دارم اثاث هایی که برایم باقی مانده را بفروشم و با پول آن دخترم را به خوابگاه بفرستم و خودم هم در خیابان چادر بزنم... این ها واقعیات زندگی بازیگر زن سینمای ایران است. وی با بیان اینکه در سال گذشته هم سه روز در چادر زندگی کرده است، گفت: آن موقع هم به دلیل اینکه اجاره خانه ام عقب افتاده بود، صاحبخانه از پول ودیعه ام کم کرده بود که دیگر پولی برای خانه گرفتن نداشتم. بعد از کمک پنج میلیونی ارشاد توانستم جایی را اجاره کنم. این بازیگر با بیان اینکه با مشکلات زیادی زندگی را می گذراند، ادامه داد: سال گذشته تصمیم گرفتم دو بار خودم را از بین ببرم و اقدام به این کار هم کردم اما موفق نشدم. الان کل دندان هایم را کشیده ام و هزینه درمان آن ها را ندارم. برای گرفتن بودجه به همه جا رفته ام. حتی چندی پیش به سراغ همسر آقای انصاری که مالک بازار مبل هستند، رفتم اما باز هم اتفاقی نیفتاد و نمی دانم این همه بودجه در مملکت جابه جا می شود، چرا من بعد از این همه سال فعالیت هنری نباید سهمی از آن داشته باشم؟ به خانه سینما رفتم، آنجا هم گفتند خودمان ۵۰۰ میلیون تومان بدهی داریم و نمی توانیم کمک کنیم. خانه پیشکسوتان هنر هم می گوید چون به عنوان هنرمند درجه دو معرفی شده ام، نمی توانند کمک کنند. در صورتی که در فیلم های زیادی نقش اول بازی کرده ام. البته با صحبت هایی که با آنجا شده قرار است ۱۵۰ هزار تومان به من بدهند. ثریا حکمت ادامه داد: به وزارت ارشاد نامه نوشتم و درخواست کمک کرده ام. زمانی آقای انتظامی (عزت الله) به ما کمک می کرد اما دیگر خسته شد و الان دیگر جواب تلفن را هم نمی دهد. اخیرا آقای ایوبی ماهی ۳۵۰ هزار تومان ماهیانه تعیین کرده اند و ۱۸۰ هزار تومان هم از طرح تکریم می گیرم اما این مبلغ حتی نصف اجاره خانه ام هم نمی شود. "آواز قو" آخرین فعالیت سینمایی حکمت محسوب می شود. این بازیگر که بیش از ۱۰ سال است فعالیت بازیگری ندارد در آثار دیگری چون "نقطه ضعف"، "تصویر آخر"، "خواستگاری"، "نیش" و فیلم بیاد ماندنی "ای ایران" ناصر تقوایی به ایفای نقش پرداخته است.

خاویر باردم و پنه لوپز کروز بر ضد جنایات اسرائیل



پنه لوپه کروز و خاویر باردم، بازیگران سرشناس و زوج هنرمند، در بیانیه های جداگانه ای در خصوص امضا کردن نامه ای که در آن حمله های اسرائیل به نوار غزه محکوم شده بود، توضیح دادند. چند روز پیش گروهی از هنرمندان عرصه سینما در اسپانیا، از جمله این زوج، در نامه ای سرگشاده حمله های اسرائیل به نوار غزه را "نسل کشی" خواندند و آن را محکوم کردند. نامه این هنرمندان در روزنامه ای اسپانیایی منتشر شد و در آن، از اتحادیه اروپا خواسته شده بود تا "بمباران مردم غیرنظامی فلسطین از زمین، دریا و هوا متوقف شود." خاویر باردم در بخشی از بیانیه خود که روز جمعه، اول اوت، با عنوان "درخواست برای صلح" منتشر کرده، نوشته است: "امضای من صرفا به معنای درخواست برای صلح بود. ویرانگری و نفرت صرفا نفرت و ویرانی بیشتر تولید خواهد کرد."

در نامه سینماگران اسپانیایی آمده بود: "این روزها غزه روزهایی دهشتناک را پشت سر می گذارد؛ تحت محاصره و زیر حمله های زمینی، هوایی و دریایی. خانه های فلسطینیان نابود می شود، به آب و برق دسترسی ندارند و نمی توانند به راحتی به مدارس و بیمارستان های خود بروند." امضاکنندگان این نامه نسبت به آثار "فیزیکی، اخلاقی و روانی" حمله های اسرائیل بر مردم غزه ابراز تاسف کرده و خواهان پایان یافتن محاصره این منطقه شده بودند.

اسپیلبرگ، شکارچی دایناسوری منقرض شده؟!

استیون اسپیلبرگ چهره ناشناخته ای برای مردم دنیا نیست و بسیاری از فیلم های او از جمله پارک ژوراسیک حجم عظیمی از مخاطبان جهانی را داشته اما هنوز بسیاری از مردم دنیا، این کارگردان مطرح سینمای آمریکا را نمی شناسند و به تازگی با او به عنوان یک شکارچی غیر قانونی که گونه نادر جانوری را شکار کرده و در کنار لاشه حیوانات عکس یادگاری انداخته، آشنا شده اند!

ماجرا از آنجا آغاز شد که "جی برنسکامب"، یکی از تصاویر پشت صحنه فیلم "پارک ژوراسیک" محصول ۱۹۹۳ را در صفحه فیس بوکش منتشر کرده و زیر آن به شوخی متنی علیه اسپیلبرگ نوشت که بسیار جدی گرفته شد و یک حرکت عظیم را در پی داشت! برنسکامب برای این عکس نوشت: "عکس شرم آور از شکارچی ای که برای تفریح یک "تریسراتوپس" را کشته و با خوشحالی با این حیوان عکس هم می گیرد. لطفاً این عکس را به اشتراک بگذارید تا جهانیان نام این مرد منفور را بشناسند." در اتفاقی باورنکردنی، نوشته برنسکامب جدی گرفته شده و در مدت زمانی نه چندان طولانی این عکس بیش از ۳۳ هزار بار در فیس بوک به اشتراک گذاشته شد و هزاران کامنت در پی داشت که بخش اعظمی از نظردهندگان، اقدام به محکوم کردن این عمل استیون اسپیلبرگ کردند و مدلی که اسپیلبرگ با آن عکس گرفته بود را همچون کرگدنی کمیاب متصور شدند که یک شکارچی پس از قتل این گونه نادر و ضربه محکم به محیط زیست، از آنچه کرده خوشحال است! واکنش ها نسبت به انقراض نسل یک دایناسور ۶۶ میلیون ساله آنقدر سنگین بود که برای هر ناظری تکان دهنده می نمود. یکی از کاربران که پستش هزاران لایک گرفته بود، تاکید کرده بود جنایتی که اسپیلبرگ انجام داده، هیچ فرقی با جنایتی که شخصی به خانه شما می آید و انجام می دهد، ندارد و در واقع به همین سرعت، این کارگردان صاحب نام به یکی از بدمن های فیلم هایش بدل شد! البته واکنش ها نسبت به آسیب زدن به گونه های جانوری و گیاهی در معرض انقراض طبیعی است اما وقتی این گونه میلیون ها سال پیش منقرض شده باشد، دیگر اوضاع طبیعی نیست. یکی از کاربران فیس بوک از استیون پرسیده: "چرا این حیوان نادر را کشتی؟" و دیگری نوشته: "نمی دانستم اسپیلبرگ شکارچی دایناسور است!". یکی دیگر از کاربران فیس بوک در زیر این عکس که ظاهراً مدل حیوان بازسازی شده کنار اسپیلبرگ در آن خیلی طبیعی به نظر می رسد، نوشته: "این استیون اسپیلبرگ است، کارگردان فیلم پارک ژوراسیک!" و دیگری در پاسخ نوشته است که "برایم مهم نیست او چه کسی است. نباید آن حیوان را می کشت." و برخی دیگر با ابراز انزجار از اسپیلبرگ، تاکید کرده اند دیگر هیچ وقت فیلم هایش را تماشا نخواهند کرد!



هر چند زیر کاه آرام به نظر می رسد، اما ممکن است تمساحی در زیر آب کمین کرده باشد
• مثل آفریقایی

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آهِ مردی است که به برزخِ پشیمانیِ بی‌سود دچار شده است

لگدهایی که به بختم زدم، بروس لی به حریفانش نزد

کابـوس رهایم نمی کند. انگار موجودی بیرونی و جاندار اسـت که مرا وامی‌دارد پلک‌هایم را ببندم و به سـیاهچالِ کابوس‌های وخیـم و بدخیم بغلتم. من که امروز مسـتوجب این رنج‌ها هستم. روزگاری یکی از خوشبخت‌ترین مردهای اطرافم بودم.

زنـم "ماهـرخ"، آدم تنهایـی بود که پـدر و مادر و خانـواده‌ای حقیقـی نداشـت. دختـری سـر راهی بـود که پیرزنی گیلانـی او را به فرزنـدی گرفته بود. وقتـی که ماهرخ لیسـانس حسـابداریش را گرفت، مادرخوانـده‌اش که او نیز آدم تنهایی بود، در حادثه‌ای جان باخت و ماهرخ کاملاً تنها شـد. از گیلان به تهران آمـد و در شـرکتی که من مدیر حسـابداریش بودم، مشـغول شد. بین تمام خانم‌های شرکت، شاخص بود. مسؤولیتش در کار، وقارش در رفتار، و ادبش در گفتار و کـردار، زبانزدِ همه بود. مهربانی‌ها را جذب می کرد و کینه‌هـا و بدرفتاری‌ها را در چشـم بر هم‌زدنی از یاد می‌برد. روزی که از او خواستگاری کردم، گفت: "من یه دختر آسیب پذیرم. پدر و مادر خودم رو هرگز ندیدم. از بچگی هم می‌دونسـتم کسـی که بزرگـم می کنه، با من نسـبت خونی نداره. واسه آدمی مثل من، صداقت و وفـورِ محبت، از واجباته. با فقر و سـختی‌های زندگی می‌سـازَم ولی بی‌صداقتی و بی‌مهری داغونم می کنه." من عاشـق ماهرخ بودم پس بـا اطمینان قول دادم که سبد سبد صداقت و مهربانی به پایش خواهم ریخت.

ماهرخ برایم بسـی خوشـقدم بود. شش ماه پس از ازدواج، یکـی از کارخانه‌هـای معـروفِ موادلبنی، مـرا به کار دعـوت کرد و مدیر مالی کارخانه شـدم. ماهـرخ هم دلش می‌خواسـت با من بیایـد ولی فکر کردیم که بهتر اسـت اول خودم چند ماه آنجا کار کنم تا ببینیم اوضاع چطور اسـت. در محیط کارم تعدادی خانم کار می کردند بنابراین ترجیح دادم همسـرم در همان شـرکت قبلی کار کند زیرا معتقد بودم خانم‌ها هرچه هم که منطقی باشند، نمی‌توانند تاب بیاورند که همسرشـان با کارکنان خانم سـر و کار داشته باشد. با همین منطق، ناچار شدم بهانه‌ای بیاورم و او را از تغییر محل شـغل منصرف کنم. این اولین دروغم به ماهرخ بود ولی خـودم فکر نمی کـردم دروغ گفته‌ام. معتقد بـودم زن موجودی احساسـاتی اسـت و در قضاوت اشـتباه می کند بنابراین باید هر چیزی که او را نگران می کند، از او پنهان کرد تا قضاوت بی‌جا نکند و حالش بد نشود.

ماهرخ به من و حرف‌هایم کاملاً اعتماد داشت. در کارهایم کنجکاوی نمی کرد. از معدود زن‌هایی بود که هرگز سـراغ جیب و کیف و گوشـی و اسناد خصوصی شـوهرش نمی‌رفت. خودش هم هیـچ رازی را از من پنهـان نمی کرد. یکی از علاقه‌هایـش این بود که من به گوشـی او جواب بدهم یا پیامک‌هایش را بخوانم. او برای من هیچ ابهای نداشـت اما انگار کم کم من وارد وادی‌هایی می‌شـدم که ناچار بودم چیزهای بیشتری را از او پنهـان کنـم. و این مصادف بود با یک ماه قبل از تولد دخترم مهسا.

یکی از خانم‌های بایگانی به اسـم "شـهناز" به من بسیار احترام می گذاشت و محبت می کرد. در تاریخی که گفتم، بیمار شد و با این که گفته بود کسی به عیادتش نرود، با دسـته‌ای گل و سـرزده زنگ خانه‌اش را زدم. خواه‌ناخـواه مرا به داخل دعـوت کرد. در پرونده‌اش خوانده بودم بیوه است اما نمی‌دانستم مستقل زندگی می کند. از او پرسـیدم مستأجر اسـت یا مالک؟ تلخ خندید و گفت "مسـتأجر". ماهی پانصد تومان کرایه می‌داد. بنابراین از حقوقش چیزی نمی‌ماند. پرسـیدم خرج و دخلش را چطور جفت و جور می کند؟ توضیحاتی داد که قانع نشدم. دوستانه سؤال پیچش کردم تا اقرار کرد صیغه‌ی کسی بوده و خرجش را می‌داده اما باردار شد و شوهرش وادارش کرد سِقط کند. پس از سِقط جر و بحث کرده و قرار گذاشته بودند وقتی که حال شهناز بهتر شد، بروند و صیغه را فسخ کنند.

شـهناز جوان و زیبا بود و به چشمم بسیار معصوم آمـد. بی آن که به چیزی فکر کنم، او را تشـویق کردم همین فردا صیغه را فسخ کند و قول دادم خودم زندگی او را تأمیـن می کنم. نگاهی طولانـی به نگاهم دوخت و آهسـته گفت: "جواب خانمتـون رو چی میدین؟" شتابزده گفتم: "طوری نمیشه... ماهرخ هم از کارهای خیر اسـتقبال می کنه." یک هفته نگذشـت که شهناز گفت: "من نمی‌تونم کمک شما رو قبول کنم چون درک نمی کنـم چرا بهم پول میدیـن. اگه منظورتون کمک کردنه، توی کارخونه خیلی‌ها هسـتن که به کمک نیاز دارن. چرا من رو انتخاب کردین؟" گفتم: "چون شما رو دوست دارم. اگه موافق باشین، بعد از عدّه‌ی شما، عقد کنیم و کمکی که می کنم، جای نفقه باشه."

یک ماه و نیم پس از تولد دخترم، شـهناز را صیغه کـردم. آقای گلیـاری من هیچ کمبـودی در ماهرخ نمی‌دیدم. از خودم بیشتر به او اعتماد داشتم. از شهناز هم زیباتر و جوانتر بود اما وقت‌هایی که پیش شـهناز می‌رفتم، خیلی یَلِه و سـبک می‌شدم. با او هیچ آداب و ترتیبی نداشـتم و بسیار راحت بودم. لازم نبود حالش را رعایت کنم چون هیچ حساسـیتی نداشت. دو سال پنهانی زن و شوهر بودیم و روز به روز به هم وابسته‌تر می‌شـدیم. من کاملـاً مراقب بودم که ایـن رابطه به ماهرخ و مهسـا آسـیب نزند. بیشـتر کار می کردم و بخشـی از درآمدم را که از ماهرخ پنهان بود، به شهناز می‌دادم. هفته‌ای سه بار به او سر می‌زدم و حتی اگر پس از نیمه شب به خانه می‌رفتم، ماهرخ چیزی نمی‌پرسید و از دیدنم خوشحالی می کرد.

روزی حـس کـردم در برزخـی ناگـوار گرفتار شـده‌ام. نه ماهرخ اشکالی داشـت که بخواهم خودم را توجیه کنم و بگویم به خاطر فلان کاسـتیِ او به زنی دیگـر گرایش پیدا کرده‌ام، نه شـهناز عیب و آزاری داشـت که دلم به فسـخ نکاح رضایت بدهد. به هر دو علاقه‌ای افسـانه‌ای داشتم و نمی‌خواستم سر مویی از من ناخرسـند باشند. هر دو بسیار باگذشت و مهربان بودنـد. حیران بـودم که این چه بلایی بود که خودم را گرفتارش کردم. از وقتی که به برزخِ پشیمانیِ بی‌سود دچار شـدم، اضطرابی سیاه گریبانم را گرفت که مبادا روزی ماهـرخ از رازم باخبر شـود و دلِ نازکش چنان بشـکند که غبارش با بـاد برود. او همیشـه با افتخار می گفت "شـوهرم منو خیلی دوس داره." این فکرها رنـگ اعصابم را کبود کرده بود. از هر کاری خیلی زود خسـته می‌شدم. روزی حامد، یکی از دوستان روزگار دانشـجویی را دیدم. از آنهایی بود که دوسـت داشتم جایشـان باشـم. اعتماد به نفس بالا و سر و زبان خوبی

داشت. بسیار جسور و اهل ریسک بود. دخترها و حتی پسرها به او سَمپاتی داشتند و دورش می گشتند. از دیدن حامد هیجان‌زده شدم و رازی را که کسی از آن خبر نداشت، برایش تعریف کردم. خندید و بازویم را فشرد و گفت: "ایوَل! انتظار همچین جُربُزه‌ای ازت نداشتم!" مرا بسیار تحسین کرد و توضیح داد برای این که بتوانم هر دو همسرم را اداره کنم، به دوپینگ نیاز دارم و با هزار و یک دلیل قانعم کرد که هفته‌ای دو سه حبِ کوچکِ تریاک بخورم. از نظر من پیشنهاد وحشتناکی نبود چون عمویم گاهی تریاک می کشید و قُبحش برایم ریخته بود.

نسخه‌ی حامد مؤثر افتاد. هر بار که تریاک می‌خوردم، بسیار شنگول می‌شدم. کمی بعد روزی دو بار و در کمتر از سه ماه، مصرف تریاکم خیلی بالا رفت. من خرج دو خانواده را می‌دادم و هزینه‌ی تریاکم فشار جدیدی بود که جیبم از عهده‌اش برنمی‌آمد ناچار کراکِ تودماغی را امتحان کردم که هم ارزان‌تر بود، هم خیلی زود اثر می کرد. آه که چه زود اثر می کرد! آن‌قدر زود که چهار ماه بعد از کراکی شدنم، قیافه‌ام بسیار تغییر کرد. اخلاقم به شکل عجیبی دگرگون شد و منی که به مهربانی و آرامش و خونسردی معروف بودم، برعکس شدم. در خانه و در محل کارم ساعتی یک بار به دستشویی می‌رفتم و کراک به دماغم می‌ریختم. گاهی یادم می‌رفت که همین ده دقیقه پیش کراک ریخته‌ام و دوباره مصرف می‌کردم و حالم به هم می‌خورد و بالا می‌آوردم. اگر کسی درباره‌ی حالم حرفی می‌زد، بُراق می‌شدم و حالت تهاجمی می‌گرفتم. فرقی هم نمی کرد که ماهرخ و مهسا باشد یا شهناز و یکی از کارکنان کارخانه.

روزی در کارخانه به دلیل مصرف بیش از حد، حالم به هم خورد و به حالتی بین بیهوشی و خواب فرو رفتم. شهناز و یکی دیگر از همکاران مرا به بیمارستان بردند. وقتی به هوش آمدم، ماهرخ و شهناز و مهسا بالای سرم بودند و از اعتیادم باخبر شده بودند. اخم کردم و خودم را به خواب زدم تا سؤالی نکنند. به پیشنهاد پزشک، مرا از بیمارستان به یکی از کمپ‌های خصوصی انتقال دادند. روزگار وحشتناکی بود. هر کس که برای نخستین بار می‌خواهد مخدری را امتحان کند، اگر بداند روزهای خماری و ترک اعتیاد چه رنج‌آور است، شاید هرگز وارد وادی اعتیاد نشود. در کمپ مثل دیوانه‌ها شده بودم. فریاد می‌کشیدم و می‌خواستم رهایم کنند. خودم را می‌زدم و مورفین می‌خواستم. روز سوم با سر وارد شیشه شدم و از پیشانی تا سینه‌ام پر از زخم شد. ماهرخ از ترس این که آسیبی جدی به خودم بزنم، حکم ترخیصم را گرفت و با هم به سوی خانه رفتیم. سر یکی از چهارراه‌ها کیف پول او را برداشتم و از ماشین بیرون دویدم. مثل بچه‌ای که دنبال مادرش می‌گردد، دویدم و کراک خریدم. بعد شتابان به خانه‌ی شهناز رفتم و بی آن که اجازه بدهم چیزی بپرسد، خودم را ساختم. نیم ساعت بعد سرحال شدم و پس از چند روز بی‌خوابی و دردِ سیم‌کشی و بی‌قراری، در حالی که سیگار می‌کشیدم، خوابم برد.

با صدای گریه بیدار شدم. ماهرخ در پذیراییِ خانه‌ی شهناز هق‌هق می کرد. شهناز آمد و با نگاهی افسرده، لب گزید و دست بر دست کوفت و آهسته گفت: "ماهرخ همه چی من و تو رو فهمید." پرسیدم: "چطور فهمید من اینجام"؟ گفت: "مهم اینه که فهمید و آبروم رفت... دیگه از کجا و چطورش اهمیتی نداره."

به شهناز گفتم برود تا خودم بیایم. از مغز معیوبم گذشت که به هر دو بگویم سرطان دارم و برای تحمل کردنِ دردهایم مورفین مصرف می کنم. کمی بعد رفتم و موضوع سرطانم را چنان تعریف کردم که خودم باورم شد ولی آنها باور نکردند زیرا واکنشی نشان ندادند و نگاهشان را دزدیدند. از رفتار آنها که به معنی باور نکردنِ حرفم بود، عصبی شدم و گفتم: "من دارم از سرطان درد می کشم، شماها پوزخند می‌زنین؟" ماهرخ دوباره به گریه افتاد و خواهش و التماس کرد که از این کارها دست بردار و مثل سابق بشو. مهم هم نیست زن گرفتی. گفتم: "منظورت اینه که من سرطان ندارم و دروغ میگم؟" و بلند شدم تا از آنجا بروم. شهناز دوید و در را قفل کرد و کلید را برداشت. خودزنی کردم و سرم را شکستم. ماهرخ از دیدن آن صحنه پس افتاد و با خرناس‌هایی پرخراش، از حال رفت. بی‌دلیل به جان شهناز افتادم و او را زدم و کلید را گرفتم. در را که باز کردم، مأمورهای کمپ را دیدم و مرا به درخواست ماهرخ که قبلاً به آنها زنگ زده بود، به کمپ بردند.

همه جای کمپ پر از سرمایی جهنمی بود. میلی به خوردن نداشتم. مدام حالم به هم می‌خورد و زرداب بالا می‌آوردم. داروهای قوی خواب هم نمی‌توانستند مرا بخوابانند. روزها قابل تحمل‌تر بود ولی وقتی که خاموشی می‌دادند، مثل جغدی که روی ویرانه‌های هستی خودش نشسته، قوز می‌کردم و در انتظاری که طولانی‌تر از سرسبز شدنِ شوره‌زارهاست، چشم به راه دمیدن صبح می‌شدم. یک ماه و نیم گذشت تا به مرحله‌ی افسردگی و ناتوانی جسمی رسیدم و آبریزش چشم و دماغم قطع شد. در آن مدت فقط یک فکر داشتم: از کمپ آزاد شوم و خودم را به ساقی برسانم و پنج گرم کراک بخرم. حاضر بودم دروغ بگویم، قول بدهم، خیانت کنم، دوز و کلک سوار کنم و به دوست و دشمن نارو بزنم تا فکر کنند خوب شده‌ام. و سرانجام ماهرخ باور کرد که درمان شده‌ام و ترخیصم را گرفت.

هیچ شرکتی قبول نمی کند یک معتادِ دو زنه که خودزنی هم می کند، مدیر مالی‌اش باشد بنابراین هیأت مدیره‌ی کارخانه طبق این قانون که گوشت را جلو گربه نمی‌گذارند، مرا بازخرید کردند. زمستان بود و شهناز سعی می کرد خودش را از ماهرخ دور نگه دارد تا کانون خانه‌ی من گرمایی بگیرد اما ماهرخ زنی بسیار افسرده و عصبی و پرخاشگر شده بود. مهسا تیکِ عصبی گرفته بود و بی‌دلیل می‌خندید و دماغش را بالا می کشید. وقتی که خواستیم از کمپ به خانه برویم، گوشیِ ماهرخ را کش رفتم و در بخش نگهبانی گذاشتم. به خانه که رسیدیم، دنبال موبایلش گشت و فهمید آن را در نگهبانی جا گذاشته. وقتی که خواست برود، گفت: "برو پشت بوم یه نگاه به کلاهک دودکش بخاری بنداز. انگار دودها رو پس میزنه." گفتم چشم ولی همین که رفت، آژانس گرفتم و قبل از این که برگردد، کراک خریدم و "پِت" زدم. وقتی آمد، با اولین نگاه متوجه شد چه رَکَبی به او زده‌ام. فریادها کشید و وسایل روی میز را پرت کرد. تابِ این اداها را نداشتم. اخم کردم و به خانه‌ی شهناز رفتم و فقط به خودم پرداختم. برایم مهم نبود که شهناز و ماهرخ و مهسا چه حالی دارند. شهناز جرأت نمی کرد اعتراض یا خواهشی کند چون تا می‌آمد حرفی بزند، فریاد می‌کشیدم و خودم را می‌زدم. از بس کلونازپام و کلونودین خورده بودم و پت زده بودم، حافظه‌ام خراب شده بود. برای مثال، شهناز تعریف می کرد که دیشب روی او بنزین ریخته بودم و تهدیدش کرده بودم اگر یک بار دیگر نصیحت کند، آتشش می‌زنم. من چیزی به یاد نمی‌آوردم. جانوری شده بودم که کرم‌ها مغزش را مکیده بودند.

پس از چند روز، شهناز تصمیم گرفت به ماهرخ سری بزند زیرا از دیشب به تلفنش جواب نمی‌داد. یکی از عصرهای نمناک زمستان بود. منگ و گیج جلو تلویزیون افتاده بودم و در خلسه‌ای تاریک و لزج غوطه می‌خوردم. شهناز پیامک داد که زود، خودم را به خانه‌ی ماهرخ برسانم و مصیبت عظما را ببینم. از من بعید بود با دیدن چنین پیامی حرکتی کنم ولی بی‌اختیار به خانه‌ی اولم رفتم. در باز بود. داخل شدم. با این که کراک بویایی مرا بسیار ضعیف کرده بود، بوی گازِ بخاریِ نفتی می‌آمد. ماهرخ و مهسا کنار بخاری به خوابی بی‌برگشت رفته بودند. نتوانستم واکنشی نشان بدهم. مدتی مبهوت بودم. بعد شهناز را صدا کردم. جوابی نبود. به پذیرایی آمدم. روی تلویزیون یادداشتی بود: "هیچوقت نذاشتی حرفم رو بهت بزنم. حالا دیگه هیچ ترسی ندارم و میگم: تو خیلی پست و آشغالی. خدا لعنتت کنه که باعث مرگ این دو تا و بدبختی من شدی. دنبالم نگرد چون پیدام نمی‌کنی. کاش دنبال خودت می‌گشتی."

از ترس یا شاید از منگیِ اعتیاد، از خانه فرار کردم. تا پاسی پس از شب در کافی‌شاپ‌ها سرگردان بودم. شب هر چه کراک داشتم، پت زدم و نیم ساعت بعد کنار خیابان افتادم. سه روز بعد در بیمارستان چشم باز کردم و فهمیدم زنده‌ام. می‌دانستم اگر فرار نکنم، از درد خماری خواهم مرد اما برای فرار دیر شده بود. دو پرستار و یک پلیس آمدند و یک سال زندانی کشیدم تا پرونده‌ی مرگِ ماهرخ و مهسا و شهناز تکمیل شد و آزاد شدم. در آن مدت در بندِ زندانیان روانی بودم و اعتیادم رفته بود ولی مدام باید دارو می‌خوردم. از روزی که بدنم سم‌زدایی شده بود، عقل و احساساتم کم کم برگشتند و فهمیدم چه بلایی سر خودم و عزیزانم آورده‌ام. حالا پنج سال گذشته و آدمی بیمار و دلمرده و خرابم که عذاب وجدان و کابوس‌های جانخراش رهایم نمی‌کنند. برایم دعا کنید خداوند مرا به آرزویم برساند و خاکدانِ مرگ را به رویم باز کند.

اگر در تابستان تکونش ندی، در پاییز هم ثمرهای به دست نخواهی آورد

● مثل بلغاری

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

یا امام رضا(ع) نوشت افزار می‌خواهیم!

این عکس را «میم. نخجوانی» فرستاده و نوشته: «این یک دختربچه‌ی کرد است و مثل آن پسربچه‌ای نیست که عکسش را در متروی تجریش انداختید. کار آن پسر این است که ادای درس خواندن دربیاورد تا مردم کاسه‌اش را پر از پول کنند. این دختر واقعاً درس می‌خواند و اگر به او صدقه بدهند، قبول نمی‌کند. چیزی به باز شدن مدرسه‌ها نمانده. از دولت هم انتظار نداریم بودجه‌ی بیشتری در اختیار آموزش و پرورش شهرهای محروم بگذارد چون لابد بودجه ندارد که بیشترش نمی‌کند. پس کاش مردم در جشن عاطفه‌های امسال، کارستان کنند و خیرین برای دانش آموزان مستمند، مستمری‌های به‌درد بخور اختصاص دهند.» خانم یا آقای میم. نخجوانی، مطمئنم که بین این جور بچه‌ها استعدادهای نابی وجود دارد. یادم هست بچه که بودم و در مشهد بودیم، از طرف امام رضا(ع) می‌رفتند و بچه‌های مستمند روستاهای دور را به مشهد می‌آوردند. یک مهمان‌پذیر در صحن ورودی حرم بود و بچه‌ها را آنجا پانسیون می‌کردند و تا آخرین روز تحصیل، خرجشان را می‌دادند. اگر هنوز چنین رسمی هست، بگو سیب که چنین سیبی بسی مزه دارد.



بزنم به تخته چه قطار خلوتی!

«صادق جاویدان» این عکس را شکار کرده و نوشته: «برای کاری اداری از کرمانشاه به تهران آمدم. روز آخر تصمیم گرفتم به دفتر مجله‌ی اطلاعات هفتگی بیایم. از شوش به مقصد ایستگاه حقانی سوار متروی خط یک شدم تا به مجله بیایم. از آنجا هم می‌خواستم با مترو به پایانه‌ی آزادی بروم. شنیده بودم مترو خیلی شلوغ است اما مرا به سرعت به مجله و از آنجا به میدان آزادی می‌رساند. وقتی به ایستگاه سعدی رسیدیم، قطار خراب شد و پیاده شدیم. این عکس را انداختم و منتظر شدم قطاری دیگر برسد. وقتی قطار آمد، تعداد مسافرها آن‌قدر زیاد بود که پس از آمدن سه قطار، باز هم نتوانستم سوار شوم. آخرش چون دیرم شده بود، تاکسی دربست گرفتم و به آزادی رفتم. این عکس یادگار آن روز است.»



صادق جان عکست ناب است زیرا تا حالا مترو را این‌قدر خلوت ندیده بودیم و چشممان روشن شد.

دفعه‌ی بعد که به تهران آمدی، خبر کن برایت دربست بفرستیم و دربست در خدمتت باشیم و هی بگوییم سیب و هی بزنیم به تخته.

شکوفه‌های زندگی




شهراد کریمی


ژینا محمودی


ماهان سرحدی


امیرحسین اویسی


مهدیار فروتن


لعیا تقوی


پارسا فراهانی


امیرعلی وثیقی‌انورپور

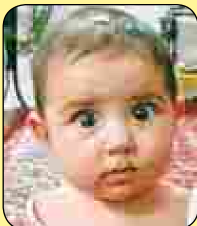

ایلیا فراهانی


مهسا رخشان



سویل خرّم‌فر


یگانه یغمایی


سها خیرآبادی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ـ مادر جون، تو که با این حساب صبح تا شب داری توی غربت اشک می‌ریزی، واسه چی برنمی گردی مملکت خودت؟

همه زدند زیر خنده و داریوش هم خندید و بعد همان حرفی را زد که خیلی از تحصیلکرده‌های خارج از کشور می‌گویند: "می ترسم کار گیرم نیاد..."

من هم به آرامی گفتم: "شما با این مدرک و این سابقه کارت، حتماً شغل خوبی پیدا می کنی. حتی اگر شغل تحصیلی‌ات را هم گیر نیاری، با روزی ۱۲ ساعت مسافرکشی هم می‌تونی توی ایران زندگی کنی و مجبور نباشی خودت رو مکزیکی معرفی کنی!

داریوش سری تکان داد و گفت: "پدر و مادرم آنقدر پیر هستند که نمی‌تونند کمکم کنند، شما کمکم می کنی؟"

در نگاه داریوش چیزی بود که دلم را لرزاند. سرم را پائین انداختم. هنوز حرفی نزده بودم که خاله مریم رو به او کرد و گفت: آقا داریوش، بیا سر میز شام که به قول ایرانی‌ها... مادرزنت خیلی دوستت داره که موقع غذا پیدات شد!

داریوش بی‌اختیار به مادرم نگاه کرد. مادرم به من خندید و من از خجالت سکوت کردم و دیوید ولوکاس شروع به خواندن آواز معروف آمریکایی کردند:

"هیاهیاهو.... هیاهیاهو" و داریوش به من خیره بود!

***

پنج ماه بعد از برگشتنمان به ایران، داریوش هم به کشورش برگشت و یک شب با پدر و مادرش به منزل ما آمدند و مراسم خواستگاری انجام شد و....

***

داریوش تقریباً هفت ماه بیکار بود تا بالاخره در یک شرکت دولتی، شغلی مرتبط با تحصیلاتش پیدا کرد و....

در جشن عروسیمان که خاله‌هایم همراه شوهرانشان به ایران آمده بودند، دیوید جمله‌ای زیبا گفت:

ـ لعنت به بن لادن و رفقاش که در روز ۱۱ سپتامبر مردم بیگناه رو به قتل رساندند اما... اما اگر آن حادثه، فقط یک میوه شیرین داشته باشد، ازدواج مرسده و داریوش است!

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

آمده بود و گفت: "اولاً که اون سه تا شاهد، یکیشون سیگارفروش سر چهارراه بود و رفیق پدره، دو تای دیگه هم از رفقای اصلان بودند که اولش حرف‌های اونا را تائید کردن اما وقتی بهشون گفتم شهادت دروغ شش ماه زندان داره، هر سه نفرشون این نامه رو امضا کردند که در قبال گرفتن پول از اصلان و باباش، قرار شده شهادت دروغ بدهند، در عوض ما هم کاری باهاشون نداشته باشیم! ضمناً کلانتر، بدون اجازه شما رفتم به اون دبیرستان دخترانه اما خانم مدیرشون می‌گفت بابای دختره خودش از خونه تلفن زده و گفته دخترم رو زودتر بفرستید خونه باهاش کار داریم"!

خلاصه که نامردها جوری هماهنگ می کنند که تا دخترشون از کنار نوید که داشته از دانشگاه برمی گشته، رد میشه، سیاه‌بازی راه میندازن و دختره جیغ میکشه و اصلان و باباش سر می‌رسند و... بقیه ماجرا رو هم که خودتان از زبون اون دو تا "شامورتی" و این جوون مظلوم شنیدین!

با شنیدن حرف‌های محسن تردید را کنار گذاشتم و شماره تلفن جواهرفروشی دایی محمود را گرفتم و...

***

ـ حاج محمود آقا من غلط کردم! من اشتباه کردم...

اینها را پدر اصلان می گفت. دایی محمود که همه چیز را از زبان من و محسن شنیده بود، بلافاصله برای نوید وثیقه گذاشت و همین که او را بیرون آورد، از اصلان و پدرش به جرم "اعاده حیثیت"، شکایت کرد!

حالا قرار بود هر دو نفر آنها راهی بازداشتگاه شوند اما پدر اصلان حاضر بود حقوق دو ماه خودش را بابت کسب رضایت بپردازد تا او و پسرش بازداشت نشوند.

اما دایی محمود گفت: "به جای این همه پول، فقط پنج تا مشت ولگدی که به خواهرزاده‌ام زدین باید از من بخورید تا رضایت بدم، قبوله؟"

اصلان گفت قبوله؟ پدرش سر انداخت پائین، دایی محمود به خواهرزاده‌اش نگاه کرد، نوید لبخندی معصومانه زد و دایی محمود تف انداخت توی صورت اصلان و به پدرش گفت:

ـ این آب دهان حق تو بود نامرد...

بعد هم رضایت داد. اصلان و پدرش با عجله از کلانتری خارج شدند و دایی محمود به نوید گفت: "این تجربه باشه تا بعد از این هر چی برات اتفاق افتاد به من بگی. تو داماد منی!"

نوید و دائیش مشغول تشکر بودند که محسن و استوار با یک جعبه شیرینی وارد اتاق شدند. محسن گفت: "اینم به سلامتی آقا داماد"! دایی و نوید خندیدند. من نگاهی به مرد غریبه‌ای انداختم که دست بر گردن محسن داشت، به استوار نگاه کردم و با خنده او فهمیدم محسن هم با شوهر خاله‌اش آشتی کرده...

پرسش و پاسخ

چقدر طول می‌کشد تا غذا از بدن دفع شود؟

این مدت از فردی به فرد دیگر متفاوت است حتی در افراد سالمی که رژیم غذایی یکسانی دارند. اگر چه محتوای معده‌ی مردها سریع‌تر از خانم‌ها به روده کوچک می‌رسد، زمان تخلیه نهایی تقریباً یکی است و بین ۱۲ تا ۵۰ ساعت کاملاً طبیعی است. جالب است بدانید طول روده‌ی حیواناتی که گوشت فاسد می‌خورند، کوتاه‌تر است تا مواد فاسد زودتر دفع شوند به همین دلیل است که برای مثال لاشخورها با خوردن لاشه‌هایی که بسیار فاسد شده‌اند، بیمار نمی‌شوند.

آیا می‌توان صدای گوشخراش را به انرژی مفید تبدیل کرد؟

با اینکه سر و صدای ناشی از ترافیک، یک صدای تقریباً کر کننده و بسیار بلند است، یک منبع ضعیف انرژی به حساب می‌آید. حتی صدای ۱۰۰ دسی‌بل که ناشی از حرکت یک کامیون است می‌تواند یک صدم وات در هر متر مربع نیرو تولید می کند. اگر بخواهیم مقایسه کنیم، انرژی حاصل از نور خورشید، ده‌ها هزار بار متراکم‌تر است. انسان آموخته از هر حرکتی انرژی بگیرد حتی برای ساحل دریاها بالشتکی‌هایی طراحی کرده‌اند که با حرکات نرم امواج تکان می‌خورند و این حرکت‌ها دینام‌های ساده‌ای را به حرکت در می‌آورد و از آن برق تولید می‌شود.

چرا هنگام تصادف همه چیز کند اتفاق می‌افتد؟

چون تخمین ما از زمانی که گذشته به این بستگی دارد که چقدر از آن اتفاق یا حادثه را به خاطر می‌آوریم. بررسی‌های زیادی در این مورد انجام شده است. دانشمندان در یک بررسی، از گروهی داوطلب خواستند از یک تور به ارتفاع ۵۰ متر پرت شوند. مدت زمان سقوط آزاد این افراد سه ثانیه بود اما آنها می گفتند احساس می کردند حرکتشان کند بوده و افتادن، بین سه تا شش ثانیه طول کشیده است. برای پی بردن به اینکه آیا آنها واقعاً وقایع را آرام‌تر تجربه کردند، یک ساعت مچی به دستشان بسته شد که عقربه‌های آن به طور تصادفی می‌چرخید و حرکت عقربه‌ها آنقدر سریع بود که داوطلبان نمی‌توانستند با دقت آن را ببینند. هنگام افتادن، آنها نمی‌توانستند خیلی واضح عددها را ببینند و این یعنی، زمان حقیقتاً کند و یا کشدار نمی‌شد. بلکه آنها فقط حادثه را آن طور که اتفاق افتاده بود به خاطر می‌آوردند. بنا به گفته‌ی دانشمندان، شاید این به بخشی از مغز به نام "آمیگدالا" ربط داشته باشد. این بخشِ مغز در ترس انسان نقش دارد و بسیار فعال است و بر خاطراتی که ساخته و پرداخته می‌شوند، تاثیر می گذارد.

برای کشتن پشه، شمشیر لازم نیست
مثل آذربایجانی

زیر نظر: علی کیانی موحد

جواد نکونام
منتظر روز دادگاه هستم

اختلافات جواد نکونام با امیر قلعه‌نویی که در میانه‌های فصل گذشته به جدایی این بازیکن از استقلال منجر شد، پس از مصاحبه دو طرف علیه یکدیگر در حال تبدیل شدن به یک جنگ رسانه‌ای است.

کاپیتان تیم ملی ایران که در آستانه بازگشت به اوساسونا قرار دارد در واکنش به صحبت‌های جدید قلعه‌نویی گفت که چرا سرمربی استقلال از یک دلال منشوری که در کنار اوست اعلام برائت نمی‌کند. کاپیتان تیم ملی ایران در گفت‌وگویی ضمن تسلیت به مناسبت درگذشت ناصر احمدپور و حسین معدنی، در پاسخ به اظهارات امیر قلعه‌نویی که در نشست خبری پیش از بازی استقلال مقابل راه آهن انجام شد، گوشه‌های جدیدتری از ناراحتی خود از سرمربی آبی‌ها و دلایل اختلافاتش با او را باز کرد.



امیر قلعه‌نویی قبل از بازی با راه آهن مصاحبه‌ای انجام داد و پاسخ بخشی از حرف‌های شما را داد. آیا علاقه‌ای دارید که به حرف‌هایش پاسخ دهید. او گفت اگر شما را می‌خواست و در استقلال می‌ماندید مرد بود و آدم خوبی....

خیلی جالب است که در دو فصلی که در استقلال بودم و البته یکی به انتها نرسید، ایشان یک بار هم نگفتند تو را نمی‌خواهم و این اولین باری است که چنین چیزهایی می‌شنوم. پس معلوم است در آن زمان اندازه خود را می‌دانستند. من علاقه‌ای به پاسخ دادن به حرف‌های ایشان نداشتم ولی از این به بعد جواب می‌دهم تا خیلی چیزها معلوم شود. اول اینکه من هنوز هم می‌گویم به خاطر این آقا به استقلال آمدم و این موضوع را منکر نمی‌شوم و دلیل آن درخواست‌هایی بود که شما داشتید. حتماً یادتان هست چند بار به من زنگ زدید که به استقلال بیا. آن موقع زیاد شما را نمی‌شناختم و با مرور زمان این مسایل را فهمیدم، فقط شنیده بودم که شما نام خوبی در این فوتبال دارید.

قلعهَ نویی گفته که حرف‌های شما برایشان ارزش ندارد.

ایشان که همیشه می‌گفتند من جواب شاگردهایم را نمی‌دهم، ولی دیدید در مقابل حرف‌هایی که می‌گفت ارزش ندارد، چقدر واکنش نشان داد. دو مصاحبه کرد و در دومین مصاحبه به جای حرف زدن درباره بازی راه آهن و استقلال، بیشتر زمان کنفرانس درباره مصاحبه من حرف زد. با توجه به این اتفاقات می‌توانم بگویم یکی از نکات تاریک فوتبال من این است که یکسال و نیم شاگرد شما در استقلال بودم و خیلی دیر این مسایل را فهمیدم. بنده افتخارم این است که شاگردی امثال شاهرخی، فرکی، ذوالفقارنسب، پرویز ابوطالب، یاوری، ابراهیم قاسمپور و... را کرده‌ام نه شما! البته شما حق دارید در مورد من زیاد حرف بزنید چون مقابل آدم بزرگتر از خود قرار گرفته‌اید. شما که در دوران بازیگری‌تان به اندازه شماره پیراهن من هم افتخار کسب نکرده‌اید!

او گفته که نباید نکونام در این مقطع حرف می‌زد .

می‌گویید نکونام نباید در این مقطع حرف می‌زد. وقتی استقلال قهرمان شد مصاحبه کردم و گفتید نباید الان حرف می‌زد! وسط فصل حرف می‌زنیم دوباره می‌گویید نباید الان حرف می‌زد! شما که می‌گویید حرف‌هایتان را همان موقع بزنید، یادتان هست یکی از بازیکنان از نحوه تمریناتتان ایراد گرفت و با او چه رفتاری کردید؟! برای او چه اتفاقی افتاد؟! چطور شما هر وقت دوست دارید مصاحبه می‌کنید و حرف می‌زنید ولی اگر من حرف بزنم ایراد دارد، اینقدر با مردم بازی نکنید.

قلعه نویی ظاهرا از عملکرد شما در استقلال رضایت نداشته است.

اولاً ایشان در حد و اندازه من نیست که در مورد من حرف فنی بزنند. تاریخ من در این فوتبال مشخص است ولی در مورد شما حرف بسیار است. اگر من بد بودم چرا گفتید نکونام بهترین بازیکن آسیاست و حقش را در مراسم بهترین‌های آسیا خورده‌اند؟! من را در نیم فصل اول به خاطر اینکه آماده نبودم بازی دادید، ضعیف ظاهر شدم ولی در نیم فصل دوم به گفته خودتان در آن مقطع، یکی از بهترین‌های تیم بودم. اصلاً اگر بد بودم چرا شما همیشه من را ثابت بازی می‌دادید؟

شما در مصاحبه‌تان مدام از نقش پررنگ یک فرد گفتید و انتقاد اصلی‌تان به حضور او در کنار این مربی بود. شما منتظر واکنش قلعه‌نویی به این سوال بودید؟

حرف من با آقایان همین است. شما دو، سه تا مصاحبه کرده‌اید ولی هنوز نسبت به اقدام‌های دلال منشوری اعلام برائت نکرده‌اید. آیا این کارهایی که کرده را قبول دارید یا ندارید؟ بحث من اصلاً ماندن یا نماندن خودم در استقلال نبوده، چون خودتان می‌دانید که ادامه همکاری ما بعد از چنین ماجراهایی امکانپذیر نبود. حرف من این است که شما خبر داشتید دلال منشوری چه کار می‌کند یا نه؟ برای شما بد است که نزدیکترین افراد به شما این کارها را می‌کنند و خودتان متوجه نیستید. البته ایمان موسوی در مصاحبه‌اش گفت که شما می‌دانستید و واقعاً برای من سوال است که اگر می‌دانستید برخوردی کردید یا نه؟

البته قلعه‌نوعی گفته که باید در دادگاه حاضر شوید.

بله، من مشکلی با این موضوع ندارم. امیدوارم حداقل این اتفاق بیفتد تا مشخص شود چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ. من هم مدارکی دارم و آدم‌هایی هستند که شهادت بدهند. یادتان رفته به خود من چه حرف‌هایی درباره رسیدن به تیم ملی زدید؟! هم خودتان هم دلال منشوری!

قلعه نویی معتقد است بیشترین خدمت را با حضور بازیکنان استقلالی به تیم ملی کرده‌اند .

اولا که دست آقای فتح‌الله‌زاده درد نکند که این بازیکنان را در استقلال دور هم جمع کرد. حداقل جواب زحمت‌های ایشان را می‌دادید. شما گفتید که با فتح‌الله‌زاده آمده‌اید و با او می‌روید، اما چه شد؟ این همه بازیکن برایتان به خدمت گرفت. تیم در لیگ پنجم شد و به جای اینکه مربی عوض شود، مدیر عامل عوض شد، چرا؟ چون با ترفند جوانگرایی در استقلال ماندید. از رتبه استقلال در دنیا گفتید واز نقش خودتان. این که کار بازیکنان بود نه شما، وگرنه همه می‌دانند که شما حرف فنی زیادی برای



گفتن ندارید. پس نمی‌توانید ادعایی هم داشته باشید و بهتر است دست از حرف‌های عامه‌پسند بردارید. خودتان هم می‌دانید تمرینات‌تان تکراری است و حرف زیادی برای گفتن ندارید.

او در بخشی از مصاحبه گفته بود که به توصیه مربیان تیم ملی در بازی با پیکان شما را به زمین نفرستاد؛ همان مسابقه بعد از بازی لبنان که سه گل زدید.

شما با بازی دادنِ بازیکن مصدوم در کار تیم ملی گذاشتید. الان توصیه‌پذیر شده‌اید که گفتند به نکونام بازی ندهید و بازی ندادید؟ چطور وقتی من اول فصل اصلاً آماده نبودم تا رسیدم بازی‌ام دادید تا خراب شوم؟ شما اگر توصیه‌پذیر بودید، یک بازیکن معروف تیم ملی را دو بازی با پای مصدوم به زور در استقلال بازی نمی‌دادید که تا مرز نابودی پیش برود. شما حامی تیم ملی بوده‌اید؟! همه جواب این سوال را می‌دانند. چطور الان می‌گویید توصیه‌ها را پذیرفتید! شما در کار تیم ملی نگذارید، نمی‌خواهد حمایت کنید!

قلعه‌نویی اعتقاد دارد شما یک سال و نیم در استقلال بازی کرده و اندازه ۱۵ سال مصاحبه کرده‌اید.

می‌گویید من یک سال و نیم در استقلال بوده‌ام. این حرف درست است ولی همه می‌دانند من اهل مصاحبه نیستم. اگر هم مصاحبه کردم باید این کار را انجام می‌دادم که امثال شما کمتر صحبت کنید. یک سال و نیم در استقلال بودم و اتفاقاتی دیدم که در ۱۵ سال فوتبال هیچوقت ندیده بودم. از طرفی من مثل شما نیستم که هر دوربینی را ببینم، سریعا بدوم جلو و مصاحبه کنم. شما خودتان هر وقت از استقلال رفتید، صحبت نکردید؟! سکوها را آرام کردید؟! هنوز مردم یادشان نرفته بعد از داربی ۳ بر ۲ مصاحبه کردید و گفتید سه گل زاید به من ربطی ندارد. اصفهان رفتید چند تا بازیکن با خودتان بردید که استقلال تضعیف شود؟ در تبریز بعد از باخت مقابل استقلال چه کردید؟ در کرمان چطور؟ مردم این چیزها را فراموش نکرده‌اند.

قلعه نویی گفت که در برنامه ۹۰ علیه فتح‌الله‌زاده صحبت کردی. ماجرا همان ماجرای صدور رضایتنامه‌تان در دو دقیقه بود، درست است؟

نمی‌دانم چرا توپ را به زمین فتح‌الله زاده می‌اندازند؟ خودتان می‌دانید مشکل من با خودتان بود، پس پشت فتح‌الله‌زاده سنگر نگیرید. یادتان هست چشم در چشم شما نگاه کردم و گفتم مشکل من با شخص شماست؟ چند شاهد هم بودند پس نگویید مشکل من با فرد دیگری بود. خیلی جالب است در مصاحبه‌تان حرف‌هایی می‌زنید که مردم هم تعجب می‌کنند. مثلاً نگران هستید که یک روزنامه (خبر) و یک برنامه (۹۰) علیه شماست ولی از دوستانی که همسو با شما هستند و مدام علیه کسانی که با شما نیستند، مطلب می‌نویسند و کم هم نیستند حرف نمی‌زنید.



افشارزاده در گفت‌وگو با ایسنا اشاره کرده بود که بهتر بود شما حرمت قلعه‌نویی را حفظ می‌کردید.

افشارزاده یکی از بهترین مدیران ورزشی کشور بوده است و من برای او احترام زیادی قائلم. من پیش از این با افشارزاده تلفنی صحبت کرده‌ام. او مدیر قوی و کارآمدی است و امیدوارم که اجازه دهند در استقلال در کارش موفق باشد.

مظنون اصلی سرقت پرونده پزشکی شوماخر خودکشی کرد

مردی که به اتهام دزدی پرونده پزشکی میشائیل شوماخر، قهرمان مسابقات اتومبیل‌رانی بازداشت شده بود، در زندان خودکشی کرد. این مرد که کارمند یک شرکت هوایی امدادرسانی در سوئیس بوده، در پی فروش این اسناد به رسانه‌ها بود.

مأموران زندانی در سوئیس جنازه مردی را که به اتهام دزدی اسناد پزشکی میشائیل شوماخر، قهرمان مسابقات اتومبیل‌رانی فرمول یک بازداشت شده بود در سلول او پیدا کردند. این مرد روز سه‌شنبه (۵اوت / ۱۴ مرداد) به اتهام "نقض رازداری حرفه‌ای" به‌طور موقت بازداشت شده بود.

دادستان زوریخ نیز ضمن تأیید خبر مرگ این مرد، احتمال دخالت فرد دیگری در پرونده دزدی اسناد پزشکی میشائیل شوماخر را منتفی دانست.

پلیس سوئیس دلیل مرگ فرد بازداشت‌شده را خودکشی اعلام کرده است. این فرد یکی از کارمندان رده‌بالای یک شرکت سوئیسی امدادرسانی هوایی بوده‌است. او متهم بود که بخشی از مدارک پرونده پزشکی میشائیل شوماخر را که در هنگام اسکی دچار سانحه شد، برای فروش به تعدادی از رسانه‌های سوئیس، فرانسه و آلمان پیشنهاد کرده‌است. این اسناد، مشتمل بر ۱۱ تا ۱۲ صفحه گزارش پزشکی، با ایمیل به رسانه‌ها فرستاده شده بود. فرستنده این اسناد خواستار دریافت حدود ۵۰هزار یورو برای ارائه تمام سندها شده بود. خانواده میشائیل شوماخر در پی این ماجرا به پلیس شکایت کرد. پلیس فرانسه هم پس از پیدا کردن آی‌پی کامپیوتری که این اسناد از آنها ایمیل شده بود، به یک شرکت هلی کوپترهای امدادرسانی در زوریخ رسید.

این شرکت اما هرگونه دخالت در این ماجرا را به شدت رد کرد. اما پلیس فرانسه و سوئیس در ادامه تحقیقات خود به این فرد مظنون رسید و او را بدون اطلاع افکار عمومی روز سه‌شنبه (۵اوت / ۱۴ مرداد) بازداشت کرد.

به نوشته روزنامه آلمانی "بیلد"، خانواده میشائیل شوماخر نیز تا ظهر روز چهارشنبه (۶اوت / ۱۵ مرداد) از بازداشت این فرد اطلاعی نداشتند. زابینه کهلم، مدیر برنامه‌های میشائیل شوماخر، به این روزنامه گفته که از شنیدن این خبر "حیرت‌زده و عمیقا شوکه" شده‌است. شوماخر دو ماه پیش، میانه ماه ژوئن، از کلینیک دانشگاه گرونوبل فرانسه به بیمارستان لاوزانا در سوئیس منتقل شد. او که هفت بار قهرمان مسابقات اتومبیل‌رانی فرمول یک جهان شده، روز ۱۶ ژوئن ۲۰۱۴ پس از گذشت ۵ ماه و نیم از کما خارج شد و دوره طولانی توانبخشی را آغاز کرد.



آنچه می خورید باعث زخم معده نمی شود، بلکه آنچه شما را می خورد موجب پیدایش این زخم است.
• دکتر فوتتاکو



در ایران با مشکل دویدیم

محمد رضائیان
خبرنگار اطلاعات هفتگی شاهرود

سوایبا محد نصیر دونده زن مالزیایی پس از عبور از کشورهای چین، قزاقستان، ازبکستان و ترکمنستان وارد ایران شد تا پس از عبور از کشور ما تا ایتالیا ادامه مسیر دهد. شاهرود محل اقامت وی و همراهانشان بود و با معرفی یکی از همکاران، سفارت مالزی با من تماس گرفت و قرار ما در هتل پارامیدا گذاشته شد تا با وی گفتگویی داشته باشیم. ساعت ۲۳ همزمان با وی وارد هتل شدم با خانم سوایبا (دونده)، خانم روزاینی (مدیر تیم) و خانم روحانی (مربی) به گفت و گو نشستم. ضمن تشکر از آقای حسین شیخ لو مترجم گروه ماحصل این گفتگو را می خوانید.

از خانم روزاینی در باره چگونگی هماهنگی این سفر پرسیدیم و وی گفت: ما قبل از ورود به هر کشوری از طریق سفارت مالزی اقدامات لازم و هماهنگی مورد نظر را انجام می دهیم تا دچار مشکلی نشویم. در ایران هم همین کار صورت گرفت و از زمان ورود مشکلی نداشتیم. ولی طبق دستورالعمل های موجود ما برای دونده امان در زمان دویدن تقاضای اسکورت کردیم که پلیس ایران در این زمینه همکاری نکرد و برای همین خانم سوایبا نتوانستند این مسیر را بدوند لذا تلاش داریم این اتفاق در ایران روی دهد و ایشان بتوانند چند کیلومتری را بدوند. البته ما در این زمینه مشکلی نداریم و چون هر کشوری قوانین خاص خود را دارد به آن احترام می گذاریم.

در کشورهای دیگر وضعیت چگونه بود؟

خانم روزاینی جواب داد: سفر ما از چین آغاز گردید و ما در چین و قزاقستان و ازبکستان در محدوده شهری به هنگام دویدن خانم سوایبا اسکورت داشتیم. در ترکمنستان نیز در هر دو محدوده شهری و برون شهری اسکورت داشتیم. خانم سوایبا دونده مالزیایی در پاسخ به این سوال که این سفر با چه هدفی آغاز شده است گفت: من برای یک موسسه خیریه و برای کمک به کسانی که به خاطر مشکلات بدنی نمی توانند ورزش کنند این کار را انجام می دهم و در طول مسیر کمک های مالی را جمع آوری می کنم و تحویل سازمان خیریه می دهم. ضمن اینکه در کنار آن با به دست آوردن رکوردهای جدید برای کشورم نام کشورم را نیز در جهان مطرح کنم.

به او می گویم در ایران هیچ وقت سن یک خانم را نمی توانید بدانید ولی شما می توانید بگوئید چند سال دارید؟

وی می خندد و می گوید من متولد ۱۹۷۳ هستم.

خانم سوایبا می گوید: من ورزشکار ملی مالزی می باشم و تا کنون ده رکورد بر جای گذاشته ام و این سفر یازدهمین رکورد من خواهد بود. من در سال ۲۰۰۲ در بلندترین ساختمان نیویورک از اول برج تا آخر آن را دویده ام. در سال ۲۰۰۳ در بین ۱۲ هزار دونده زن در میلان ایتالیا رتبه ۶۲ را به دست آوردم. در سال ۲۰۱۰ در صحرای کشور مصر ۱۱۱۱ کیلومتر را در عرض ۳۲ روز دویدم که نامم در کتاب گینس مالزی ثبت شده است.

وی در باره مردم ایران می گوید: من برای اولین بار وارد ایران شده ام ولی از مردم این کشور خیلی راضی هستم. این کشور یک کشور اسلامی است و ما در آن بسیار راحت تر هستیم و برای یک دیگر احترام قائل می شویم. امروز وقتی برای ناهار در یک شهر توقف کرده بودیم دانش آموزان زیادی دور ما جمع شده بودند و اظهار لطف می کردند و برخورد خیلی مناسبی داشتند. هر چند دوست داشتم در ایران هم اسپانسر داشتم و از همه مهمتر میتوانستم در این کشور با چند خانم بدوم که امیدوارم این اتفاق در تهران روی دهد. (بر اساس اخبار ایشان در تهران بالاخره مسیر کوتاهی را دویدند) وی می گوید: در طول سفر ۱۲ سفارت مالزی در کشورهای مختلف از جمله در ایران من را یاری می کنند. در چین نهادها و مردم از من حمایت کردند در قزاقستان مردم منتظر ورود من بودند و با من دویدند.

از وی می پرسم چرا سفر خود را از چین آغاز کردید و وی در جواب می گوید:

من مایل بودم مسیر مارکوپولو را طی کنم لذا از نقطه پایان سفر مارکوپولو سفر خود را آغاز نمودم. این سفر از ۳ می آغاز گردیده و در ۳ ژوئن در ونیز ایتالیا پایان می یابد. من روزی ۵۰ کیلومتر خواهم دوید و کل مسیر طی شده ۳۳۳۳ کیلومتر خواهد بود. ضمناً همسر نخست وزیر مالزی در ونیز ایتالیا به استقبال من خواهند آمد. خانم سوایبا در ادامه می گوید: ما برای این سفر یک مستند ۱۳ قسمتی تهیه خواهیم کرد که در تلویزیون های بین المللی نمایش داده خواهد شد و یک کتاب نیز خواهم نوشت که سال آینده چاپ می شود.

وی شعار خود را یک جهان، یک امید معرفی کرد و افزود: من با دویدن می خواهم دنیای بهتری داشته باشیم.

خانم سیتی روحانی مربی خانم سوایبا نیز می گوید: من ۲۰ سال است که سوایبا را می شناسم و با وی دوست هستم و به عنوان مربی در کنار او قرار دارم. من مربی سابق ارتش مالزی هستم و خان سوایبا نیز جزو نیروی هوایی سلطنتی مالزی بودند. وی می افزاید: ما برای این سفر ۹ ماه تمرینات کامل داشتیم و روی فیزیک بدنی و رژیم غذایی وی کار می کردیم. برای بهتر شدن فیزیک بدنی خانم سوایبا مهمترین اقدامات تمرینات مستمر، حضور در باشگاه و شنا بود که انجام می شد.

از وی می پرسم با همان جدیت نظامی ایشان را تمرین می دادید؟

می خندد و می گوید: نه اصلاً. فقط به شکل ورزشی. خانم سوایبا و روزاینی در آخر از اینکه به عنوان خبرنگار منتظر آنها بودیم و این مصاحبه را انجام دادیم تشکر می کنند و می گویند از اینکه اهداف سفرشان در ایران هم منتشر خواهد شد خوشحالند.

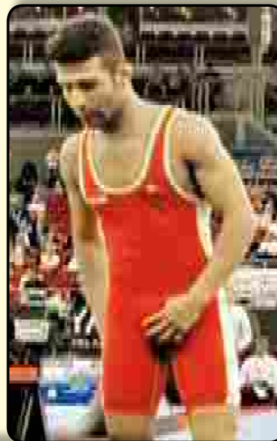
در آخر لازم می دانم از مترجم خوب گروه آقای حسین شیخ لو که با صبر و حوصله کار ترجمه را انجام دادند و از جوهیری مسئول امنیتی گروه و عیضر مسئول ثبت وقایع سفر تشکر کنم.

اتفاقی عجیب در مسابقات شطرنج

مسابقات سراسری آزاد شطرنج کشور و انتخابی تیم ملی در هتل ثامن مشهد و با حضور ۳۳۴ شطرنج باز در رده های نونهالان، نوجوانان، جوانان و بزرگسالان برگزار شد؛ این مسابقات از ۱۲ مرداد ماه آغاز شده است و تا ۱۹ مرداد ماه ادامه داشت، اما در روز سوم این مسابقات اتفاق عجیبی رخ داد و کار به درگیری کشید. عصر روز سوم این مسابقات یکی از شرکت کنندگان که به گفته شاهدان وضعیت روحی مناسبی نداشت پس از اینکه مقابل حریفش شکست خورد با مسئولان برگزاری رقابت ها درگیر شد و قصد بر هم زدن مسابقات را داشت. مسئولان از وی خواستند تا محل برگزاری بازی ها را ترک کند، اما وی حاضر به انجام این کار نمی شد تا اینکه مسئولان با پلیس تماس گرفتند و پنج مامور نیروی انتظامی به محل مسابقات آمدند، اما شطرنج باز ۳۲ ساله با یکی از آنها هم درگیر می شود و به ماموران فحاشی می کند. ماموران هم برای اینکه بتوانند با وی برخورد کنند از اسپری اشک آور فلفل استفاده کردند که این کار موجب شد تا ۱۵ نفر از افرادی که در آن حوالی بودند دچار حالت تهوع شوند. این ماجرا موجب شد تا مسابقات در روز سوم نیمه کاره رها شود و خانواده ها، فرزندانشان را از محل برگزاری مسابقات خارج کنند. فرد مذکور را هم با وانت به کلانتری بردند!



فرش زیر پایم را می‌فروشم تا قهرمان المپیک شوم



حسن رحیمی، ستاره تیم ملی کشتی آزاد ایران با انتقاد از مسئولان ورزش گفت: "از مسابقه‌های جهانی با مدال طلا برگشتم اما یک دسته گل هم به من ندادند. واقعاً بودجه ورزش کشور کجا خرج می‌شود؟ "
حسن رحیمی از امیدهای اصلی ایران برای کسب مدال طلا در المپیک ۲۰۱۶ می گوید: "شش ماه است پدر و مادرم را ندیده‌ام. هزار جور سختی می کشیم اما دیگر بحث‌های مالی و بی توجهی را کنار می گذارم و شده فرش زیر پای خود را می‌فروشم تا در جهت آمادگی‌ام خرج کنم. اگر مسئولان حق مان را بدهند می توانم تا دو المپیک دیگر کشتی بگیرم. ولی با این شرایط دیگر انگیزه‌ای ندارم و پس از المپیک از کشتی می‌روم. متاسفانه در حال حاضر هیچ حقوقی در اردو دریافت نمی کنیم. دو سال است از مسابقه‌های جهانی آمده‌ام اما تا کنون یک ریال هم نگرفته‌ام. حتی سکه‌های قهرمانی آسیا را نیز به رغم قول مسئولان نگرفته‌ایم. دلمان به همین چیزها خوش است اما متاسفانه مسئولان قول‌های زیادی می‌دهند و کسی پای کار نیست ."
عضو تیم ملی برای حضور در مسابقات جهانی ۲۰۱۴ ازبکستان افزود: "حتی در تغذیه هم دچار مشکل هستیم هر چند از سال گذشته که برای مسابقه‌های جهانی برنج خالی می خوردیم بهتر شده! وزیر ورزش گفته "کشتی گیران با عشق روی تشک می روند. اگر به آن‌ها توجه هم نشود کار خودشان را می کنند و نتایج خوبی می گیرند" علت این حرف این است که خیالشان از نتیجه گیری ما راحت است. از بدبختی ماست که هر چقدر هم به ما بی توجه بوده‌اند، باز ما نتایج خوبی گرفته‌ایم."
حسن رحیمی با اشاره به هزینه‌های هنگفت دولت در ورزش فوتبال گفت: "فوتبالیست‌های ما چه کار خاصی کرده‌اند که این همه پاداش می گیرند؟ کشتی، وزنه برداری و تکواندو که با مدال‌هایشان آبروی ورزش ایران را خریده‌اند همیشه مظلوم هستند و هر کسی راحت به ما بی احترامی می کند و حق ما را نمی دهند، بعد هم می گویند بضاعتمان در همین حد است."
حسن رحیمی که در اردوی تیم ملی به سر می برد، گفت: "می توانم طلای المپیک را هم کسب کنم اما دیگر از این بی توجهی‌ها خسته شدم و می گویم ولش کن. تا کی صبح و شب سختی‌ها را تحمل کنم. گودرزی اوایل کارش فقط یک بار به ما سر زد و دیگر خداحافظ! چند روز پیش من، کمیل قاسمی و رضا یزدانی را برای دیدار رئیس جمهور با ورزشکاران دعوت کردند. من می‌دانم مسئولان با این گونه کارها فقط می‌خواهند پز بدهند ."آقای رحیمی گفته است: "الان نزدیک بازی‌های آسیایی هستیم و چون به مدال کشتی گیران نیاز دارند یواش یواش می آیند. کشتی از اسمش پیداست، اگر نکشی تو را می کشند. چند روز پیش یک فوتبالیست، یک میلیارد و ۴۰۰ میلیون برای یک سال گرفت. خدا به آن‌ها بیشتر بدهد اما او کجا و من حسن رحیمی کجا که پدرم در می آید تا یک مدال بگیرم و پرچم ایران را بالا ببرم. ما محتاج کسی نیستیم اما فقط حقمان را می خواهیم."

تأسف مسی از کشته شدن کودکان غزه

رژیم صهیونیستی حدود یک ماه پیش حملات وحشیانه‌ای را به نوار غزه آغاز کرد که در نتیجه آن تعداد زیادی از مردم بی گناه فلسطین از جمله کودکان کشته و آواره شدند. "لیونل مسی" که سفیر حسن نیت سازمان ملل برای کودکان محسوب می شود، حملات رژیم صهیونیستی به این منطقه را محکوم کرد. ستاره بارسلونا در صفحه شخصی خود در فیسبوک نوشت: وقتی تصاویر کودکان فلسطینی را هر روز می دیدم خیلی ناراحت می‌شدم. لیونل مسی در صفحه شخصی خود به دو زبان عربی و انگلیسی نوشت: به عنوان پدر و سفیر حسن نیت سازمان ملل از کشته شدن کودکان در نوار غزه به شدت ناراحت شدم. این جنگ باعث شده است کودکان زیادی کشته شوند و هزاران کودک دیگر نیز زخمی و آواره شوند. بچه‌ها مسئول این جنگ نیستند و آن‌ها دارند بیشترین تاوان را می دهند. این چرخه بی معنی خشونت باید هر چه سریع‌تر متوقف شود. برخی رسانه‌ها در روزهای گذشته از کمک لیونل مسی به رژیم صهیونیستی خبر داده بودند؛ خبری که به هیچ وجه از سوی این بازیکن تایید نشد.



خبرهایی از ورزش در ارتش

یادواره شادروان طاهری

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران بمنظور گرامیداشت یاد و خاطره مربی فقید خود اقدام به برگزاری یک بازی دوستانه با تیم آرارات تهران کرد.
به گزارش روابط عمومی این سازمان بازیکنان دو تیم برای ادای احترام به مرحوم ناوبان یکم رضا طاهری مربی تازه از دست رفته تیم شهدای ستاد ارتش، پس از یک دقیقه سکوت و قرائت فاتحه بازی را آغاز کردند.
نیمه اول بازی با گل دقیقه ۳۰ با نتیجه یک بر صفر به سود تیم آرارات به پایان میرسد.
در دقیقه ۷۰ هافبک تیم ستاد مشترک ارتش با پاس خود تک مهاجم ستاد را در موقعیت گل قرار داد و او نیز به خوبی توپ را به گل تبدیل کرد.
در دقیقه ۸۵ هافبک جلو زن تیم آرارات از شلوغی جلوی دروازه بهترین استفاده را کرد و توپ سردر گم را به گل تبدیل کرد و در پایان، بازی با نتیجه ۲ بر ۱ به نفع آرارات به پایان رسید.

رقابتهای نونهالان

در ادامه رقابتهای فوتبال نونهالان دسته یک باشگاههای تهران حوزه شمالغرب تیم فوتبال نونهالان شهدای ستاد ارتش در پنجمین دیدار خود با تیم



استقلال ۹۰ روبرو و با تساوی ۳-۳ به کار خود پایان داد گل‌های تیم شهدای ارتش توسط محمد جلالوند، امیر محمد عبداله زاده و شایان اسدی به ثمر رسید.
تیم شهدای ارتش با توجه به تساوی این بازی همچنان با ۱۲ امتیاز صدر جدول گروه را به خود اختصاص داده است.

رقابت‌های جام پیشکسوتان

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران همزمان با ماه مبارک رمضان اقدام به برگزاری رقابتهای فوتسال قهرمانی ارتش با حضور تیمهای منتخب یگانهای تابعه خود در تهران کرد. در این رقابتها که با شرکت تیم‌های نیروی زمینی، نیروی هوایی، نیروی دریایی، پدافند، ستاد مشترک، ساحفاجا و در محل مجموعه ورزشی ستاد مشترک ارتش برگزار شد تیم نیروی زمینی با شکست ۳-۴ رقیب دیرینه خود (نیروی هوایی) به مقام قهرمانی این دوره از مسابقات دست یافت و تیمهای نیروی هوایی و ستاد مشترک به ترتیب عناوین دوم و سوم را بدست آوردند. مراسم اختتامیه این مسابقات که با حضور امیر سرتیپ دوم علی مجد آرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش، سرهنگ حسن پور مدیر تربیت بدنی نیروی زمینی و جمعی از مسئولین، پیشکسوتان و ورزشکاران برگزار شد از تیمها و بازیکنان برتر با اهدای کاپ قهرمانی و جایزه تجلیل شد.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

گندم جان، خدا را شاکریم که در گرمترین ماه سال زیباترین گل جهان را به ما هدیه دادی ۴ مرداد، اولین سال تولدت مبارک

عمه افسانه و پسر عمه‌ات امیرعباس کریمی - کرمانشاه

ای تنهاترین دلیل بودنمان، ای تنها دلیل زیستنمان‌ای تنها پناهگاه لحظه‌های دلتنگیمان.‌ای امید زندگیمان مجید جان صادقانه و عاشقانه دوستت داریم ۲۵ مرداد تولدت مبارک **پسرت ابوالفضل و همسرت مهین - گچساران**

ویدا جان، نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی! که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی، ۱۸ مرداد سالروز میلادت مبارک

داداش کیوان حیدرپور (اهواز)

همسر عزیزم، زهرا جان، ۸ مرداد نهمین ماه تپیدن قلبهایمان به عشق هم مبارک **همسرت مهدی سرپرست ـ تهران**

جناب آقای دکتر ساسان پورجانی، از تمام زحمات شما بزرگوار در تمام این سالها صادقانه تشکر می کنم امیدوارم همیشه سلامت و موفق باشی

آبنوس ـ تهران

سبیچه جان، ۱۸ مرداد وجودت آرامبخش قلبم و چشمانت آرامش وجودم و عشقت دلیل نفسهایم است، قدم گذاشتنت را به این دنیای جدید، تبریک می گویم

آبجیهایت راضیه، فرشته، محدثه آل‌احمدی ـ چهار محال و بختیاری

سبیچه جان، هجده مرداد روز میلادت زیباترین تاریخ زندگیم، تا ابد در ذهنم خواهد ماند تا بگویم به ماندگاری ستارگان آسمان سوگند که دوستت داریم، تولدت مبارک **داداش‌هایت جواد، هادی، اهورا کریمی ـ اصفهان**

سبیچه جان عزیز، آهنگ صدایت با به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است، تولدت مبارک

پدر و مادرت رمضان و نازگل ـ اصفهان

دختر عزیزتر از جانم، هانیه، روز تولد تو، در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، فقط در قلب کسانی که به آنها عشق می‌ورزیم ثبت می‌شود ۱۸ مرداد سالروز تولدت مبارک **باباهادی و مامان نرمین صادقی ـ شهرقدس**

هستی جان، صمیمانه سالروز تولدت را تبریک می گویم و از خداوند منان برایت عمر طولانی و باعزت و لحظات شادی آرزو می کنم **منصور نجفیان ـ کرج**

شهره جان، نوزده مرداد روز شکفتنت را که همچون فصل گرما، گرمابخش زندگی ما شدی، تبریک و مبارک باد می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادر و برادرت افشین ملیانی ـ فریدون شهر اصفهان

علیرضا جان! دنیا را شاد و شادی را دنیا دنیا برایت آرزومندیم، ۱۶ مرداد سالروز تولدت مبارک **خانواده عبدی نژاد از شریف آباد پاکدشت**

عفت جان، همسر مهربانم، ۲۲ مرداد سالروز تولدت را با اهدای هزاران شاخه گل رز و نرگس تبریک می گوییم

همسرت مسعود نغمه سنج و فرزندان و عروسان ـ لار فارس

خواهر عزیزم، زهره جان، قدم نورسیده‌تان را به شما و همسر گرامیت تبریک می گویم، امیدوارم همیشه موفق باشی خواهرت زهرا

خاله مهربان و عزیزم، تولد کوچولویتان را به شما و شوهر خاله عزیزم تبریک می گوییم خواهرزاده‌ات محمد و مسعود

همسر مهربان و عزیزم صدیقه جان، مرداد ماه با تولدت همچون بهار برایم زیباست. نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدن من است. پس شیرین‌ترین بهانه زندگی‌ام، برایم بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم. تولدت مبارک

همسرت رحیم ذبیحی ـ آمل

سویل خرم‌فر، نوه گلم تولدت را در بیستم مرداد ماه تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زیر سایه خدا شاد و خندان باشی **بابابزرگت جواد یادآوری**

مریم گلم، عزیز عمه، دوستت دارم عزیزم، تولدت مبارک امیدوارم همیشه در سایه پروردگار خندان و سلامت باشی و زندگی همیشه به کام تو و همسرت رسول و فرزندتان طاها شیرین باشد **عمه رقیه ـ تهران**

نفیسه مهربانم، در ۱۵ مرداد گلی شکفت که صدایش برایم آرامتر از نسیم و نگاهش زیباتر از خورشید و دلش پاکتر از آسمان و قلبش زلال‌تر از آب بود، تولدت مبارک **عمه‌ات رقیه پاسبانی**

سمیرای مهربان و خوبم، سالروز تولدت ۱۹ مرداد را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک گفته و برایتان زندگی پر از عشق و محبت و فرزندانی صالح آرزومندم **خاله‌ات رقیه پاسبانی**

پدر عزیز و مهربانمان، با کلامی ساده می گوییم که دوستت داریم و دست زحمت کش شما را می‌بوسیم، ۲۸ مرداد سالروز تولدت مبارک

علی و امیررضا و محمدمتین مزینانی

همسر عزیزم، حسین جان، با سبزترین قلم روی لطیف‌ترین گل می‌نویسم دوستت دارم ۲۸ مرداد سالروز تولدت مبارک **فاطمه مزینانی ـ تهران**

دختر عزیز و باوفای من زهرا جان، از اینکه تونستی کلاس چهارم را با موفقیت پشت سر بذاری به تو افتخار می کنم و خیلی دوست دارم و برات در سال تحصیلی جدید آرزوی سربلندی از خداوند عزیز مسئلت می‌نمایم

پدرت: محمدصادق آهنگران ـ اهواز

سید علی اصغر هادیون برادر مهربان، ۲۱ مرداد، سی و سومین سالروز تولدت را با تقدیم ۳۳ شاخه گل سرخ تبریک می گویم، دوستت دارم

سیده منیره هادیون ـ تهران

خواهرزاده عزیزم، فروغ جان، ۳۱ مرداد سالروز تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم، همیشه شاد و تندرست باشی **خاله‌ات ساعده مفخمی ـ تنکابن**

مادر و پدر عزیزمان، من و برادرم از شما تشکر می کنیم که به ما مهر و محبت را آموختید دوستتان می‌داریم **کیانا و امیرعلی غلامی ـ تهران**

حسین جان، نمی دانم هم اکنون در کجا مشغول لبخندی، فقط یک آرزو دارم، در دنیای شیرینت، میان قلب تو هیچ وقت غم نباشد، ۱۹ مرداد روز تولدت مبارک

الهام جلالی

دختر عزیزم، رویا جان، بیستمین سال تولدت مبارک، امیدوارم در تمام مراحل زندگی موفق و شاد و خوشبخت باشی

پدرت سیداحمد و مادرت ثریا و خواهرانت پروین و پریسا و داداش حسین ـ نجف آباد اصفهان

نوه گلم، دانیال جان، اولین سال تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک می گوییم، همیشه شاد و سلامت باشی

سیداحمد و مامان جان ثریا و خاله‌هایت و دایی جان و پارمیدا میرزایی ـ اصفهان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

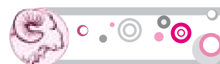
ده اختلاف در تصویر گربه بازیگوش

شکلهای پنهان در تصویر خرگوشها در میان گلها



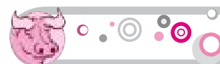
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



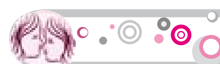
فروردین

آرام و خونسرد به نظر می‌رسید و معمولاً رفتار دوستانه‌ای دارید. عزمی استوار و تلاشی تحسین برانگیز هم در شما نهفته است. و برخلاف شکایت‌های پیرامونی‌تان درآمدی مکفی دارید، اما ارزشمندترین ثروت و دارایی شما آبرو و اعتبارتان است که نباید آن را تحت هیچ شرایطی خدشه‌دار سازید. پس در روابط خودتان احتیاط کنید و هر روز از زاویه‌ای جدید به دنیایتان نگاه کنید تا بتوانید برای چشم‌های منتظر چاره اندیشی کنید و بدانید که دنیا همانند آیینه‌ای است که اعمال و رفتارتان را به خودتان بر می‌گرداند.



اردیبهشت

انسانی عمیق هستید. هنرطلب و باهوش فوق‌العاده عاشق طبیعت و سکوت آن می‌باشید و از شادی دیگران لذت می‌برید و این موضوع به سرعت به شما سرایت می‌کند و در این روزها به خاطر عشقی که در وجودتان حاکم است آرامش خوبی زندگیتان را فرا گرفته است. پس ناراحتی‌هایتان را به درونتان نریزید و از سختی‌های غیر ماندگار نترسید و از عدالت پروری که بخش مهمی از شخصیت و وجودتان است کمک بگیرید، تا بتوانید دنیای پاک و سالم‌تان را حفظ کنید.



خرداد

بسیار زحمتکش‌اید و روح لطیفی دارید و گاه نیز عجول می‌شوید و در این روزها گرد خستگی بر چهره‌تان عجیب نشسته و کاملاً واضح است که آزرده خاطرید، پس توصیه می‌کنم که مسائل را در ذهنتان بزرگ نسازید و مهرورزی‌تان را تقویت کنید تا بتوانید اوضاع را آن گونه که می‌خواهید تبدیل کنید و یا تغییر دهید، پس گول جاذبه‌های کاذب اطرافتان را نخورید و به انجام کارهایی مشغول شوید که شما را از درون راضی کنند و با مشکلاتتان مسالمت آمیز روبرو شوید، تا بتوانید آنها را حل کنید.



تیر

دل رحم و فداکارید و انرژی زیادی دارید و معمولاً پرقدرت و قوی ظاهر می‌شوید شانه‌های شما برای تکیه کردن چون کوه محکم است.

بی‌نیاز از خلق می‌باشید و ایام خوش و ناخوشی فراوانی را پشت سر گذاشته‌اید. پس خودتان را عمیقاً باور کنید و از آرزوهای منفی برای دیگران دوری کنید و ابعاد مثبت زندگیتان را در نظر بگیرید و بدانید که ثروت اصلی در مادیات نیست و اتفاقاً در درون شما نهفته. پس قدر نعمتهای الهی را که در اختیار دارید را بدانید و بدانید که فردای روشنی را پیش رو دارید.



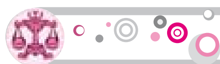
مرداد

انسان منطقی هستید، زندگی آرام و بدون تنشی را می‌گذرانید و بهار در روزگارتان موج می‌زند، ولی نمی‌دانم چرا اصرار دارید که اعلام کنید ناخوش احوال‌اید و شاید هم فکر می‌کنید که به رسیدگی بیشتری احتیاج دارید. دوست خوبم! توکلتان به رحمت بی‌انتهای پروردگار باشد، پس دل به دریا بزنید و شجاعانه حرکت کنید و علف‌های هرز باغچه ذهنتان را از ریشه درآورید و دور بیندازید و اجازه ندهید که کدورتها ماندگار شوند و در بیرون از خانه نیز جسور باشید.



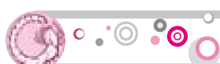
شهریور

سخت کوش و برنامه ریز خوبی هستید و به راستی که توانایی‌های شما حیرت‌انگیز است و امیدوارم حداقل افکارتان را متوجه توانایی‌هایتان سازید. خانواده پاکی دارید و با اینکه دوست دارید سازگار باشید، ولی گاه بسیار لجباز می‌شوید اما در این روزها قوی‌تر و محکم‌تر از گذشته هستید و بهترین‌ها را جستجو می‌کنید و حس درونی خوبی دارید و صدایی در قلبتان با شوق فریاد می‌زند که شما می‌توانید گذشته را جبران کنید، پس مسائل هر روزتان را فقط با خدا در میان بگذارید تا بتوانید زندگی جدیدتان را با شادی آغاز کنید.



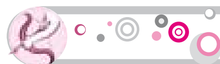
مهر

با نشاط، خوش برخورد و صمیمی هستید. مهربانی شما همانند خورشید در آسمان است. مدیریت خردمندانه‌ای دارید و به قسمت و حکمت خداوند با اعتماد. پس روحیه خوبتان را حفظ کنید و بدانید برای اینکه خودتان باشید به هیچ دلیل و بهانه‌ای احتیاج ندارید و اگر می‌خواهید لیاقت و شایستگی خودتان را ثابت کنید اراده کنید تا هر روزی را که زنده‌اید زندگی کنید، چرا که ماندن و درجا زدن در شرایطی که آینده‌اش مشخص نیست، هیچ است!



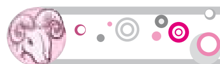
آبان

پر تلاش و مقتدرید و از وابستگی گریزان و دوست دارید که در اجتماع باشید و علاقه‌ای به محیط‌های بسته ندارید و در هر شرایطی مستقل عمل می‌کنید، البته باید بگویم که زندگی معقولی دارید و سعی می‌کنید که برای خودتان باشید. گاه نیز احساساتی و عاطفی می‌شوید، اما باید بگویم که دودلی را از خودتان دور کنید تا در مواجهه با چالش‌های کوچک و بزرگی که با آنها دست به گریبان‌اید راضی باشید، پس توقعاتتان را کمتر کنید چون با این شیوه زندگی را برای خودتان سخت می‌کنید.



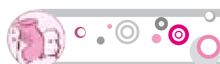
آذر

برخلاف ظاهرتان که شور و هیجان خاصی دارید، از درون احساس کسالت می‌کنید که باید هر چه زودتر برای آن فکری بیاندیشید و انرژی از دست رفته خود را بازیابی کنید. پس خودتان را صادقانه ببخشید، تا بتوانید نقاط ضعفتان را جبران کنید و مهارتهایتان را افزایش دهید و دست از تلاش برندارید تا حس ناامیدی و ناتوانی را از خودتان دور سازید. در ضمن در این روزها بیشتر دقت کنید تا از کارهای مهم‌تان سرسری نگذرید و این را نیز بدانید که فرصت‌ها در دل دشواری‌ها نهفته است.



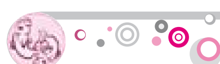
دی

منصف و دقیق و پر کارید. مدیریت خوبی دارید و صدای منتقد درونی شما بسیار بلند است، ارزشهای فردیتان را هم دوست دارید و با اینکه مستبدانه عمل می‌کنید، ولی در عین حال به دنبال کسب آرامش‌اید. از توجه و محبت لازم بهره‌مند هستید و به خوبی می‌دانید که شما همراه روزهای سخت‌اید، ولی با تمامی این احوال باید بگویم که نباید از اصل زندگی دور شوید، پس با ایده‌ها و شرایط جدید بدون تعصب برخورد کنید و نخواهید چیزی باشید که نیستید.



بهمن

بذله گو و اجتماعی هستید و از عهده کارها و امور به خوبی برمی‌آیید و برای انجامشان منتظر کسی نیستید و برای همین است که به وظایفتان خوب عمل می‌کنید و دستاوردهای شما بسیار است و زیبایی‌های واقعی زندگی را خوب تشخیص می‌دهید، پس تلاش کنید تا محیطتان را شاد کنید و از جر و بحث دور بمانید و رقابتتان را سالم انجام دهید و روی حرفتان بیش از حد پافشاری نکنید چرا که احتمال اشتباه برای هر کسی وجود دارد. در مورد تصمیم‌تان هم خیلی دقت کنید!



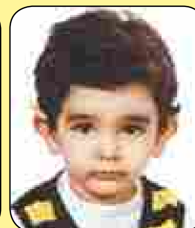
اسفند

با اینکه از لحاظ روحی خسته‌اید و احتیاج به تقویت روحیه دارید، ولی با این شرایط هم دست به اقدام بزرگی می‌خواهید بزنید و به تغییر مسیر فکر می‌کنید و می‌خواهید که سرعت کارهایتان را بالا ببرید و دوست دارید در راس امور باشید و به هر قیمتی که شده موفق شوید. پس از بدخلقی و دمدمی مزاجی دوری جویید و انجام کارها را به تعویق نیندازید تا بتوانید سختی‌های زندگی و راهتان را با توکل به خداوند و اراده قوی پشت سر بگذارید و یادتان باشد که قدر دوستان را بدانید و به بودنتان احترام بگذارید و دل هیچ کس را نلرزانید.

یکی از راههای از بین بردن دشواریها و رفع گرفتاریها آن است که آنها را از نو تعریف کنیم

● آنتونی رابینز

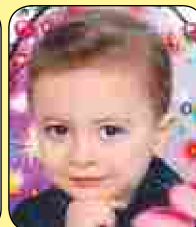
شکوفه های زندگی

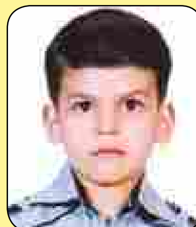

محمدطاها جعفرآبادی


حنانه کلاته‌میمری


علی حدادی


طاها کریمی


سعید آقازیارتی


سیدبنیامین قدمگاهی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

گُلم کلیدم رو بده!

شهره خرازی، ۲۵ ساله، مجرد، بیکار و خانه نشین، واوان

من عضو فیسبوکم و نوشته‌ها و شعرهایم را آنجا عرضه می‌کنم. دو سه هفته پیش آقایی که از خواننده‌های صداوسیماست و ۳۳ سال دارد، برایم کامنت گذاشت که "از قیافه‌ت و از شعرهات خوشم اومده." و با هم دوست شدیم. بعد از چند روز دوستی و حرف‌هایی درباره‌ی شعر و ترانه و خوانندگی، تلفن زد که بیا خونه‌ی دوستم همدیگه رو ببینیم. گفتم نمیام. ناراحت شد و گوشی را گذاشت. بعدش با او به هم زدم. چهار روز بعد خواب دیدم: به موبایلم زنگ زد و گفت می‌دونم از دستم ناراحتی. ببخش ولی اون کلید منو بده! گفتم من برنداشتم. گفت: میدونم گلم که تو برداشتی. خواهش می‌کنم کلید رو بده! صحنه عوض شد. آش درست کرده بودم. بردم دم در که پسر داییم ببره. وقتی که با پسر دایی بودم، آن آقا سه بار زنگ زد و سه بار به او گفتم کلید رو نبردم. حس کردم او هم تنها نیست و کسی پیش اوست. گفت: باشه. حالا که کلید رو برنداشتی، اقلاً منو بوس کن برم. بعد بیدار شدم.

تعبیر: عذرخواهی او در خواب به این معنی است که شما می‌دانید او مفهوم دوستی را نفهمیده و قصدش ورود به حریم خیلی خصوصی شما بوده بنابراین در خواب از شما عذرخواهی می‌کند اما پوزشِ او با "دون‌پاشی" آمیخته است زیرا می‌گوید ببخش ولی کلید من رو بده. کلید چیست؟ کلید همان است که می‌خواست در معاشقه را با آن باز کند و شما را آنجا بکشند و چون موفق نشد، حسرتی در دلش مانده. پسر دایی در خواب شما نمایان می‌شود تا هم به خودتان ثابت کنید اگر بخواهید، هواخواهانِ بهتری دارید، و هم پیش او که غیر از شما به صدها نفر دیگر هم گفته است دوستت دارم، گلم، تو چقدر بااستعدادی، شعرهات اوج شاعریه، و... نشان بدهید که شما هم تنها نیستید و آدم‌های مهربان‌تر و صادقی اطرافتان هستند. و بلافاصله در خواب حس می‌کنید که او هم تنها نیست. یعنی حرف‌های عشقولانه‌اش کشک است. کشک بودن آن حرف‌ها هم در آخر خواب مشخص می‌شود و او حرف اصلی خودش را می‌زند: پس اقلاً یه بوس بده تا برم! به قول مولوی: "آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای / باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت" و این یعنی اگر در فکر او باشید و سراغش را بگیرید، این بار بوسه را خواهد گرفت و همان‌طور که در خواب گفته، پس از بوسه خواهد رفت. به شما و همه‌ی فیسبوکیان پیشنهاد می‌کنم اگر قلبتان ضعیف است، وارد وادی فیسبوک نشوید.

مدام دنبالم می‌کنند

افخم کرمانی، ۳۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، خراسان جنوبی

در بیشتر خواب‌هایم در حال فرار هستم و با کابوس بیدار می‌شوم. معمولاً سربازها یا افرادی ناشناس تعقیبم می‌کنند. دکتر رفتم. آرامبخش داد و چون مدام خواب‌آلود بودم، دیگر نخوردم. یک بار بعد از یکی از همین کابوس‌ها وقتی بیدار شدم، شوهرم جلوم بود اما او را تا هفت هشت ثانیه نشناختم.

تعبیر: زیادند کسانی که چنین خواب‌هایی می‌بینند. معمولاً هم سرچشمه‌اش این است که بیننده‌ی خواب حس می‌کند زیر نظر است، سرزنش و قضاوت می‌شود، یا کار بدی کرده و از عواقبش بیمناک است ولی این خواب چنین علت‌هایی ندارد. بیننده‌ی این خواب اهل ذهن‌خوانی است و گفت‌وگوی ذهنی زیادی دارد. یعنی: رفتار و گفتار دیگران را تفسیر می‌کند، درباره‌ی حرف‌هایی که با آنها زده یا بحثی که کرده، مدت‌ها با خودش فکر می‌کند و در ذهنش با آنها درگیر می‌شود. ضمناً دوست دارد همه را قانع کند بنابراین مدام در حال بحث است و می‌کوشد حرف خودش را به کرسی بنشاند. نتیجه‌ی چنین روحیه‌ای، فشاری است که به او می‌آید و انرژی زیادی از دست می‌دهد. این فشار و اتلاف انرژی باعث عصبی شدن فرد می‌شود و در هر کس طور خاصی سر باز می‌کند. در ایشان به شکل کابوس‌هایی نمایان شده و خوابش را آشفته کرده. با توجه به سنِ بیننده‌ی خواب، دو سه سال فرصت دارد درمان شود. چنین کسانی اگر درمان نشوند، ممکن است به وسواس و بدبینی و ناامنی دچار شوند. موضوع دیگر، نشناختن اطراف خود برای چند ثانیه است که نگران کننده نیست زیرا برخی از افراد پس از این که در مراحل سنگین خواب، بیدار می‌شوند، تا چند ثانیه نمی‌توانند اطراف خود را درک کنند یا دیگران را بشناسند چون هنوز کاملاً بیدار نشده و هوشیاری خود را به دست نیاورده‌اند. بهترین وقت برای بیداری، مرحله‌ی آخرِ هر دوره‌ی خواب است که معمولاً بین صد تا صد و بیست دقیقه طول می‌کشد. وقتی که در مرحله‌ی سبک خواب هستیم، اگر بیدار شویم، سرحال و هوشیاریم. نشانه‌ی مرحله‌ی سبکِ خواب، حرکت مردمک‌های چشم است که نشانه‌ی خواب دیدن نیز هست. **نکته‌ی مهم:** افراد عصبی و هیجانی از افراد خونسرد کمتر عمر می‌کنند زیرا تعداد تپش قلب آنها در هر دقیقه بیشتر از ۷۲ بار است و می‌دانیم که قلب موجودات زنده در طول عمرشان حدود ۸۰۰ میلیون بار می‌تپد سپس از کار می‌افتد. اگر کسی مدام تپش قلب داشته باشد، جیره‌ی ۸۰۰ میلیون باریِ خود را زودتر تمام می‌کند، بنابراین زودتر می‌میرد.

می‌خواست گولم بزنه!

حوری عرفی، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، قصرشیرین

خواب دیدم درختی سرسبز وسط رودخانه بود. ماهی هم زیاد بود. انگار به ماهی‌ها غذا می‌دادم. کارم که تمام شد، به پدرم گفتم الحمدلله که کار ماهی‌ها را درست کردم. بعد دیدم در اتاقی ده‌متری هستم. خانمی از همکارانم آمد. یک دسته سبزی بود که تا آن موقع متوجهش نشده بودم. به آن خانم گفتم یک تکه‌اش را به تو می‌دهم. یک جفت گوشواره‌ی طلای حلقه‌ای هم بود که تا آن موقع متوجهش نشده بودم. آن خانم یک انگشتر مفرغی داشت. خواست گولم بزند و گوشواره‌ی طلا را با آن انگشتر تاخت بزند. قبول نکردم و بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید خواب شما با چشم‌اندازی زیبا و سودمند آغاز می‌شود: رودخانه و درخت و تغذیه‌ی ماهی‌ها و گزارشی از کار خود که به پدرتان می‌دهید و این یعنی پیش خودتان و پدرتان سرافرازید اما در ادامه‌ی خواب، از آن فضای خوب خارج می‌شوید و وارد وادی حاشیه‌های زندگی می‌شوید: اتاقی معمولی که از همه چیز بی‌خبرید. چرا؟ زیرا حاشیه‌ها نمی‌گذارند حقایق و امکانات خود را ببینید. هر کس که می‌خواهد به خوشبختی و آرامش نزدیک‌تر شود، خوب است بداند که حاشیه، دشمن متنِ اصلیِ زندگی است. در این خواب دو چیزِ مهم زندگی از چشم شما دور است: سبزی و گوشواره. سبزی نماد "تدبیر منزل" است و به این معنی است که از کدبانوگری دور افتاده‌اید. شما تکه‌ای از آن را به آن خانم می‌دهید. اگر سبزی‌ها پاک کرده بودند، مفهومش این است که حاضرید از حق خود بگذرید. اگر پاک نکرده بودند، یعنی بخشی از مسؤولیت خودتان را بر دوش دیگران می‌اندازید یا حتی برای خلاصی از مشکلات خودتان، حاضرید آنها را واگذار کنید. آن خانم نماد کسانی است که از خودشان مایه نمی‌گذارند و به مایه‌ای که دیگران می‌گذارند، چشم می‌دوزند. آن گوشواره نماد بخش مهم دیگری از زندگی است به نام داشتن جفت که ذهن شما را بسیار اشغال کرده ولی از راه و چاهش غافلید. به این نیز اشاره می‌کند که اگر موقعیتی برایتان پیش بیاید، به دو دلیل نمی‌توانید آن را به دست بیاورید: یا متوجهش نمی‌شوید، یا دیگران آن را می‌ربایند. آخرین نکته: شما بدبینید، کینه هم دارید. این دو ویژگی دشمن انرژی‌های مثبت شما هستند. نگذارید انرژی‌های مثبت شما منفی شوند و به باد روند.

هر رحمتی که نادیده گرفته شود، تبدیل به لعنت می‌شود ● پائولو کوئیلو

نقاشی‌های شما


ثمره شهبُد ۵/۵ ساله


مهدیار فروتن
۵/۵ ساله


سبحان محسنی تکلّو


معصومه رخشان -هرمزگان


محمدامین شریفی
۳ ساله


علیرضا رضایی
۶ ساله-اسلامشهر


سما علی‌بخشی ۱۱ ساله


پوریا پهلوزاده ۶ ساله-بوشهر


معصومه عابد ۸ ساله-رشت


پارسا صادقی ٤/۵ ساله-قائمشهر


هستی آقایی


مهدی پیرمردوند
۸ ساله


ستایش
شنبه‌ای


فاطمه ادیبی
۱۱ ساله-تنکابن


شاهین ضیایی ۶ ساله





